

از کجا... تا ناکجا

خاطرات تبعید

کیان کا تو زیان (حاج سید جوادی)



- از کجا.. تا ناکجا (خاطرات تبعید)
- کیان کاتوزیان (حاج سیدجوادی)
- طرح روی جلد : بنفشه مسعودی
- با استفاده از تابلوی در حاشیه‌ی کویر، مرتضی کاتوزیان
- چاپ اول: باقر مرتضوی، آلمان، زمستان ۱۳۸۸
- شمارگان: ۵۰۰ نسخه



اروپا:

Noghteh
B.P 157
94004 Créteil. Cedex
France

ایالات متحده‌ی امریکا:

Noghteh
P.O Box 8181
Berkeley, CA, 94707-8181
USA

E.mail: nashrenoghteh@yahoo.fr

فهرست:

۹	پیش‌گفتار
۱۱	بعد از بهار
۱۹	سال ۱۹۸۲ در فرانسه
۲۴	جمعه‌ها در پاریس
۲۵	ما و تنهایی و پاریس
۵۲	ما و مجاهدین
۵۵	نمونه‌ی یک کار دسته‌جمعی
۶۴	پیشواز و بدرقه
۶۶	در جستجوی کار
۷۵	نگار در بروکسل
۷۷	کار کنار دریاچه
۸۱	جهان در ماه‌های پایانی سال ۱۹۸۹
۸۴	دیدار با برادر
۹۰	شهرزاد فرانسوی
۹۱	من و شیده خانم
۹۵	گروه‌های سیاسی
۹۹	آخرین دیدار با مادر
۱۰۶	پایان تحصیلات نگار
۱۰۷	عروسی لیلا
۱۰۸	حاج آقا شانه‌چی
۱۱۳	حاج آقا رضایی
۱۲۰	خداحافظ دریاچه
۱۳۳	قهوه‌خانه در فرانسه
۱۳۵	مردی اهل کرمان

۱۳۸	ریخته‌گر انقلابی
۱۴۰	کار در نانوایی
۱۴۳	نگار در سال ۱۹۹۵
۱۴۵	مرگ سعدی
۱۴۸	خودکشی رویا
۱۵۱	خودکشی اسلام کاظمیه
۱۵۹	مرگ مادرم
۱۶۰	تولد نوه
۱۶۶	واقعه‌ی یازدهم سپتامبر
۱۷۶	نوروز در سرزمین بیگانه

پیوست‌ها

نامه‌ی:

۱۸۱	- مسعود رجوی به علی اصغر حاج‌سیدجوادی
۱۸۸	- مهندس رمضان نصر به سیاوش بشیری
۱۹۷	- سیاوش بشیری به مهندس رمضان نصر
۱۹۹	- سیاوش بشیری به کیان کاتوزیان
۲۰۵	- بابک امیرخسروی به نورالدین کیانوری
۲۱۵	چکیده‌ی نامه‌ی سرگشاده علی اصغر حاج‌سیدجوادی به محمد رضا شاه: بابک امیرخسروی

۲۳۱	نماینه
-----	--------

سپاس از یاری‌های بی‌دریغ و راهنمایی‌های
صمیمانه‌ی آقای ناصر مهاجر. ادای وظیفه‌ای
است که برای همیشه بر دمه‌ی نویسنده
باقی خواهد ماند.

برای لیلا و نگار
که در تلخی‌ها و شیرینی‌ها، با هم بودیم.

پیش‌گفتار

در سال ۱۳۷۸ دفتر اول خاطراتم، «از سپیده تا شام» را با این جمله به پایان

رساندم:*

"فصلی از سرگذشت خانواده‌ی ما ورق خورد و فصل جدیدی شروع شد که خود
قصه‌ی دیگری است." و اینک آن قصه، قصه‌ی از کجا تا ناکجا.
وقتی که به «ناکجا» رسیدی، از تو می‌پرسند از کجا می‌آیی؟

بعد از یک ملاقات کوتاه در یکی از متروهای پاریس، اوایل اوت ۲۰۰۹، تردید در چاپ
این خاطرات که آن را در سال ۲۰۰۳ به پایان رسانده بودم، بر طرف شد. پسر جوانی که
گویا مدتی به صحبت‌های من و همسرم گوش داده بود، جلو آمد و با لهجه‌ی ذری
پرسید: اینجا کجاست؟ همسرم گفت: اینجا ایستگاه مترو است. تو از کجا می‌آیی؟ گفت:

* این کتاب برای نخستین بار در پاریس به چاپ رسید؛ در ۲۱۰ صفحه. چاپ دوم آن در تهران صورت
گرفت و توسط نشر آبی در سال ۱۳۸۰. و البته با اندکی جرح و حذف.

من از افغانستان می‌آیم؛ به من گفته‌اند برو پاریس در گار دو لست (*Gare de l'Est*). با خود گفتم: او می‌داند از کجا می‌آید، اما نمی‌داند «ناکجای» او کجاست. به یاد آن صبحی افتادم که خانه‌ام را ترک کردم. چراغ ما هم در خانه‌مان می‌سوخت؛ اما گردباد حوادث خانه‌مان را بر باد داد و چراغ خانه‌ی ما را خاموش کرد و ما را نظیر هزاران هزار پوینده‌ی راه آزادی از کجا، برکند و بر «ناکجا» فرو انداخت. به ناکجا آمدیم، زیرا خواهان انکار راهی که با جان و دل رفته بودیم، نبودیم.

کیان کاتوزیان (حاج سیدجوادی)

دسامبر ۲۰۰۹

زبوی باد رهگذر

بهار را شناختم

چو خواستم که پنجره گشایم و

درود گویمش

بهار رفته بود

«محمد زهری»

بعد از بهار

۱ ساعت هفت و نیم بعد از ظهر جمعه ۹ آوریل ۱۹۸۲ (۲۰ فروردین ۱۳۶۱) هواپیمای /رفر/نس، پرواز استانبول - پراگ - پاریس، در فرودگاه /ورلی/ به زمین نشست و من و دو دخترم لیلا ۱۷ ساله و نگار ۱۲ سال و نیمه، خسته و کوفته از گذراندن یک سفر سه هفته‌ای و عبور از کوه‌های پُر برف ترکیه و گذار از تپه‌ها و دره‌های فراوان، همراه با سایر مسافران از هواپیما پیاده شدیم. این سفر سه هفته‌ای دنباله‌ی ۱۱ ماه دربه‌دری خانواده‌ی چهار نفره‌ی ما در سال ۱۳۶۰ و از این خانه به آن خانه رفتن و در منزل دوستان و اقوام مخفی شدن بود که شرح مفصل آن را در کتاب خاطراتم «از سپیده تا شام» نوشته‌ام. همسر علی اصغر حاج سیدجوادى به جرم مخالفت با رژیم از راه رسیده‌ی جمهوری اسلامی و پس از نوشتن مقاله‌ی «صدای پای فاشیسم» در ۵ اردیبهشت ۵۸ یعنی دو ماه و نیم پس از انقلاب بهمن ۵۷، مورد غضب قدرت حاکم قرار گرفت. کار این رو دررویی با رژیم و شخص آقای خمینی به جایی رسید که ما مجبور شدیم روزنامه‌ی جنبش را در خرداد ۱۳۵۹ به اراده‌ی خودمان تعطیل کنیم. در طول زمستان ۵۹ همسر دو مرتبه به نوشتن مقالاتی پرداخت که مخفیانه به صورت زیراکسی چاپ و پخش می‌کردیم و مجموع آن‌ها در سال ۱۹۸۳ به همت آقای محمود

رفیع که نشریه‌ی حقوق بشر را در آلمان منتشر می‌کرد، تحت عنوان «یک قطره آب بود از رودی» به چاپ رسید.^۱ بالاخره روز ۷ اردیبهشت ۱۳۶۰، همسرم به زندگی مخفی روی آورد و روز ۶ آبان ۱۳۶۰، تهران را مخفیانه ترک کرد و از راه ترکیه به استانبول و بعد به فرانسه رفت.

دو سال و نه ماه پس از آن روز ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ و آن همه امید و آرزو و تلاش و از خود گذشتگی و دلهره و ترس و شجاعت، گذشته بود. مدت‌ها بود که برای عده‌ای امیدها، همه برباد رفته بودند: امید رسیدن به آزادی، امید نداشتن زندانی سیاسی، امید داشتن یک حکومت مردمی متکی و استوار بر قانون، امید آزادی قلم و بیان... همه چیز تعطیل شده بود. درها همه بسته شده بودند.

سال ۱۳۶۰ سالی بود پُر از خون و وحشت و ترور. در تابستان این سال نیروی جوان و دانش‌آموز مجاهدین خلق/ایران بزرگترین ضربه را از رژیم خوردند و بیشترین تلفات را دادند. زیرا رهبری سازمان و شخص مسعود رجوی مسئول اول سازمان، پس از شکست در انتخابات مجلس خبرگان و شکست در یافتن راه‌حلی برای نزدیک شدن به حریم آقای خمینی، از شور و شوق جوانان بی‌گناهی که تنها گناهشان روزنامه‌فروشی و شعاردادن به نفع سازمان بود سوءاستفاده کرد و هر روز آن‌ها را دسته دسته به خیابان‌ها فرستاد که تظاهرات کنند و به قول خودشان شعار «مرگ بر خمینی» را به کوچه و بازار ببرند. جوانان شعار ضد رژیم می‌دادند و پاسداران بدون هیچ رحم و شفقتی آن‌ها را به گلوله می‌بستند. هر روز ده‌ها نفر کشته می‌شدند و مردمی که رهبری مجاهدین آرزو داشت با ریختن به خیابان‌ها آن‌ها را همراهی کند، از گوشه و کنار دیوارها و پشت درختان و داخل جوی‌های آب کنار خیابان فرار می‌کردند تا خود را به پناهگاهی برسانند. فقط ترس و وحشت بود که سایه بر روی خیابان‌های تهران انداخته بود. جوانانی که در روز تظاهرات بزرگ مجاهدین یعنی ۳۰ خرداد ۶۰ از خانه خارج شده بودند و از ترس بازداشت و اعدام جرأت بازگشت به خانه‌های خود را نداشتند و به تدریج در خانه‌های دوستان و آشنایان نیز به روی‌شان بسته می‌شد، در سرمای سخت زمستان ۶۰ هنوز

۱- نشریه‌ی حقوق بشر، ارگان جامعه‌ی دفاع از حقوق بشر در ایران. (برلن) آلمان.

لباس تابستانی به تن داشتند. شب‌ها را یا در پارک‌ها و یا در باجه‌های تلفن به صبح می‌رساندند و اغلب دستگیر و بلافاصله تیرباران می‌شدند. فرار مسعود رجوی رهبری سازمان در همان تابستان ۶۰ به همراه آقای بنی‌صدر که توسط آقای خمینی از فرماندهی کل قوا عزل شده بود و توسط مجلس از ریاست جمهوری کنار گذاشته شده بود، به فرانسه آن هم از فرودگاه مهرآباد، خشم رژیم را دو چندان کرد. آقای رجوی جان سالم به در برد؛ ولی در عوض مطابق مدارک روزنامه‌ی مجاهد ۱۱۴۲ جوان بی‌گناه بین ۱۲ سال (فاطمه مصباح کریمی) و ۱۸ سال تیرباران شدند که بیشترشان شجاعانه از ذکر نام خود نیز خود داری کردند و عده‌ای نیز در مقابل جوخه‌ی اعدام از وحشت مرگ دست همدیگر را چسبیده بودند و مادران خود را صدا می‌زدند.^۲ آن‌ها به جای رفتن به کلاس‌های درس، دسته دسته روانه‌ی گورهای دسته جمعی شدند.

تهران در آن سال بسیار طولانی، بوی خون می‌داد. ایران بوی خون گرفته بود. بوی جنایت، بوی بی‌رحمی و انتقام. انفجار دفتر حزب جمهوری/اسلامی روز ۷ تیر ۱۳۶۰ و بعد ترور حسن آیت و بعد از آن محمدعلی رجایی و محمدجواد باهنر، آسمان ایران را خونین کرده بود.^۳ شهر خاموش بود و وحشت در خانه‌ها مستقر. با این همه درد و رنج، درگیری در یک جنگ خانمان‌سوز بین دو رژیم جلال ایران و عراق، نفس مردم را بریده بود. برای رژیم ایران به قول آقای خمینی این جنگ برکت بود و برای مردم جز خاموشی، وحشت، بی‌برقی، بی‌غذایی، بستن دهان‌ها، شکستن قلم‌ها و خالی شدن خانه‌ها از جوانان و سیاه‌پوش شدن مادران و همسران، برکتی نداشت. یک‌سره از گوشه و کنار شهر صدای قرائت قرآن می‌آمد. ختم، عزاداری و دسته‌ی سینه‌زنی. اغلب

۲- نشریه‌ی مجاهد، شماره‌ی ۴۰۷، ۳۱ شهریور ۱۳۷۷.

۳- حسن آیت از رهبران حزب جمهوری/اسلامی و سخن‌گویان اصلی آن حزب در مجلس اول شورای اسلامی بود. او در روز ۱۴ مرداد ۱۳۶۰ در تهران ترور شد.

محمدعلی رجایی، از اعضای حزب جمهوری/اسلامی که پس از برکناری ابوالحسن بنی‌صدر از ریاست جمهوری به جای او نشانداده شد. او و نخست‌وزیرش، حجت‌الاسلام محمدجواد باهنر، در رویداد بمب‌گذاری مقر نخست‌وزیری به تاریخ ۸ شهریور ۱۳۶۰ کشته شدند.

سَرکُچه‌ها، کُتل‌های چراغانی شده را می‌دیدیم که عده‌ای جوان به دورش جمع شده‌اند. یعنی که در این کوچه نوجوان بی‌گناهی در جبهه‌ی جنگ از بین رفته و حالا لقب شهید گرفته است.

در این جو وحشت و دربه‌دري بود که همسرم به اصرار و پافشاری دوستانش و خصوصاً چند نفر از بازاریان عضو جبهه‌ی ملی که از هواداران آیت‌الله شریعتمداری بودند و از جانب ایشان پیغام آوردند که ایران را ترک کنید و خودشان نیز وسایل خروجش را فراهم کردند، تسلیم شد و با دلی چرکین تهران را ترک کرد. من و دو دخترم، پنج ماه پس از این خروج اجباری در خانه را بستیم و روز ۲۸ اسفند ۱۳۶۰ از راه تبریز و کوهستان‌های پُر از برف ترکیه و سرمای ۲۰ درجه زیر صفر، خود را پس از یک هفته به استانبول رساندیم. و دو هفته نیز در آن شهر منتظر انجام کارهای اداری و برگ‌های ورود خود به خاک فرانسه شدیم که توسط وزارت خارجه فرانسه به استانبول فرستاده شده بود.

هنگام پیاده شدن از هواپیمای /رفرانس/ در پاریس و عبور از گمرک، برگ‌های ورودی خود را به مأموران نشان دادیم و گیج و میبهوت و نیمه خندان و نیمه گریان به سالن فرودگاه آمدیم که همسرم و دو نفر از دوستانش در انتظارمان بودند.

در آن روز ۹ آوریل ۸۲ از آنچه وحشت داشتم و تصورم در دلم شور می‌انداخت به سَر آمد. وقتی که هواپیمای /رفرانس/ به زمین نشست، بَندِ ناف مرا از مادرم، از ایرانم جدا کردند و من نوزاد تازه متولد شده‌ای شدم که هیچ نمی‌دانستم. هنگام ورود به خاک فرانسه جز دو کیف دستی کوچک حامل وسایل اولیه و یک دست لباس، باری همراه نداشتیم. زیرا لباس‌های پاره و کهنه‌ی دخترها را در استانبول دور ریخته بودم. کیف‌های دستی‌شان را هم در راه دزدیده بودند در نتیجه یک دست لباس بیشتر نداشتند که شخصی که ما را از تهران همراهی کرده بود، برای آن‌ها خرید و به تن کردند. اما آنچه بر دوش داشتم، بار سنگینی از خاطرات ۴۴ سال عمرم و زندگی و کارم در ایران و ۱۸ سال زندگی مشترکم بود. باری از خاطرات شیرین زندگی در کنار همسرم و فرزندانم و خانواده و دوستانم و خاطرات شب‌های ترس و دلهره‌ی سال‌های ۵۶ و ۵۷ و شب‌های بیداری تا نزدیک صبح! و خاطره‌ی دو نامه‌ای که همسرم به شاه ایران نوشت و مُعضلات رژیم و ظلمی که به مردم می‌شد را بی‌پرده بیان کرده بود. اما سنگین‌ترین بار بَر دوشم بار جدایی از مادرم بود و از خانه‌ام. و من هنوز پس از گذشت ۲۱ سال این بار

را بر دوش دارم و سنگینی آن را احساس می‌کنم.

در آن روز ۹ آوریل ۸۲ برگی از کتاب زندگی خانوادگی ما ورق خورد و زندگی جدید و ناخواسته در تبعید آغاز گردید.

سالن فرودگاه /ورلی غرق در نور و رفت و آمد بود. هنوز شب نشده بود، آسمان لاجوردی بود، اما تا به شهر برسیم، شب نیز از راه رسیده بود. به اتفاق دوست عزیزمان آقای جوادی به منزل ایشان در میدان ایتالیا (Place d'Italie) رفتیم و پس از صرف شامی مختصر و مقداری تعریف و بازگویی سفرمان، توسط ایشان به محله‌ی دیگری رفتیم که در آنجا اتاقی برای اصغر گرفته بودند. و شب را در آنجا به سرآوردیم. آقای جوادی و همسر بی‌نظیرش، مریم خانم، در این مدت پنج ماه تنهایی بزرگ‌ترین کمک‌ها و مهربانی‌ها را به همسر کرده بودند و او همیشه در نامه‌هایش از محبت‌های بی‌دریغ آنان برایم می‌نوشت. اما ما چهار نفر در آن شب نخست ورود بیشتر ساکت بودیم و باهم حرف نمی‌زدیم. بیشتر بهت‌زده بودیم، شاید درد دوری از ایران و رنج سفر آن‌قدر سنگین بود که دهان ما را بسته بود. سرمای راه، گرسنگی، التهاب و ترس، همگی به سهم خود رَمق ما را گرفته بودند. دیدن همسر پس از پنج ماه مرا بی‌اندازه متأثر کرد. موجودی دیدم ژولیده، لاغر و رنگ‌پریده که کفش‌هایی مندرس با تخت پاره به پا داشت. به شدت سرفه می‌کرد. برنشیت داشت و بیمار بود. سیگار زیاد می‌کشید. چون هنگام خروج از ایران دو پلوور و پیراهن و شلوار بیشتر نداشت و تمام مدت آن‌ها را پوشیده بود. پلوورها سوراخ شده با آتش سیگار و پیراهن‌ها کهنه‌تر شده بودند. نه خنده به لب داشت و نه از دیدن من و بچه‌ها شوقی در دل. فقط خوشحال بود که سالم رسیده‌ایم و دور هم جمع شده‌ایم. می‌گفت: حزب سوسیالیست فرانسه به‌وسیله‌ی یکی از دوستان پیغام فرستاده که اگر چیزی احتیاج دارم به آن‌ها بگویم. هنگام ورود او به پاریس، چند ماهی بود که حکومت فرانسه بدست سوسیالیست‌ها افتاده بود و فرانسوا میتران رئیس‌جمهور شده بود. همسر من پیشنهاد حزب را با تشکر پاسخ داده بود و حتا تقاضای یک آپارتمان دولتی کوچک نیز از آن‌ها نکرده بود. اما دلشوره‌ی دایمی داشت که آیا می‌توانیم در پاریس دوام بیاوریم یا نه. به او می‌گفتم: حالا که آمده‌ایم، چاره‌ای جز ماندن نداریم. راه بازگشت مسدود و تقریباً غیرممکن است.

اولین کار من پس از ورود به پاریس خریدن یک جفت کفش بود برای او و شستن

لباس‌هایش. مقداری دارو که از ایران آورده بودم به او خوراندم؛ به امید اینکه کمی بهبود یابد.

ورود ما به پاریس، مصادف شد با تعطیلات ۱۵ روزه مدارس به مناسبت عید پاک. در نتیجه دخترها نتوانستند بلافاصله درس و مشق را شروع کنند و در خانه ماندند. البته به چند روز استراحت هم نیاز داشتند. مقدار کمی به عنوان رفع حاجت برای آن‌ها لباس تهیه کردیم و در محله سیزدهم پاریس و در جوارِ منزل آقای جوادی در خیابان شوآزی (Choisy) آپارتمان کوچکی اجاره کردیم که به دو اتاق تو در تو و آشپزخانه و حمام ختم می‌شد و میلمانی بسیار فرسوده و رنگ و رو رفته داشت. دخترها به شوخی می‌گفتند: این اثاثیه از زمان ماری آنتوانت و لویی ۱۶ در این اتاق مانده و حالا ۲۰۰ ساله است. هیچ‌گونه وسایل اولیه برای خوابیدن نداشتیم. در نتیجه به همان تختِ کهنه قناعت کردیم و به کمک مریم خانم جوادی بالش و پتو خریدیم. باورم نمی‌شد که دو مرتبه پس از ۱۸ سال زندگی و همسر و دو دختر، مجبور هستم همه چیز را از صفر شروع کنم. مات و مبهوت به موقعیت جدید و خانه‌ی جدید و شهر و دیار جدید نگاه می‌کردم.

دلم می‌خواست که خواب می‌دیدم و از خواب بیدار می‌شدم. در طول شبانه روز و در حال نظافت این آپارتمان بسیار کثیف و کهنه، لحظه‌ای قیافه‌ی مادرم، برادرانم، خانه‌ام در کوی مهر و دوستانم و همسایگانم از نظرم دور نمی‌شد. مثل یک آدم آهنی با جسمم حرکت می‌کردم و روحم جای دیگری بود. به مادرم در تهران سفارش کرده بودم که لباس‌های باقی مانده‌ی من و بچه‌ها را پُست کند؛ چون تقریباً همه را بخشیده بودم. مادرم دو سه بسته‌ی پُستی کوچک، برای من فرستاد. هر دفعه بسته‌ها باز می‌شد، خانه پُر از اشک می‌گردید. این‌ها پاره‌ای از خاطرات ما بودند که از راه می‌رسیدند و بوی ایران و خانه‌ی ما را می‌دادند. لیلا و نگار نیز افسرده بودند و از اینکه درس و مدرسه را چگونه آغاز کنند، ترس داشتند. سال تحصیلی تقریباً به پایان رسیده بود. بالاخره با کمک زنده‌یاد دکتر امیری که به ما محبت زیاد می‌کرد و خود نیز مهاجر بود و آقای محمدرضا روحانی و مراجعه به شهرداری ناحیه‌ی ۱۳، دخترها در دو مدرسه‌ی مختلف پذیرفته شدند. برای اینکه هر دو در یک دبیرستان باشند، جا وجود نداشت. و غصه‌ی لیلا هنگامی دو برابر شد که از تهران دوستانش خبر دادند که امتحان ثلث اول و دوم را که

با هم در تهران گذرانده بودند با معدل ۱۸ قبول شده و می‌دید که مجبور است همان کلاس را دو مرتبه سال آینده ادامه بدهد. اگر کمی ذکاوت یا هشیاری به خرج داده بودیم می‌توانستیم او را در سال آخر ثبت نام کنیم؛ چون در حقیقت سال سوم دبیرستان را خوانده بود. ما حتا مدرکی هم که دال بر دانش‌آموز بودن دخترها باشد در دست نداشتیم. اما مدیران هر دو مدرسه وقتی که فهمیدند که از کشور خود فرار کرده‌ایم، به گفتار ما اعتماد کردند.

شبی که فردای آن دو خواهر باید به مدرسه می‌رفتند، من مصیبتی داشتم. هر دو گریه می‌کردند. غریب و خسته بودند و وحشت داشتند. و بدتر اینکه در یک مدرسه هم نبودند. اما چاره نبود. باید می‌رفتند و انس می‌گرفتند، به نگاه‌های سایر شاگردان عادت می‌کردند و به سؤال‌هایی که از آن‌ها می‌شد، جواب می‌دادند. روزی خانم آقای روحانی از لیلا پرسید: خوشحالی که به پاریس آمده‌ای؟ لیلا گفت: نه ولی لاقل شب‌ها نمی‌ترسم! من از هفت سالگی هر شب با ترس خوابیده‌ام و از شنیدن هر صدایی زیر لحاف مخفی شده‌ام.

درست یک ماه پس از ورودمان به پاریس کارت پناهندگی سیاسی خود را دریافت کردیم و بعد به ما کارت اقامت دادند. *دقتیر فرانسوی محافظت از پناهندگان و بی‌وطنان (OFPPA)* در عرض چند روز به تقاضای ما رأی موافق داد. در نتیجه ما شدیم جزء آوارگان و بی‌وطنان دنیا. بعد از دریافت کارت باید برای دریافت پاسپورت پناهندگی به اداره‌ی پلیس مراجعه می‌کردیم. هر چهار نفر ما پس از گرفتن وقت قبلی به اداره‌ی پلیس مراجعه کردیم. خانم مسئول ما را صدا کرد و بعد از پُر کردن مشخصات هر کدام از ما در پاسپورت‌هایمان، از من پرسید: شما با چه وسیله‌ای به فرانسه آمده‌اید؟ گفتم: پیاده و با اسب تا استانبول آمدیم یک هفته در راه بودیم؛ بعد با هواپیما به پاریس رسیدیم. دیدم چشمانش پُر از اشک شد و با اندوهی زیاد گفت: چقدر سخت است، خانم. شما همه چیز خود را گذاشتید و آمدید؟! گفتم: بله. باز گفت: چقدر سخت است که من مجبورم مطابق مقررات پناهندگی سازمان ملل در پاسپورت شما بنویسم که دارنده‌ی این پاسپورت به همه‌ی نقاط دنیا می‌تواند مسافرت کند، جُز به ایران. همین‌طور که مشغول نوشتن بود، گفت: چرا باید یک خانواده محروم از مسافرت به کشور خود باشد؟ من که تأثر و اشک او را دیدم، بی‌اختیار شروع به گریه کردم. بسیار ناراحت شد. گفت:

خانم گریه نکنید. شما تحت سرپرستی سازمان ملل قرار دارید و مطابق کنوانسیون ژنو از شما مراقبت می‌شود. گفتیم: خانم من دلم نمی‌خواست که تحت حمایت سازمان ملل باشم. این برای من چه مزیتی دارد؟! خانه‌ی من و خاک من جای دیگری است. لطافت روح این خانم و انسانیت او که یک غریبه بود، مرا بی‌نهایت تحت تأثیر قرار داد. با خودم فکر کردم که من و خانواده‌ام از شدت ناامنی باید پای پیاده از خانه‌ی خود فرار کنیم و یک غریبه و ناشناس این‌قدر مهربان با ما برخورد کند.

هنوز دو هفته از اقامت ما در آپارتمان جدید نگذشته بود که از شهرداری ناحیه‌ی ۱۳، نامه‌ای دریافت کردیم. وقت ملاقات داده بودند که به دیدار مسئول سرویس سوسیال (اجتماعی) شهرداری برویم. همسر من روحیه‌ی مراجعه به ادارات دولتی را نداشت و هنوز هم ندارد. در نتیجه من تنها رفتم. کاری که در عمرم نکرده بودم. زیرا در ایران بین شهرداری و ادارات دولتی و مردم هیچ‌گونه ارتباطی وجود نداشت. اگر کار شخصی نداشتی (مثل پروانه گرفتن برای ساختمان یا غیره) هرگز به شهرداری محل اقامت قدم نمی‌گذاشتی. اینجا شهرداری محل، مسئولیت‌های فراوان دارد.

به هر حال در شهرداری خانم جوانی مرا پذیرفت و دو مرتبه سؤالات مختلف در برابر ما گذاشته شد: چطور آمدید؟ چرا آمدید؟ در ایران چه کار می‌کردید؟ تقاضای پناهندگی سیاسی داده‌اید یا نه؟ هنگام پاسخ به سؤالات مختلف که مربوط به گذشته و حال خانواده بود، اشک من صورتم و لباسم را خیس کرد. خانم مرا تماشا می‌کرد و جواب‌های مرا یادداشت می‌کرد. این کار که تمام شد، چکی به من داد به مبلغ سه هزار فرانک و گفت: این از جانب شهرداری ناحیه ۱۳ است برای مخارج مقدماتی شما تا کارت پناهندگی به دست‌تان برسد. دست‌های مرا فشرد و خداحافظی کرد و من تا منزل تمام راه را گریه کردم.

سال ۱۹۸۲ در فرانسه

۱ در همان نوامبر سال ۱۹۸۱ که شوهر من به پاریس رسیده بود، عده‌ی دیگری از مخالفین رژیم نیز به اروپا آمدند. تعدادی از راه ترکیه و عده‌ای نیز از راه پاکستان؛ مثل حاج آقا شانه‌چی، مرحوم حاج لباسچی، شادروان علی‌بابایی که به آلمان رفت، نعمت میرزازاده، ناصر پاکدامن، هوشنگ کشاورز صدر، دکتر غلامحسین ساعدی، خانم و آقای متین‌دفتری.^۱ دیدنی بود حال هر کدام از ما، قیافه‌های مان و ناباوری‌های مان وقتی که به هم می‌رسیدیم. مگر ممکن بود که تصور کنیم روزی روزگاری در غرب کنار هم باشیم. همه آواره، همه به کوه و صحرا و دره زده، تنها و بی‌کس، بی‌پول، امیدها از دست‌رفته، آینده نامعلوم و تاریک. در خواب هم تصورش را نمی‌کردیم. جُز از ایران با هم سخن نمی‌گفتیم. آواری را که به سرمان فرود آمده بود، با هم تجزیه و تحلیل می‌کردیم و نیز علت رسیدن آخوند به قدرت و علت شکست. ما جُز امید به

۱ - مرحوم احمد علی بابایی، مرحوم لباسچی و حاجی شانه‌چی هر سه از بازاریان وابسته به جبهه‌ی ملی بودند که در طول انقلاب و بعد از آن از نظر مالی کمک‌های با ارزشی به انقلاب ایران کردند. مرحوم علی‌بابایی بعد از انقلاب در جنوب تهران دوازده مدرسه ساخت. رئیس دفتر آقای طالقانی بود قبل از این که مسئولیت آن دفتر را حاج آقا شانه‌چی به عهده بگیرد. پس از مهاجرت به آلمان مهاجرت دومی کرد به امریکا و در همان جا از دنیا رفت. شنیدم که در پایان وصیت‌نامه‌ی خود نوشته بود:

تا بابت مرا جای بلندی بگذارید تا باد برد بوی مرا در وطن من

حاج لباسچی پس از فرار از ایران به آلمان رفت. پس از آن برای پیوستن به فرزندش راهی آمریکا شد و در همان‌جا فوت کرد. این‌ها از نوع مسلمانانی بودند که به قبیای رژیم جمهوری اسلامی نمی‌خوردند. جای همگی آن‌ها در ایران بود، نه در غربت.

بازگشت، امید دیگری نداشتیم. بعضی از ما برای اولین بار بود که اروپا را می‌دیدند. نه به آداب و رسوم غرب آشنایی داشتند و نه می‌خواستند که آشنایی پیدا کنند. دَر و دیوار خیابان‌ها، متروها، رفت و آمد مردم، زبان غریبه و ناآشنا، نگاه‌های بی‌تفاوت عابرین همگی، آن‌ها را از درون می‌خورد و از داخل تکیده می‌کرد. هنوز سیل فرار خانواده‌هایی که برای نجات جان فرزندان پسر خود از رفتن اجباری به جبهه‌ی جنگ ایران و عراق راهی اروپا و آمریکا شدند، شروع نشده بود. هنوز اعضای حزب توده و چریک‌های فدائی (اکثریت) به جمع فراریان نپیوسته بودند و دست در دست آخوندها داشتند و برای خوش‌خدمتی خانه‌های تیمی و مخفی‌گاه‌های سایر گروه‌های مخالف رژیم را شناسایی می‌کردند و تحویل پاسداران می‌دادند. خلخال‌ی جانی را در لیست انتخابات خود می‌گذاشتند. کشتارهای رژیم جدید را تأیید می‌کردند.

اما بالاخره نوبت آن‌ها نیز رسید. دفتر مرکزی حزب توده بسته شد. اعضای دفتر مرکزی و سردمداران حزب، که پس از سی سال مهاجرت به روسیه شوروی به تهران آمده بودند، اما هنوز خط مشی سیاسی خود را از «کشور شوراها» می‌گرفتند و همراه با آخوند به بستن دهان مخالفین و شکستن قلم آن‌ها و تهمت‌زدن به آن‌ها مشغول بودند، دستگیر و زندانی شدند. به یاد می‌آورم روز ۱۹ بهمن ۱۳۶۰ را که مخفی‌گاه موسی خیابانی از سران مجاهدین و اشرف ربیعی همسر اول مسعود رجوی و عده‌ای دیگر از مجاهدین مورد حمله‌ی پاسداران قرار گرفت. در این عملیات غیر از دو سه کودک که درون وان حمام آن‌ها را مخفی کرده بودند، بقیه افراد به دست مأمورین پاسدار کشته شدند. فردای حادثه روزنامه‌ی مردم ارگان حزب توده منتشر شد که عکس بزرگ جسد موسی خیابانی را در صفحه‌ی اول چاپ کرده بود. زیر عکس با کمال وقاحت نوشته بودند «این است نتیجه‌ی خیانت به خط امام». در آن بهمن ۶۰ روزنامه‌ی مردم از نادر روزنامه‌هایی بود که انتشار آن بلامانع بود. سایر گروه‌های سیاسی هیچ‌کدام نه حق فعالیت داشتند و نه حق انتشار روزنامه. چون بنای مخالفت با رژیم را گذاشته بودند. این وقاحت حزب توده برای کسانی که هنوز به مجاهدین به‌عنوان مبارزین راه آزادی نگاه می‌کردند و خاطره‌ی بنیان‌گذاران سازمان را گرامی می‌داشتند، بسیار گران آمد و تأسف و تأثر آن‌ها را برانگیخت.

هنگام محاکمه‌ی سران حزب توده، زمانی که کیانوری و احسان طبری و به‌آذین زیر

فشار بازجویی‌ها و شکنجه‌ها به خیانت‌های خود و خطاهای خود اعتراف کردند، کسی نبود به آن‌ها بگوید: شما فکر می‌کردید با حمایت از آخوند می‌توانید به تدریج او را از صحنه خارج کنید و قدرت را به دست گیرید. چه خیال خامی.

۲ هنگام ورود من و بچه‌ها به پاریس (۱۹۸۲)، جو سیاسی خاصی بر جامعه‌ی ایرانیان این شهر حکمفرما بود. زیرا بیشتر رهبران گروه‌های سیاسی و اصولاً مخالفین سیاسی رژیم به فرانسه آمده بودند و سرمایه‌داران و اطباء بیشتر راهی آمریکا و انگلیس شده بودند.

مسعود رجوی رهبر مجاهدین خلق و عده‌ای از اعضای رهبری که همراه او و آقای بنی‌صدر با هواپیما از ایران فرار کرده بودند، در دهکده‌ی زیبایی در حومه‌ی پاریس سکونت داشتند به نام *اور سور اواز (Auvers-sur-Oise)* و در همان دهکده به وسیله‌ی ژاندارمری فرانسه محافظت می‌شدند. گروه‌های سیاسی دیگر در پاریس پراکنده بودند. مجاهدین که پُر جمعیت‌ترین گروه سیاسی را در اختیار داشتند، همراه با آقای بنی‌صدر و دکتر قاسملو دبیر کل حزب *دموکرات کردستان ایران* و تعدادی از نمایندگان گروه‌های سیاسی دیگر و منفردین، *شورای ملی مقاومت* را تشکیل دادند که هسته‌ی آن در تهران و بعد از میثاق «بنی‌صدر - رجوی» در تابستان ۶۰ بسته شده بود. اعضای *شورای ملی مقاومت* که هر کدام در ظاهر از استقلال رأی برخوردار بودند در باطن رهبری رجوی را به عنوان مسئول *شورا* پذیرفته بودند، عبارت بودند از: ناصر پاکدامن، هدایت‌الله متین‌دفتری، پرفسور مهابادی، ابوالحسن بنی‌صدر، مهدی سامع، دکتر مهدی ممکن، منوچهر هزارخانی، بهمن نیرومند، کامبیز روستا، حسن ماسالی، مهدی خانابا تهرانی. دکتر شاپور بختیار آخرین نخست‌وزیر دوران محمدرضا شاه نیز که پس از انقلاب به پاریس فرار کرده بود، نهضت *مقاومت ملی* را تشکیل داده بود. همکاران ایشان شماری از وزرای سابق کابینه‌ی ایشان بودند. عده‌ای هم از فعالین پیشین *کنفدراسیون جهانی دانشجویان و محصلین ایرانی* نیز نشریه‌ای منتشر می‌کردند به نام *نهضت مقاومت*. مدتی نیز ماهنامه‌ای به زبان فرانسه منتشر می‌کردند که اداره‌ی آن به خانم مولود خانلری واگذار شده بود. نام نشریه *نامه‌های ایرانی* بود. دکتر شاپور بختیار با کمک‌های مالی دریافتی از آمریکا یا عراق یا هر دو؟ سال‌ها توانست حقوق وزرای خود را کماکان

بپردازد. یک بورس تحصیلی هم برای دانش‌آموزانی مقرر کرده بود که پدران‌شان عضو نهضت مقاومت بودند.

اما بگویم از خانم مولود خانلری که از زنان بسیار روشنفکر و فعال ایرانی بود. اهل قزوین و اولین زنی که در آن شهر قبل از کشف حجاب اجباری توسط رضا شاه در ۱۳۱۴، چادر از سر برداشت. او پس از جدا شدن از همسرش در ۱۹۴۸ به پاریس آمد. عضو فعال حزب توده بود و بعد عضو حزب کمونیست فرانسه شد. آن‌طور که خود حکایت می‌کرد، در سال‌های نخستین ورودش به سختی وسایل معیشت خود را فراهم می‌کرد. اما چندی نگذشت که در دفتر ژان پل سارتر فیلسوف معروف فرانسه، به کار پرداخت و همکار او شد. با بنی‌صدر و قطب‌زاده، هنگامی که در پاریس اقامت داشتند، روابط نزدیک داشت. بهتر بگویم خانه‌ی کوچکش پناهگاه بسیاری از ایرانیان بود. به ایران و مراسم نوروزی آن بی‌نهایت عشق می‌ورزید. سفره‌ی هفت‌سینی که در ایام نوروز پهن می‌کرد به وسعت سطح اتاقش بود و در زیبایی و طراوت بی‌نظیر. یک بار در پاریس به دیدن آقای خمینی رفت و با اوقات تلخ بازگشت. در گرماگرم انقلاب در کمیته‌ی دفاع از حقوق بشر و پیشبرد آن در ایران (پاریس) در کنار دکتر امیر پیشداد و دیگران به فعالیت پرداخت. بعد به نهضت مقاومت ملی پیوست. هیچ‌گاه هوس بازگشت به ایران نکرد؛ زیرا از ابتدا با رژیم جمهوری اسلامی آیت‌الله‌ها، مخالف بود. با گذشت زمان نهضت مقاومت ملی از جنب و جوش افتاد و دکتر بختیار منزوی شد. سرنوشت او از سایر رهبران مخالف رژیم بسیار دردناک‌تر بود؛ زیرا عاملین رژیم با کارد آشپزخانه سر او را وحشیانه از تن جدا کردند و قاتلین او دستگیر نشدند! جز یک نفر به نام علی وکیلی‌راد که پس از محاکمه در دادگستری فرانسه و محکومیت به حبس ابد در پاریس، زندانی شد و هنوز دوران زندان خود را می‌گذراند. اما عامل اصلی که فردی بود به نام فریدون بویراحمدی، به ایران رفت. همین فریدون بویراحمدی در قتل مرحوم برومند که از یاران بختیار بود، مورد سوء ظن پلیس فرانسه قرار گرفت. ولی چون از محارم بسیار نزدیک بختیار بود، هرگز مورد سوء ظن ایشان قرار نگرفت. قاتلین بختیار به وسیله‌ی این شخص وقت ملاقات گرفتند و به دیدارش رفتند.

دکتر علی امینی نخست‌وزیر سابق ایران نیز در پاریس فعالیت می‌کرد و جبهه‌ی نجات ایران را تشکیل داده بود. هفته‌نامه‌ای به نام ایران و جهان منتشر می‌کردند که در ابتدا

توسط اسلام کاظمیه اداره می‌شد. ولی بعد از مدتی به دست شاهین فاطمی و دکتر منوچهر گنجی افتاد و بالاخره تعطیل شد. ایشان هم تعدادی حقوق‌بگیر داشت. دریادار دکتر احمد مدنی کاندیدای اولین ریاست جمهوری ایران و استاندار خوزستان بعد از انقلاب نیز به پاریس فرار کرده بود و عده‌ای از دوستان و هواداران جبهه‌ی ملی را در کنار داشت. با کمک‌های مالی دریافتی از آمریکا که با آن تعدادی آپارتمان در پاریس اجاره کرده بودند و بلاعوض در اختیار جوانان فراری قرار می‌دادند، از هر گروه و دسته‌ی سیاسی‌ای و بدون استثناء، و به عده‌ای از خانواده‌ها هم که دست خالی راهی غرب شده بودند، ماهیانه کمک مالی می‌کردند.

عده‌ی دیگری از فراریان ایران چون همسر من، آقای حسن نزیه، دکتر لاهیجی، هوشنگ کشاورز صدر، باقر مومنی، حاج آقا شانه‌چی، آقای علی‌بابایی و حاج لباسچی منفرد مانده بودند. نه به هیچ گروه و دسته‌ای تعلق داشتند و نه در کنار آن‌ها فعالیت می‌کردند. اما صادقانه بگویم که خیلی از این گروه‌ها زیر پوشش مالی عراق و یا آمریکا بودند و هر کدام به مناسبت موقعیت سیاسی رهبران‌شان کمک مالی دریافت می‌کردند. چنان‌که دکتر مدنی اعتراف کرد که این کمک‌ها را برای دستگیری از هم‌وطنان آواره‌اش دریافت می‌کرده. خود دکتر مدنی با زندگی بسیار ساده‌ای که داشت نشان می‌داد که از این خوان نعمت بهره‌ای نبرده است. ولو اینکه در گرفتن کمک از آمریکا مرتکب اشتباهی بزرگ شده باشد.

در کنار این دسته‌ها حزب توده‌ی ایران، چریک‌های فدائی اکثریت وابسته به حزب توده، چریک‌های فدائی اقلیت که در عرض چند سال چند پاره شدند، راه کارگر، کومله و... فعالیت می‌کردند؛ هر کدام با چند یا چندین هوادار.

آنچه در ذهن تمام این رهبران سیاسی حضور داشت، فراهم آوردن وسایل سقوط رژیم جمهوری اسلامی در آینده‌ای بسیار نزدیک و به دست گرفتن قدرت به دست خودشان بود. و مجاهدین خلق به علت وجود آقای بنی‌صدر و دکتر قاسملو رهبر حزب دموکرات گُردستان/ایران، بیش از سایرین در رویای رسیدن به این خوابِ خوش بودند.

جمعه‌ها در پاریس

روزهای جمعه هر هفته، کوی دانشجویان در پاریس که به سِیته (Cité) معروف است، محل اجتماع همه‌ی گروه‌ها و دسته‌های سیاسی می‌شد که با شعارها و اعلامیه‌ها و نوشته‌های خود توجه سایر دانشجویان خارجی را به وقایعی که در ایران می‌گذشت و خصوصاً اعدام‌های کور و دسته‌جمعی، وضعیت اسفبار زندان‌ها و تلفات بی‌شمار جنگ ایران و عراق، معطوف می‌داشتند. در مقابل مخالفان و فراریان سیاسی، اعضای سفارت ایران، اعضای حزب توده و فدائیان اکثریت قرار داشتند که به هواداری از سیاست جمهوری اسلامی و حمایت از جنگ ایران و عراق، به بحث و گفتگو با مخالفین می‌پرداختند. آن‌ها مسلح به چوب و چماق هم بودند. نزدیک ظهر جلسه‌ی بحث و گفتگو و فروش نشریه، تبدیل می‌شد به کتک‌کاری و چماق کشیدن؛ آن‌هم فقط از جانب اعضای سفارت و هواداران آن‌ها. این وضعیت دو سالی بیشتر دوام نیاورد و اجتماع روزهای جمعه‌ی ایرانیان توسط پلیس خلاف قانون اعلام شد. زیرا تقریباً هر جمعه پلیس مجبور بود عده‌ای زخمی و کتک‌خورده را به بیمارستان برساند و عده‌ای کتک‌زده را بازداشت کند.

ما و تنهایی و پاریس

۱ اما بگویم از حال روحی خودمان چهار نفر و تنهایی که داشتیم در سرزمین غریب. کاش ما هم حسرت آمدن به اروپا را داشتیم. اگر این طور بود، کمتر به ما سخت می‌گذشت. آنچه به محض ورود به فرانسه توجه مرا بیشتر از هر چیز جلب کرد، روشنایی شهر و متروها و فروشگاه‌ها بود. من از جنگ و تاریکی می‌آمدم. از کمبود مواد غذایی و انتظار طولانی در صف‌های طویل مواد خوراکی. تنها صدایی که در سرم بود، صدای بمباران‌ها و صدای تک تیرها بود. نمی‌توانستم قبول کنم چرا باید راهروهای متروها این قدر روشن باشند و مردم این قدر خوراکی بخرند و سوپرها این قدر لبریز از خوراکی‌های متنوع باشند. وقتی چرخ‌های مملو از گوشت و مرغ و میوه را می‌دیدم که در صف‌های متعدد منتظر پرداخت پول هستند، بد و بیراه می‌گفتم. علناً فحش می‌دادم. همه‌اش به شوهرم می‌گفتم: چرا آن قدر خرید می‌کنند! چرا آن قدر برق مصرف می‌کنند! مگر هم‌وطنان بی‌گناه من کمتر از این‌ها لیاقت داشتن رفاه و آسایش دارند. آزادی و دموکراسی که نداریم، حرف‌های لوکس هستند. به قبای ما نمی‌خورد. مشروطه هم که نداشتیم، اصولاً نفهمیدیم رژیم مشروطه‌ی سلطنتی یعنی چه. خانواده‌ی پهلوی نگذاشتند طعم دموکراسی و مشروطه و قانون اساسی مشروطه را بچشیم. با این همه ثروت خدادادی که خاک ما دارد، خوراک هم نباید داشته باشیم، زیرا هر چه داریم به جبهه‌های جنگ می‌رود. کدام جنگ؟

ملت مظلوم ایران ناخواسته وارد جنگی شده بود که عاقبت آن از بین رفتن یک میلیون جوان و نوجوان دبیرستانی و دبستانی بود. این جنگ توانست عطش قدرت‌طلبی صدام حسین رئیس‌جمهور عراق و غرور و خودخواهی آقای خمینی را ارضاء کند. فراموش نکنیم که آمریکا با کمک‌های خود به عراق و فروش اسلحه به صدام حسین، چه نفعی نصیب خود کرد. همچنین اسرائیل و کشورهای اروپایی خصوصاً آلمان و فرانسه، با فروش اسلحه به عراق و به ایران به وسیله‌ی دلال‌های بین‌المللی، هم خود ثروتمند شدند و هم عده‌ای را در ایران و عراق از این راه به ثروت‌های بادآورده رساندند. به دستور آقای خمینی اطفال دوازده ساله را از سر کلاس‌های درس با اتوبوس دسته دسته به جبهه بردند. کلید بهشت ساخت کوهی جنوبی به گردن‌شان انداختند و آن‌ها را مأمور خنثاکردن مین‌ها کردند. و این جگرگوشگان دسته دسته روی مین‌ها به هوا رفتند و تکه تکه شدند. آقای خمینی طفل تازه به پا خواسته‌ی انقلاب را وادار به دویدن کرد. و پس از هشت سال جنگ و شکست از صدام به قول خودش «جام زهر را سر کشید».

با دیدن صحنه‌های دلخراش جنگ از تلویزیون و دیدن بدن‌های قطعه قطعه شده‌ی جوانان بی‌گناه، برای ما جز اشک و گریه چه می‌ماند؟ اصلاً حوصله نداشتیم. در کوچه و خیابان به مردم نگاه می‌کردم. به زیبایی‌های شهری که همیشه دوستش داشتیم. اما احساس می‌کردم که این شهر برایم یک زندان شیشه‌ای است؛ پُر از رنگ و زیبایی و نور و تنوع. اما من دلم جای دیگری بود. به خاک دیگری وابسته بودم. هر چهار نفرمان، بی‌حوصله بودیم و هر چهار نفرمان دلتنگی‌مان را از هم پنهان می‌کردیم. افتاده بودیم توی چاه تنهایی و بی‌برنامگی و بی‌هدفی. یاد خانها می‌افتادم در کوی مهر که روزها چقدر شلوغ بود و می‌آمدند و می‌رفتند. و ما گاهی فرصت نداشتیم به راحتی و کنار هم غذا بخوریم. حالا جُز سکوت چیزی نبود. و نگرانی از آینده و سرنوشت خودمان و دخترها. نیمه‌شب‌ها بی‌اختیار از خواب می‌پریدم و از خودم می‌پرسیدم، چه کار باید بکنیم؟ آیا می‌توانیم ادامه بدهیم؟ اگر این مختصر پولی که داریم تمام شود، چه باید بکنیم؟ همه چیز به حداقل برای ما وجود داشت و دخترها در سکوتی بُهت‌آور، همه‌ی کمبودها را تحمل می‌کردند. خَم به ابرو نمی‌آوردند. اداره‌ی بی‌کاری، مطابق قانون کار فرانسه، هر ماه به من و همسرم یک حقوق حداقل می‌پرداخت تا هنگامی که کاری پیدا کنیم.

دو ماه پس از ورود ما به پاریس، پاسداران رژیم خانه‌ام را مصادره کردند و مادرم را از خانه بیرون کردند. نازنین برادرم ناصر به عنوان انفصال آبد از خدمت، از دانشگاه اخراج شد. و برادر کوچکم مرتضی به خاطر یک اشتباه مأموران و به خاطر جُرْمی که مرتکب نشده بود، راهی اوین شد و زن جوان و دو کودک خردسال شش ساله و پنج ساله‌اش تنها ماندند و در کنار مادرم جهنم را می‌گذرانند. جو سرکوب به قدری شدید بود که کافی بود شماره‌ی تلفن تو در دفتر تلفن کسی باشد که دستگیر کرده‌اند. آن وقت تو هم به راحتی به زندان می‌افتادی. مادر صبورم که بارِ فراق من و خانواده‌ام و گرفتاری‌های دو برادرم را به دوش می‌کشید، بیمار شد. سرطان سینه. او را هم به بیمارستان بردند و عمل کردند. در سال ۸۲ تلفن مستقیم تهران - پاریس وجود نداشت. باید از طریق مرکز تلفن تماس می‌گرفتیم. رژیم جمهوری اسلامی برای کنترل مکالمات در فرانسه، خصوصاً این کار را کرده بود. در نتیجه رابطه‌ی ما بیشتر با نامه بود و من تا رسیدن نامه واقعاً پُرپر می‌زدم. نمی‌دانستم چه کنم. دستم از ایران کوتاه شده بود. با آن روحیه‌ی خراب باید به بچه‌ها و پدرشان هم می‌رسیدم. به آن‌ها دلداری می‌دادم و تحمل غربت را آسان‌تر می‌کردم. هنگامی که دخترها مدرسه بودند و تنها بودم با صدای بلند با مادرم صحبت می‌کردم. او را صدا می‌زدم. با او دُرد دل می‌کردم. و شب‌ها در خیالم به خانه‌ام در کوی مهر می‌رفتم. توی آشپزخانه، قفسه‌ها را بازدید می‌کردم که فراموش نکنم چه چیز را کجا گذاشته‌ام. به خانه یک یک دوستان و همسایگانم در کوی مهر سر می‌زدم و چقدر از اینکه از آن‌ها دورم، رنج می‌بردم. یک‌سره، نامه می‌نوشتیم. از تنهایی و فراق می‌گفتم و این سخن ابوسعید ابوالخیر را تکرار می‌کردم که: «خدایا تو که آتش فراق داشتی، چرا جهنم آفریدی؟» تحمل دُردِ فراق و دوری، امری کاملاً شخصی و خصوصی است. هیچ‌کس نمی‌تواند قدرت تحمل خود را با دیگری مقایسه کند. در توجیه کلافگی و سرگردانی روحی‌ام باید بگویم که حتا حوصله نداشتم شکر بخرم. می‌گفتم: قند داریم، کافی است. روزهای متوالی در خانه می‌ماندم و جُز برای خریدهای ضروری بیرون نمی‌رفتم. دلم برای شلوغی خانه‌ام در تهران تنگ می‌شد. برای آن همه سر و صدا و آن همه رفت و آمد و آن همه زنگ‌های تلفن که از حرکت نمی‌ایستاد! اینجا هنگامی زنگ در خانه‌ات به صدا در می‌آید که پُستچی نامه‌ای سفارشی آورده باشد. گاهی در کوچه پس کوچه‌های این بهشتی که پاریس نام دارد، با آن همه زیبایی‌اش قدم می‌زدم و در

حسرت آن چهنمی که ترکش کرده بودم اشک می‌ریختم.

یاد قیافه‌ی خسته‌ی علی آقا، بلال فروش می‌افتادم. دلم برایش تنگ می‌شد. علی آقا تابستان‌ها هر روز عصر با چرخ بلال و منقل آتش خود که روی آن بلال‌های بو داده را چیده بود آهسته از کنار محله‌ی ما، «کوی مهر» رد می‌شد و با صدایی گرفته و شبیه ناله، خسته از ساعت‌ها چرخیدن در خیابان‌ها و عرق ریختن، صدا می‌زد: "آی بره بلاله" و بچه‌ها دورش جمع می‌شدند برای خریدن بلال. تنها سرمایه‌اش همان یک چهارچرخه بود و چندین بلال. صورتش نیز در زیر اشعه‌ی آفتاب سوزان تابستان، چون بلال‌هایش سوخته و سیاه شده بود. سرش را با دستمالی می‌بست که از گرما و آفتاب مصون باشد. تابستان که تمام می‌شد و رو به سرما می‌رفتیم، همان چرخ را پُر از لُبو می‌کرد. بخار از روی چرخ بلند می‌شد و فریاد او که: "بیا لُبو داغه" و من چقدر دلم برایش تنگ می‌شد. دلم برای همه‌ی مردم تنگ می‌شد. دلم برای آقای محبتی بقال سَر کوچه‌مان تنگ می‌شد. برای آن مغازه‌ی بسیار کوچک که همه چیز در آن پیدا می‌کردی. انواع و اقسام لبنیات، بیسکویت و آبنبات، برنج و روغن و غیره... دلم برای آن قیافه‌ی نجیب و خنده‌رو تنگ می‌شد. برای او که هرگز احساس خستگی‌اش را بروز نمی‌داد. ساعت شش و نیم صبح مغازه را باز می‌کرد و ۱۱ شب می‌بست. تمام این مدت را سَرپا می‌ایستاد. گاهی که سرش خلوت می‌شد، روی یک چهارپایه می‌نشست و کمی خستگی دَر می‌کرد. بعد از ظهرها و پس از تعطیل مدارس، بچه‌های محله از سَر و کولش بالا می‌رفتند، و او صبور و مهربان همه را راضی روانه‌ی منزل می‌کرد. هنگامی که جنگ ایران و عراق شروع شد و مواد غذایی بسیار کمیاب و بعضی اوقات نایاب می‌شد، مرا صدا می‌زد و می‌گفت: برای شما صابون و شامپو و کره و پنیر کنار گذاشته‌ام؛ بیا ببر. و من چقدر همیشه قَدَر این محبت را دانسته‌ام و نسبت به او حق‌شناس هستم.

دلم برای خانه‌ی برادرم تنگ می‌شد. برای تختی که تابستان‌ها در حیاط کنار باغچه می‌گذاشتند. آب‌پاشی می‌کردند و غروب که می‌شد فرش‌های روی تخت را پهن می‌کردند و سماور را به حیاط می‌آوردند و هر که از راه می‌رسید، شربتی می‌خورد و چای می‌نوشید. آن بوی خاک که از باغچه برمی‌خاست و بوی عطر گُل‌های اطلسی همیشه در مَشامم است. چه صفایی. در وطن من درخانه‌ها به روی دوست و آشنا باز است. هر وقت دلتنگ باشی راه می‌آفتی به سوی خانه‌ی دوستی و صفا می‌کنی. و این کنار هم

بودن‌ها و دَرَدِ دل کردن‌ها قیمت ندارند.

دلم برای دوره‌های شب جمعه منزل برادرهای شوهرم، تنگ می‌شد. گاهی تعداد ما به اضافه‌ی بچه‌های‌مان و نزدیکان خانواده، تا ۴۰ نفر می‌رسید. همگی تا پاسی از شب می‌گفتیم و می‌خندیدیم و بعد به خانه باز می‌گشتیم. دلم برای مغازه‌ی آقای شادکام یزدی تنگ می‌شد که سَرِ کوچی‌ما قنادی بزرگی داشت و خود، چه انسان شریفی بود. و چقدر دوست داشتم روزهای پایانی سال و نزدیک شدن عید نوروز را که شادکام جعبه‌های شیرینی را روی هم می‌چید و تا نزدیک سقف مغازه می‌رسید. آجیل‌های رنگارنگ در بسته‌بندی‌های زیبا. به این وسیله خرید را برای مشتریانی که عجله داشتند، آسان می‌کرد. و ماه رمضان مغازه مَمَلو از زولبیا و بامیه و پشمک می‌شد. بعد از ورود ما به پاریس، هر بار دوستان عزیزمان خانم و آقای پوروکیل را در پاریس ملاقات می‌کردیم که دو سه روزی با ما بودند و بعد به آمریکا می‌رفتند، از طرف شادکام، بسته‌ای باقلوا یا شیرینی و گاهی هم زولبیا و بامیه برای ما همراه می‌آوردند. شادکام عاطفه و دوستی خود را با شیرین کردن کام ما به ما ثابت می‌کرد.

دلم برای شب‌های «کوی مهر» تنگ می‌شد. اغلب بعد از شام، بچه‌ها را که می‌خواستیم، دو سه خانواده مثل نصر، پوروکیل و لارین که اغلب با هم بودیم، دور هم جمع می‌شدیم برای نوشیدن چای و بازی تخته. و چقدر این دور هم بودن لذت داشت و چقدر کمبود آن را احساس می‌کردم.

۲ از سال ۸۱ به بعد، جلادان جمهوری اسلامی دست به یک رشته ترور در اروپا زدند که تا سال ۹۱ ادامه یافت. در این سال‌ها، ارتشبد غلامحسین اویسی فرماندار نظامی تهران در شهریور ۵۷، شهریار شفیق فرزند اشرف پهلوی، عبدالرحمان برومند، فریدون فرخزاد، دکتر عبدالرحمان قاسملو، دکتر صادق شرفکندی (رهبران حزب دموکرات کردستان/یران)، دکتر شاپور بختیار آخرین نخست‌وزیر رژیم پهلوی، دکتر رضا مظلومان، غلام کشاورز، حمید چیتگر و... هر کدام را به طریقی از بین بردند. بعد از ترور شاپور بختیار، از وزارت کشور فرانسه (سرویس اطلاعات مخفی)، نامه‌ای خصوصی برای همسرم رسید که او را برای یک دیدار به آن اداره دعوت کرده بودند. در سرویس اطلاعاتی به او گفته بودند که از سرویس مخفی آلمان لیستی به دست ما رسیده که در

آن اسامی چند نفر ذکر شده که قرار است ترور شوند. گفتند: شما در آن لیست قرار دارید؛ اگر مایلید برای شما محافظ بگذاریم. همسر من گفته بود: خیر. چون من سال‌هاست که زیادی زنده‌ام. سلطنت‌طلبان مرا به جرم متلاشی کردن ارتش با مقالاتم نمی‌بخشند. جمهوری اسلامی هم جای خود را دارد. به علاوه هر آنکه اراده کنند مرا ترور کنند، این کار را خواهند کرد. مگر دکتر بختیار زیر محافظت پلیس فرانسه نبود. به راحتی او را از بین بردند. در ضمن من تشکیلات سیاسی ندارم و خیال به قدرت رسیدن در سرم نیست. قلمی دارم و نگاهی انتقادی به مسائل. با وجود محافظ، زندگی من در غربت به زندان تبدیل می‌شود و من ترجیح می‌دهم، آزاد باشم.

۳ تابستان سال ۸۲، تابستان بسیار سختی بود. برای ما که تازه وارد بودیم و نسبت به همه چیز غریبه، روزها طولانی‌تر از روزهای دیگر بود. خوشبختانه از همان روزهای ورود نگار به مدرسه، معلم موسیقی او که سال‌ها قبل به ایران سفری کوتاه کرده بود، تا فهمید نگار پیانو می‌زده، کلید کلاس موسیقی مدرسه را به او داد که هر وقت مایل باشد در کلاس موسیقی مدرسه تمرین کند. این حرکت انسانی آن خانم، باعث دل‌خوشی زیاد نگار شد.

شش ماه پس از ورود ما به پاریس، برادرزاده‌ام به جمع ما پیوست. او هم همان راه را طی کرده بود. با پای زخمی و تنی مجروح به استانبول رسیده بود و افسر مرز ترکیه همه‌ی پول‌هایی را که همراهش کرده بودند از او گرفته بود؛ البته با همدستی قاچاقچی. و اجازه داده بود که وارد خاک ترکیه شود. به ما تلفن کرد و شرح حالش را گفت. ما هم فوراً اقدام کردیم و به وسیله‌ی دوستانی که در استانبول داشتیم، وسیله‌ی رسیدن او به پاریس فراهم شد. او هم سه ماه بسیار سختی را در کنار ما گذراند و به طور معجزه‌آسایی ویزای آمریکا گرفت و رفت که به برادرش بپیوندد.

با حال روحی بدی که داشتیم، آزادمان نمی‌گذاشتند. مجاهدین خلق و شخص مسعود رجوی رهبر آنان، اصرار داشتند که همسر من به *شورای ملی مقاومت* بپیوندد. هر کدام از اعضای *شورا* به نوبت با اصغر تماس می‌گرفتند تا بلکه او را راضی کنند. شوهر من زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت: مسئول *شورا* مسعود رجوی است و من در طول زندگی سیاسی خود هرگز مسئول نداشته‌ام و خود بوده‌ام؛ نمی‌توانم اختیارم را و اختیار قلم و

فکر مرا به دست شورایی بدهم که در ظاهر شور است، ولی در باطن همان سازمان مجاهدین است و همان رهبری و همان دستورات از بالا رسیده! گاهی خود رجوی با تلفن تماس می‌گرفت و به همسر می‌گفت: نیامدن شما به شور به من صدمه زیاد می‌زند و من مرتب جواب‌گوی بچه‌ها هستم که شما چرا در شور نیستید. نامه‌ای هم برای او نوشت و با صراحت گفت که "... کنار ماندن ظاهری شما از شور و مجاهدین اسباب خیلی تعابیر و حرف‌ها شده و خیلی دهان‌ها را علیه ما باز کرده است که امیدوارم هر چه سریع‌تر خاتمه یابد."^۱ مرحوم علی‌بابایی از آلمان با همسر من مکاتبه می‌کرد و اصرار بر این داشت که باید به مجاهدین کمک کنیم. نامه‌هایی که همسر در جواب مرحوم علی‌بابایی به آلمان می‌فرستاد و اظهار نظرهایی که در مورد شخص مسعود رجوی می‌کرد، همگی به وسیله‌ی ایادی ایشان از خانه‌ی علی‌بابایی به سرقت رفت و در روزنامه‌ی مجاهد به چاپ رسید.

در همان زمستان ۸۲، خبر ازدواج رجوی با دختر بزرگ آقای بنی‌صدر، فیروزه، پخش شد. عروس ۱۸ ساله و دانشجوی سال اول پزشکی بود. شنیدن خبر این ازدواج باعث بُهت و حیرت همگی ما شد. چطور شخصی با این همه گرفتاری و مسئولیت و هنوز یک سال از مرگ دلخراش همسرش اشرف ربیعی نگذشته به فکر ازدواج افتاده است. بعد از ازدواج، رجوی تلفن زد و به همسر گفت: من ازدواج کرده‌ام، تبریک نمی‌گویید؟ اصغر هم گفت: شما کار بسیار بدی کردید و جای تبریک ندارد. ازدواج جنبه‌ی سیاسی داشت و از آن پس به رابطه‌ی تلفنی اصغر با مجاهدین پایان داد. گاهی آقای محمد اقبال به دیدن ما می‌آمد. آن‌هم به خاطر سوابق کار سیاسی مشترک در تهران و در دوران انقلاب. البته گاهی شهرزاد برادرزاده اصغر و همسر محمود قجرعزندانلو نیز تلفنی با «عمو جان» صحبت می‌کرد.

در اوایل فوریه ۸۲ ناگهان در سینه‌ی چپم دردی احساس کردم و به وجود یک غده پی‌بردم. بسیار نگران شدم. مخفیانه با دکتر پیشداد که کمک و یاور ما بود تماس گرفتم و به بیمارستان ایشان در محله سن کلو (Saint-Cloud) رفتم. ایشان مرا به متخصصی

۱- نگاه کنید به پیوست ص ۱۸۱.

سپردند که بعد از آزمایشات تشخیص داد باید جراحی شوم. البته در زمستان ۵۷ نیز همین داستان پیش آمده بود. سینه‌ی راست جراحی شده بود. ولی حالا در غربت، وضع تفاوت کلی با تهران داشت. همه‌اش فکر می‌کردم دخترها را چه کار کنم. اگر من بیمار شوم و نباشم این دو موجود بی‌گناه چه کار خواهند کرد. به مادرم چگونه خبر بدهم. او به اندازه‌ی کافی مشکل دارد و من نباید به مشکلات او چیزی اضافه کنم. بالاخره در مارس ۸۳ تصمیم به جراحی گرفتم. به وسیله‌ی دکتر پیشداد بیهوش شدم و پس از سه روز از بیمارستان مرخص. خوشبختانه غده‌ی بدخیمی نبود و پس از دو هفته استراحت کم‌کم به راه افتادم. در دوره‌ی نقاهت در منزل از پذیرایی سرشار و مهربانانه لیلای که دیگر ۱۸ ساله شده بود، برخوردار شدم. و از این همه مراقبت که از من می‌شد، لذت فراوان بردم.

۴ روز اول ژوئیه ۸۳ ما اسباب‌کشی کردیم و از آن آپارتمان جهنمی بیرون آمدیم. آپارتمانی در طبقه‌ی شانزدهم یک مجتمع در خیابان *ایتالیا* (*Italie*) اجاره کردیم و همسایه‌ی خانواده‌ی لاهیجی شدیم. فضای این آپارتمان هم به اندازه‌ی آپارتمان قبلی بود. دو اتاق یکی بزرگتر و دیگری بسیار کوچک که مساحت آن در مجموع ۵۴ متر می‌شد. منتها دو اتاق به وسیله‌ی آشپزخانه از هم جدا می‌شدند و ما و دخترها مجبور نبودیم مثل آپارتمان قبلی در دو اتاق تو در تو باشیم. و قابل وصف نیست خوشحالی من از این اسباب‌کشی و خلاص شدن از خانه‌ی اول. اسباب مختصری را که داشتیم با یک کیف دستی از خیابان *شوژی* (*Choisy*) پیاده به خیابان *ایتالیا* آوردیم. این همان دو اتاقی است که هنوز پس از ۲۱ سال در آن سکنه داریم. مختصری لوازم ضروری خریدیم. دولت فرانسه برای تهیه‌ی مبل و وسایل اولیه به پناهندگان سیاسی مقداری کمک مالی می‌کرد، ولی ما این کمک را قبول نکردیم و ترجیح دادیم با امکانات ناچیز خودمان رفع احتیاج کنیم. اتفاقاً همان سال اوایل پاییز، برادر شوهرم شمس‌الدین خان و خانمش برای دیدار ما به پاریس آمدند. آن‌ها اولین کسانی بودند که پس از خروج از تهران می‌دیدیم و چقدر این دیدار شادی‌آفرین بود. ایشان اتاق ما را مبله کردند و به زندگی ما سر و سامانی دادند. کاری که ما خود نکرده بودیم و شب‌ها را روی یک پتو و یک روکش معمولی به صبح می‌رساندیم. این خانه امروز برای من پُر از خاطرات تلخ و شیرین است.

سختی‌هایی که در این خانه کشیدیم در وصف نمی‌گنجد و تک روزهای خوش فارغ‌التحصیلی دخترها و عروسی لیلا را هم در این خانه دیدیم. روزها که دخترها به مدرسه می‌رفتند و من تک و تنها، نمی‌دانستم چه کنم. حواسم متوجهی تهران بود و برادری که در بند اسیر شده بود. کمتر از خانه بیرون می‌رفتم. آسمان تقریباً همیشه ابری بود و من از این ابر وحشت داشتم و دلم می‌گرفت. اگر گاهی کاری اداری پیش می‌آمد و مجبور بودم سوار مترو بشوم، احساس لذت می‌کردم. خودم را در کنار دیگران می‌دیدم که دارم پی‌کاری می‌روم. یعنی که من هم آدمم، طبیعی‌ام. در انتظار مترو هستم. بقیه‌ی اوقات در خانه بودم. ساکت و آرام. و نامه می‌نوشتیم. نامه... نامه... نه یکی و نه دو تا بلکه ده تا و بیست تا. چندین بار پیش آمد که در واگنی باشم که مردی جوان، بلند قامت و زیبا، با موهای بلند گیتار می‌زد و آواز دلنشینی می‌خواند. و این آواز چقدر خَزین بود. شعر و آهنگ را یک هنرمند جوان فرانسوی ساخته بود به نام «میشل برژه» و ترجیع بند ترانه این بود:

«می‌خواهم برای کسانی بخوانم که از خانه و وطن خود دور هستند

که من در چشمان غمگین آن‌ها چیزی می‌بینم که دلم به درد می‌آید»

و من با چه شوری و چه قلب فشردهای به این آواز که شرح حال خودم بود، گوش می‌دادم. مدت‌ها گذشت و آوازه‌خوان جوان را ندیدم. اتفاقاً روزی در ایستگاه مترو نزدیک منزل‌مان او را دیدم. زرد و لاغر و ژولیده و کثیف کنار راهرو نشسته و گدایی می‌کرد. و این آخرین دیدار ما بود...

در همان تابستان ۸۳ که ما تازه اسباب‌کشی کرده بودیم، برای تولد ۱۳ سالگی نگار، یکی از دوستان قدیم ما مقداری پول به نگار هدیه داد. من فکر کردم بهترین فرصت است که این دو بچه را از این حالت کسالت و تنهایی و بی‌برنامگی درآورم. به آن‌ها پیشنهاد کردم که با این پول دو بلیط مسافرت به واشنگتن بخرم و آن‌ها را روانه‌ی آمریکا کنم برای دیدار از خانواده‌ی عزیز نصر که در ایران دوست و همسایه‌ی هم بودیم و دیوار به دیوار. دخترهای من در کودکی و در کنار این خانواده ایام بسیار شیرینی را گذرانده بودند و خود ما نیز نصیب و بهره‌ای فراوان از این دوستی برده بودیم. ما و خانواده‌ی نصر تقریباً تمام ساعات بیکاری‌مان را با هم می‌گذرانیدیم. دخترهای من با

پرستو و نویدِ نصر بزرگ شده بودند. آن‌ها یک سال و نیم زودتر از ما از ایران رفتند و دوری از آن‌ها برای‌مان به قدری سنگین بود که هر گاه حرفی از آن‌ها به میان می‌آمد، بچه‌ها می‌گفتند: آرزو داریم دوباره پری و مهندس نصر را ببینیم. این آرزویی است که من نیز بسیار دارم و تاکنون از رسیدن به آن محروم مانده‌ام. دخترها به آمریکا رفتند و همراه خانواده‌ی نصر برای دیدار از زری عزیزم و پرویزخان همسرش به بوستون رفتند. آن‌ها هم بعد از ما آواره شده بودند. خانواده‌ای که در سال ۶۰ و در گیرودار تمام حوادث گوناگون و مخفی شدن‌ها، هشت ماه تمام من و دو دخترم را زیر چتر حمایت خود گرفته بودند و نان سفره‌شان را با ما تقسیم کرده بودند.

در پاییز ۸۳ به تشویقِ نوشی لاهیجی که روحیه‌ی بهتری از من داشت و منطقی‌تر از من فکر می‌کرد، با هم در کنکور ورودی/انستیتو کاتولیک شرکت کردیم. و من در سال سوم قبول شدم، یعنی سال پایانی و دریافت دیپلم. یک سال تحصیلی روزهای، دوشنبه و پنجشنبه به *انستیتو کاتولیک* می‌رفتم و ادبیات فرانسه می‌خواندم. اصلاً رغبت نداشتیم و به فکرم نرسید که به دنبال گذراندن تز دکترای تاریخم بروم که در سال ۱۹۶۳ از *برانسون (Besançon)* گرفته بودم. تز را نوشته بودم ولی پس از ازدواج نتوانستم بازگردم و آن را بگذرانم. در کلاس‌های *انستیتو کاتولیک* همین‌طور که جزوه می‌نوشتیم دفترم را از اشعار گوناگون پُر می‌کردم. جابجا می‌نوشتیم:

«هر غریب در غروب دلتنگ است»

«شب‌های هجر را گذرانیدیم و زنده‌ایم - ما را به سخت جانی خود این گمان نبود»
و «هرگز حضور حاضر و غایب شنیده‌ای - من در میان جمع و دلم جای دیگر است»
اما چون همه‌ی همکلاسی‌هایم جوان بودند و از کشورهای مختلف اروپا آمده بودند، همان دو ساعت سَر کلاس مرا به یک شاگرد مدرسه تبدیل می‌کرد. مشکلات فراموشم می‌شد. آن سال تمام شد امتحانات پایانی را گذراندم. دیپلم را گرفتم و دو مرتبه خانه‌نشین شدم. امکانات محدود ما از لحاظ جاء با وجود دخترها که باید درس می‌خواندند و جای آرامی می‌داشتند، به ما اجازه نمی‌داد که با ایرانیانی که به تدریج می‌رسیدند معاشرت کنیم. دنبال هیچ‌گونه وسیله تفریح و سرگرمی نبودیم. به خود اجازه نمی‌دادیم که حتا به دیدن یک فیلم به سینما برویم. ما در بحبوحه‌ی جنگ ایران و عراق وطن را ترک کرده بودیم و هم‌وطنان ما و کسان ما و بستگان ما در زیر

بمباران‌های صدام حسین وحشی، شب و روز نداشتند. ما چطور می‌توانستیم لحظه‌ای از فکر آن‌ها غافل شویم. درست است که جسم ما از آن‌ها دور بود، ولی جان‌مان در کنارشان بود. هر شب در انتظار ساعت هشت بودیم و پخش اخبار تلویزیون فرانسه. هر شب با دیدن صحنه‌های دلخراش جنگ و بمباران‌ها و خصوصاً دیدن کودکان معصوم ایرانی که برای خنثا کردن مین‌ها از روی آن‌ها زد می‌شدند و تکه‌های بدن‌شان به اطراف پرتاب می‌شد، گریه می‌کردیم و نفرین به آن‌ها که این جنگ را آفریده بودند و دولت‌هایی که با فروش اسلحه به عراق و ایران به آتش جنگ دامن می‌زدند.

یکی از اتفاقات جالبی که در تابستان ۸۳ برای ما افتاد، آخرین ملاقات همسر من و رهبری شورای ملی مقاومت، مسعود رجوی است که به شرح آن می‌پردازم.

شبی شهرزاد صدر، برادرزاده‌ی اصغر که همسر محمود قجر عضدانلو بود و از اعضای سرسپرده‌ی مجاهدین، به عمویش تلفن کرد و گفت: اگر اجازه می‌دهید ما فردا به دنبال شما می‌آییم و شما را به اوور سور / اواز (Auvers-sur-Oise) محل اقامت مسعود می‌بریم که میل دارد مسائلی را با شما در میان بگذارد. فردای آن روز شهرزاد و همسرش به دنبال همسر من آمدند. ساعت دو نیم بعد از ظهر بود. او را همراه خود بردند و ساعت پنج و نیم صبح فردا بازگرداندند. و من تمام شب را در دلهره و نگرانی و خواب و بیداری گذراندم و همه‌اش از خود سؤال می‌کردم که چه اتفاقی افتاده که او به منزل باز نمی‌گردد. پنج و نیم صبح بود که سر و کله‌اش پیدا شد. و شروع به تعریف ماجرا کرد. و گفت: تمام طول بعد از ظهر دیروز تا صبح امروز، رجوی خصوصاً و اطرافیان نزدیکش مثل ابریشمچی، داوری، قجر عضدانلو عموماً به انواع و اقسام حقه‌ها متوسل شدند که بتوانند نوشته‌ای از من بگیرند مبنی بر تأیید سازمان مجاهدین و شورای ملی مقاومت. و من امتناع کردم. در این مورد بحث زیادی شد. رجوی می‌گفت: ما این بنایی را که ساخته‌ایم یعنی شور را به هیچ‌وجه نمی‌توانیم در ساختار آن دست ببریم. من حاضر نیستم یک آجر از این بنا جابجا شود و یا تغییر کند. و من می‌گفتم: این بنا پایه‌اش بر دیکتاتوری است و شما چون در این شور اکثریت دارید، خواسته‌های خود را تحمیل می‌کنید. و من اهل سازش نیستم. و ادامه داد: گاهی مسعود لرز می‌کرد کیسه‌ی آب‌گرم می‌آوردند. گاهی سر درد داشت، گاهی عصبی می‌شد و گاهی مهربان. بعد به من پیشنهاد کرد که من نوشته‌ی تأیید را بنویسم ولی به آن‌ها ندهم و در جیب خودم

نگه دارم. باز هم قبول نکردم. خلاصه این نمایش تا ساعت پنج صبح ادامه یافت. پس از آن ماجرا، هر بار نشریه‌ی مجاهد منتشر می‌شد، به بهانه‌های مختلف همسر مرا به انواع فُحش و ناسزا و طعنه و کنایه مفتخر می‌کردند و نسبت‌های فراوان به او می‌دادند. حتا دو برادرزاده‌اش شهرزاد و علی، او را عموجان «پست و فرومایه، خودفروخته، ترسو و حقوق‌بگیر آمریکا و صهیونیسم» خواندند. و از «دُم تکان دادن‌های» او برای نزدیکی به رژیم جمهوری اسلامی صحبت کردند. علی، در نامه‌اش قسم خورد که جان زن و فرزند و پدر و مادرش فدای رهبرش است و اگر رهبر اشاره کند حساب عمو جان را خواهد رسید.

البته همسر من بیدی نبود که از این بادها بلرزد و از این لاف و گراف‌ها بترسد. جابجا و در موارد گوناگون، اعمال آن‌ها را به باد انتقاد می‌گرفت و جزوه‌ای به همین مناسبت منتشر کرد که در آن به علل شکست سازمان مجاهدین خلق در مبارزات بعد از انقلاب و اشتباهات و فرصت‌طلبی‌های بی‌پایان رهبری و شخص رجوی پرداخت. جابجا او را با «مسعود افغان» که شجاعانه در مقابل حمله ارتش تجاوزگر شوروی به افغانستان ایستادگی کرد، مقایسه می‌نمود و مسعود افغان را که شیر دره‌ی پنج شیر لقب گرفته بود، با «شغال بغداد» یکی نمی‌دانست.

مجاهدین علاوه بر اعضای شورای ملی مقاومت، عده‌ای دیگر از کسانی را که آرزو داشتند به جمع آنان بپیوندند و نانی از این سفره نصیب خود سازند، به خدمت گرفته بودند. ما با دو نفر از این آقایان برخورد نزدیک داشتیم که مایلیم راجع به هر کدام‌شان بنویسم و نشان بدهم داستان غم‌انگیز پوست انداختن آدم‌ها را برای نزدیکی به قدرت و زیر پا گذاشتن دوستی‌ها و اُنس و اُلقت و همه چیز شریف دیگر را.

نزدیکی این دو نفر به بارگاه مجاهدین نه از روی ایمان و اعتقاد بود (مثل جوانان مغز شسته و بی‌گناه این سازمان) و نه از روی علاقه به ایران و کمک به براندازی رژیم جمهوری اسلامی. چون هر دوی آن‌ها به خوبی آزمایش شده بودند و متأسفانه هنوز هم پس از گذشت بیست و یک سال، در خدمت آقای رجوی هستند. اولی محمد اقبال نام دارد. با ایشان که مهندسی سی ساله و جویای نام و بسیار آرزومند رسیدن به مال و مقام بود، در سال ۱۳۵۶ و در تهران آشنا شدیم. بی‌مقدمه به منزل ما آمد؛ مثل خیلی‌های دیگر و خود را از طرفداران دکتر شریعتی خواند. این ملاقات‌ها هر هفته بیشتر و بیشتر

شد تا اینکه ایشان از معدود کسانی شد که لااقل در سال ۵۷ سه بار در هفته در منزل ما غذا می‌خورد و از محارم ما و مونس شب و روز ما شده بود. چون زبان انگلیسی می‌دانست، در گرماگرم ماه‌های پایانی انقلاب، مدام به دنبال خبرنگاران خارجی که به تهران می‌آمدند، از این خانه به آن خانه می‌رفت. با سران مخالف رژیم شاه گفتگو می‌کرد. در پاییز ۵۷ هنگامی که رالف شانمن خبرنگار آمریکایی به ایران آمد، در منزل ما با او آشنا شد و تا پایان انقلاب با او بود. همراه او به نجف‌آباد اصفهان رفت که برادر شوهر من آقای صدر و آقای هدایت‌الله متین‌دفتری هم حضور داشتند و هر چهار نفر کتک مفصلی از عوامل رژیم می‌خوردند. بعد از انقلاب به مجاهدین نزدیک شد. چون خواهر و برادرش از هواداران مجاهدین بودند، آرزو داشت در انتخابات مجلس شورا بتواند یکی از نامزدهای انتخاباتی آنان باشد که مجاهدین زیر بار نرفتند. به همسر من مراجعه کرد که او را واسطه قرار بدهد و علت بی‌مهتری مجاهدین را بداند. همسر من آقای عباس داوری از اعضای دفتر سیاسی سازمان تماس گرفت و علت را پرسید. گفتند: چون آقای اقبال همراه با خبرنگاران خارجی به منزل افرادی از قبیل دکتر علی امینی نخست‌وزیر سابق ایران رفت و آمد کرده و برای ما این عمل قابل قبول نیست از انتخاب ایشان معذوریم.

اما روز ۳۰ خرداد ۱۳۶۰، روز تظاهرات میلیونی مجاهدین علیه رژیم جمهوری اسلامی، برادر اقبال یعنی عارف اقبال توسط مأمورین تیر خورد و کشته شد. و او تا جایی که من می‌دانم تنها کشته‌ی تظاهرات ۳۰ خرداد است. اقبال بعد از این واقعه با همسر و دو فرزند خردسالش خانه را ترک کرد و تقریباً زندگی نیمه مخفی پیدا کرد. مجاهدین برای او آپارتمانی در شمال شهر اجاره کردند که خانوادگی به آنجا نقل مکان کردند. در تابستان ۶۰ مرتب به دیدن من و بچه‌ها می‌آمد که در خانه‌ی دوستم زری عزیز زندگی می‌کردیم و با مخفی شدن همسر من در ۷ اردیبهشت ۶۰، زندگی نیمه مخفی داشتیم. بعد از مرگ عارف اقبال، من مقدار متناهی پول برای او تهیه کردم. بهتر بگویم مبلغی را که یکی از دوستان همسر من برای من و بچه‌ها آورده بود، تمام و کمال به او دادم تا از لحاظ مخارج زندگی خیالش آسوده باشد. هنگام خروج خودم از ایران نیز مقداری از پول دکتر لاهیجی را که برای سفرش به برادر شوهرم سپرده بود، با اجازه‌ی خود ایشان به او دادم. چون قرار شده بود که او و همسر و دو فرزندش نیز از ایران خارج شوند. دو ماه

بعد از ورود ما به پاریس در تابستان ۱۹۸۲، آن‌ها هم از راه کوه به پاریس رسیدند و بعد از آن‌ها مادر و پدر و خواهر نیز از ایران خارج شدند و به فرانسه آمدند. مرگ برادر باعث نزدیکی او به بارگاه رجوی شد. کم‌کم برای خود جایی باز کرد و خود را از جمعیت *اقامه* که هدف اعلام شده‌ی آن تصحیح و ترمیم قانون اساسی جمهوری اسلامی بود و با شرکت تنی چند از جمله حاج شانه‌چی و مرحوم علی‌بابایی پا گرفته بود، کنار کشید. در پاریس برای او آپارتمانی اجاره کردند. او را به کلاس زبان فرانسه فرستادند. ما دیگر کمتر او را می‌دیدیم. میزان تماس‌های خود را به تدریج کاهش داده بود. البته اصغر معتقد بود که او به دستور *سازمان* با ما تماس می‌گیرد و در مواقع معین برای کسب اخبار یا بهتر بگویم جاسوسی و دادن گزارش. و راست هم می‌گفت. *مجاهدین* بدون هدف و چشم‌داشت به کسی کمک نمی‌کنند. در همین پاریس، مسعود رجوی روزی تلفنی با من صحبت می‌کرد و گفت: می‌دانید ما *مجاهدین* وقتی با کسی کار داریم و به او احتیاج داریم به قول معروف پاشنه‌ی در خانه‌ی او را از جا می‌کنیم. به همین دلیل هم ما تا به شوهر شما احتیاج داریم مرتب تلفن می‌زنیم.

اختلاف اساسی آقای محمد اقبال با ما و در حقیقت با من که باعث قطع رابطه‌ی ما شد، علتی جز هتاک‌ی *مجاهدین* نسبت به دکتر امیر پیشداد نداشت. داستان از این قرار است که پس از پیوستن آقای هدایت‌الله متین‌دفتری به *شورای ملی مقاومت* به نام نماینده‌ی *جبهه‌ی دموکراتیک ملی*، دکتر پیشداد طی مصاحبه‌ای گفت: اعضای *جبهه‌ی دموکراتیک* از تعداد انگشتان دست تجاوز نمی‌کنند. این گفتار به *مجاهدین* گران آمد و او را در نشریه‌ی خود به باد انتقاد گرفتند. او را که پزشکی بی‌نهایت متعهد و شریف و از فعالان *جامعه‌ی سوسیالیست‌های ایران* در خارج از کشور بود و عمر خود را در راه رسیدن به آرمان‌های خود سپری کرده بود، در نشریه‌ی خود «خارج‌نشین» خواندند. در حالی که خود نیز به خارج پناه آورده بودند. دکتر امیر پیشداد بعد از کودتای ۲۸ مرداد و سقوط دکتر مصدق، تهران را به قصد فرانسه ترک کرده بود. او در آن موقع دانشجوی پزشکی دانشگاه تهران و عضو *جوانان نیروی سوم* و از هواداران خلیل ملکی بود. پس از ورود به فرانسه، رشته‌ی پزشکی را از سال اول آغاز کرده بود. او سختی‌های غربت، رودررویی دایمی با پلیس برای گرفتن کارت اقامت و مبارزه با رژیم شاه از طریق *کنفدراسیون جهانی دانشجویان و محصلین ایرانی*، همه را پشت سر گذاشته بود و بعد از

سرازیر شدن موج ایرانیان فراری به فرانسه، در نهایت صمیمیت و صداقت اوقات کاری و بیکاری خود را در خدمت آن‌ها گذاشته بود. از هیچ کمکی خصوصاً پزشکی به هیچ‌کس دریغ نمی‌کرد. در کمیته برای دفاع از حقوق بشر و پیشبرد آن در ایران نیز به فعالیت قلمی خود ادامه می‌داد. مجاهدین حتا تحمل یک مصاحبه آن هم از موجودی چنین فداکار و صادق و در خدمت مردم را نداشتند.

بعد از چاپ اعلامیه‌ی مجاهدین، شبی آقای اقبال به منزل ما آمد. سر و وضعش نشان می‌داد که مشکل مالی زیادی ندارد. آن شب حرف به مصاحبه‌ی دکتر پیشداد کشیده شد. و اعلامیه‌ی مجاهدین. اقبال گفت: "دیدید چطور حسایش را رسیدند، با مسعود نمی‌شود در افتاد. مسعود است و سی هزار کشته که پشتوانه‌ی اوست". من گفتم: اقبال بگو: "مسعود است مسئول قتل سی هزار کشته!؛ اگر افتخار کسی به تعداد کشته‌های طرفدار او بستگی دارد، خمینی که چند برابر در جنگ کشته داده و می‌دهد. می‌بینی که جنگ ایران و عراق هنوز هم ادامه دارد. اقبال به محض شنیدن جمله‌ی من بسیار عصبی و رنگ و روی برافروخته از جای خود بلند شد و رو کرد به من و گفت: "تو هر چه می‌خواهی می‌گویی. تو سلطنت‌طلب شده‌ای. تو در سرایش سقوط قرار داری. من می‌روم و به همه می‌گویم که چه گفתי." و رو کرد به شوهر من و گفت: خداحافظ من باید بروم. جای من اینجا نیست." گفتم: "اقبال تو می‌دانی که من از خدا هم نمی‌ترسم و وقتی لازم باشد، حرفم را می‌زنم. از تو خواهش می‌کنم برو و به همه بگو که من گفته‌ام رجوی قاتل سی هزار جوان بی‌گناه ایران است و سی هزار خانواده را عزادار ندانم کاری‌های سازمان کرده است." در خانه را باز کردم و در حقیقت او را بیرون کردم. تا او به انتهای راهرو و نزدیک آسانسور برسد دو سه بار با صدای بلند تکرار کردم "اقبال فراموش نکن که من چه گفته‌ام، حتماً به همه بگو." او رفت. من و اصغر بهت‌زده به هم نگاه کردیم. چطور توانست به من این اندازه توهین کند و فراموش کند که به قول معروف ما با هم نان و نمک خورده‌ایم. چقدر در تهران بشقاب غذای او را شسته بودم. چقدر جای پای کفش‌های خاکی و گل‌آلودش را جارو کرده بودم. نام فرزند تازه متولد شده‌اش را من گذاشته بودم طاهر؛ به یاد و خاطره‌ی طاهر احمدزاده. او رفت و دیگر نه او را دیدیم و نه رغبتی داشتیم که او را ببینیم. این خانواده جن‌زده شده بودند چنان‌که همسرش روزی به ما گفت: پس از کوروش کبیر شخصیتی به برجستگی مسعود رجوی

در ایران ظهور نکرده است. عکس‌هایی که از جلسات مُضحک پارلمان شورای ملی مقاومت در روزنامه‌ی مجاهد چاپ می‌شد، اقبال را گاهی در کنار دیگر اعضای شورا، مثل هزارخانی و متین‌دفتری و دیگران می‌بینم که قضیه را خیلی جدی گرفته‌اند و در خاک دشمن ما عراق، آب خنک می‌خورند. پول‌های گزاف خرج می‌کنند: ارتش و پارلمان و در کنار آن زندان هم دارند.

نفر دوم آقای محمدرضا روحانی است که ما بیشتر او را به‌عنوان یک وکیل می‌شناختیم. او هم در ماه‌های پایانی انقلاب از جمله کسانی بود که یک‌سره به منزل ما می‌آمد و در جلسات جنبش شرکت می‌کرد. بعد از انقلاب گروه سیاسی جنبش و روزنامه‌ی هفتگی وابسته به آن رسمی شد. آقای متین‌دفتری نیز در روز ۱۴ اسفند ۵۷ رسماً تولد جبهه‌ی دموکراتیک ملی را به مردم اطلاع داد. عده‌ای از آقایانی که پس از سال‌ها دوری از وطن و فعالیت در کنفدراسیون دانشجویی خارج از کشور به ایران بازگشته بودند و به قول معروف تازه نفس بودند و زیاد «چپ می‌زدند» به جبهه‌ی دموکراتیک پیوستند. مثل آقایان مهدی خانبابا تهرانی، بهمن نیرومند، حسن ماسالی و ... آقای محمدرضا روحانی هم که قبلاً در کانون وکلا و در کنار آقای متین‌دفتری فعالیت می‌کرد به این جبهه پیوست. خیلی زود هم به فرانسه آمد؛ چون همسر و دو فرزندش در پاریس زندگی می‌کردند. اما هرگز رابطه‌ی دوستانه‌ی خود را با ما قطع نکرد. بعد از ورود همسر به پاریس در نوامبر ۱۹۸۱ و همچنین پس از رسیدن من و بچه‌ها به این شهر، چون در همسایگی ایشان منزل داشتیم، هم خودش و هم همسرش نهایت مهربانی را به ما کردند. ایشان هر دو سه روزی یکبار به دیدن شوهرم می‌آمد و به قول خودش می‌گفت: "آمده‌ام آقا تماشا". سالی از ورود ما نگذشته، کم‌کم پای خود را کنار کشید و همه جا در کنار آقای متین‌دفتری دیده شد. پس از پیوستن آقای متین‌دفتری به شورای ملی مقاومت، آقای روحانی هم بالاخره راهی پیدا کرد که به دربار رجوی نزدیک شود. پس از مصاحبه‌ی دکتر پیشداد راجع به جبهه‌ی دموکراتیک ملی و تعداد معدود اعضای آن، روزی به منزل ما آمد و با آقای بیژن حکمت که در منزل ما بود به مشاجره پرداخت و از عمل مجاهدین دفاع کرد و دکتر پیشداد را محکوم. بدون اینکه با خود ما درگیری پیدا کرده باشد، خانه‌ی ما را ترک گفت. از فردای آن روز هرگاه ما را در ورودی آپارتمان‌مان می‌دید یا در آسانسور، تو گویی که اصلاً وجود نداریم. حتا دریغ از یک

سلام معمولی. چشم در چشم ما می‌دوخت و نگاه‌مان می‌کرد و کلمه‌ای نمی‌گفت. اما من هنوز هم که این جملات را می‌نویسم، محبت‌های خانم ایشان را در مورد خودم و دخترها فراموش نکرده‌ام.

آخرین برخورد درست مصادف می‌شود با ملاقات ۱۵ ساعته‌ی بدون نتیجه‌ی همسر من با مسعود رجوی و تن ندادن به خواسته‌های او و در نتیجه مغضوب شدن شوهر من. به خوبی واضح بود که مجاهدین می‌خواهند به این وسیله یعنی بایکوت کردن شوهر من، میزان وفاداری تازه واردین را هم تخمین بزنند و ببینند آیا از آزمایش وفاداری به «مسعود» و پشت کردن به عواطف و احساسات انسانی، سربلند بیرون می‌آیند یا نه؟ که بحمدالله اقبال و محمدرضا روحانی نمره‌ی قبولی گرفتند. آقای روحانی پس از کوچ مجاهدین به عراق در ۱۹۸۶، به کُلی به جمع آنان پیوست. در انتشار گاهنامه‌ی *آزادی* که آقای متین‌دفتری منتشر می‌کرد، با ایشان همکاری نزدیک داشت و به نام مستعار «مزدک» یا «صالح رمکی» آنچه را که از مغز بیمارش تراوش می‌کرد، از فحش و ناسزا و متلک و کنایه به اصغر می‌نوشت. حالا هم پس از بیست سال، در شورای به اصطلاح *ملی مقاومت* است. دو سال قبل در سال ۲۰۰۰ که خانم و آقای متین‌دفتری پس از ۱۷ سال فعالیت در کنار رجوی و تن دادن به رهبری او و قبول پیشوایی او و انکار زندان‌های مجاهدین در مجامع بین‌المللی، *شورا* را ترک کردند یا عذرشان را خواستند، بدون اینکه در باره‌ی این خروج چنین دیرپا توضیحی به مردم ایران بدهند که برای عبرت نسل‌های آینده به جای بماند، آقای روحانی قلم برگرفت و در دفاع از سیاست سازمان مجاهدین و *شورا* و در حقیقت در دفاع از خواسته‌های مسعود رجوی به مراد چندین ساله‌اش تاخت و هر چه خواست به متین‌دفتری و خانم ناسزا گفت. قابل فهم بود. سفره‌ی رجوی رنگین‌تر از متین‌دفتری بود. چون متین‌دفتری اصلاً سفره‌ای نداشت. نامی داشت، نوه‌ی دکتر مصدق بود. این سرمایه برای کافی بود. آن را در اختیار *شورای ملی مقاومت* گذاشت. آن‌ها از این نام در موارد ضروری استفاده می‌کردند و وقتی که نخواستند یا لازم نداشتند، دورش انداختند. هدف مجاهدین استفاده از اسامی و آدم‌هاست برای تزیین دادن روبنای تشکیلاتی که به همه چیز شباهت دارد جز یک سازمان چریکی و درگیر مبارزه‌ی چریکی برای رسیدن به قدرت.

۵ در پاییز ۱۹۸۴ (۱۳۶۳)، موفق به دیدن مادرم شدم. نازنین مادرم که دوری از ما و دُردِ فراقِ او را به کلی فرسوده و پیر کرده بود، به دیدار ما به پاریس آمد. یک سال تمام با آرامش در کنار ما بود. هر چند که دچار کمبود جا بودیم، اما او به خوابیدن در گوشه‌ی کوچکی از خانه قناعت می‌کرد تا در کنار من و بچه‌ها باشد. کاش می‌توانستم و امکاناتم اجازه می‌داد که او را سال‌های سال در پاریس نگه دارم. اما این شرمندگی هم اضافه شد به شرمندگی تنها گذاشتن او در ایران و دور شدن از او. هر چند که برادرانم در پذیرایی از او سنگ تمام می‌گذاشتند، اما او آرزو داشت سال‌های پایانی عمر را در کنار من بگذراند؛ که این‌هم نشد.

پس از بازگشت مادرم به ایران، زندگی ما رَوَال همیشه‌ی خود را پیدا کرد. روزها یکنواخت و کسل‌کننده می‌گذشتند. زمستان می‌رفت و بهار می‌آمد و تابستان و ما ایرانیان مهاجر و پناهنده در اندیشه‌ی دایمی بازگشت، به خود و به دیگران امید می‌دادیم که عمر جمهوری اسلامی کوتاه است و ما بزودی باز خواهیم گشت. حالا پس از بیست و یک سال به ساده‌اندیشی خود می‌خندم.

لیلا دیپلم خود را گرفته بود و به دانشکده‌ی حقوق دانشگاه سوربون می‌رفت. خواندن حقوق در خانواده‌ی ما یک سنت بود؛ چه در خانواده‌ی من و چه در خانواده‌ی همسرم. پدرم، ابوالقاسم کاتوزیان، از وکلای خوشنام و معروف تهران بود. گو اینکه زود ما را تنها گذاشت و چندان خاطره‌ای از او ندارم، اما هرگاه یاد قیافه‌ی او می‌افتم، تعدادی پرونده در دست دارد. بسیار آرام، مهربان و فرهیخته بود. همیشه به ما می‌گفت: یادتان باشد، هیچ‌گاه دست کسی را نبوسید و در مقابل هیچ‌کس تعظیم نکنید. پدرم و عمویم محمدعلی کاتوزیان دو برادری بودند که در خانواده از احترامی فوق‌العاده برخوردار بودند. نام خانوادگی ما، کاتوزیان، را عمومی من که از بنیان‌گزاران کتابخانه‌ی ملی و نماینده‌ی دوره‌ی اول و سوم مجلس شورای ملی بود و به زبان اوستایی آشنایی داشت برای ما برگزید که به معنای «پارسایان» است. نام کاتوزیان در شاهنامه‌ی فردوسی نیز ذکر شده است: «همان قوم که کاتوزیان خوانی‌اش...»

۶ باز گردیم به موضوع. لیلا اشتیاق زیادی به این رشته نشان می‌داد. من نمی‌دانستم که تحصیل حقوق در فرانسه خیلی مشکل است و حجم درس‌ها بی‌نهایت

زیاد. وقتی کتاب‌های درسی او و میزان ساعاتی را که به مطالعه مشغول بود می‌دیدم، در دل او را تحسین می‌کردم؛ مثل هر مادری که آرزویی جُز دیدن موفقیت فرزند خود ندارد. اغلب شب‌ها که از دانشکده برمی‌گشت، شامی می‌خورد و دو دختر دوقلوی بسیار زیبایی یکی از همسایه‌ها را چند ساعت نگه می‌داشت و پدر و مادر به سینما و رستوران می‌رفتند. تا پاسی از شب که آن‌ها برگردند او از بچه‌ها مواظبت می‌کرد. و هنگامی که بچه‌ها می‌خوابیدند او بیدار نشسته و درس می‌خواند. اوایل که کار را شروع کرد، برای من بسیار ناگوار و سخت بود. در ایران عادت نداشتیم فرزندان‌مان برای رفع احتیاجات مالی خود کار کنند و گاهی تا دو صبح بیدار بمانند. پدر و مادرهای ایرانی همه گونه سختی کار را تحمل می‌کردند که به فرزندان عزیزکرده‌ی خود هر چه بیشتر رفاه بدهند. و این شامل همه‌ی طبقات شهری می‌شد. در روستاها فرزندان از خردسالی در مزارع و در کارگاه‌ها در کنار پدران خود کار می‌کردند. در نتیجه هر شب که لیلا کار می‌کرد تا بازگشت او به منزل من هم بیدار می‌نشستم. اما بشر چون به سختی‌ها هم زود عادت می‌کند، برای من هم این کار کم‌کم به صورت عادی درآمد. کار بچه‌داری تا پایان تحصیلات او طول کشید. آن دو دختر کوچک و نازنین الان نزدیک به بیست و دو سال دارند و هر دو دانشجو هستند.

لیلا هفت سال دوران تحصیل حقوق را با موفقیت و هر سال با نمرات بسیار خوب به پایان رساند. نه به گردش و تفریح رفت و نه زندگی طبیعی سایر جوانان هم‌سن خود را داشت. جز درس خواندن و پایان این رشته هدفی نداشت و بالاخره به هدف خود رسید. کنکور پایانی مدرسه وکالت را که برای خروج از مدرسه باید می‌گذراند، با معدل و درجه‌ی بسیار خوب گذراند. فراموش نمی‌کنم هنگامی که در کنکور ورودی مدرسه وکالت قبول شد، من از شوق چه اشکی می‌ریختم. به من می‌گفت: چرا گریه می‌کنی، اگر قبول نمی‌شدم چه می‌کردی؟ برادرم ناصر که بسیار شوق‌زده بود از اینکه لیلا حقوق می‌خواند و هم رشته‌ی خود او می‌شود، همیشه در نامه‌هایش او را حقوق‌دان جوان می‌خواند.

یکی از زیباترین روزهای زندگی‌ام در این سال‌های غربت روزی است که به وزارت دادگستری رفتیم و در مراسم قسم خوردن لیلا برای وکیل شدن شرکت کردیم (۲۶ مه ۱۹۹۳). او را برای اولین بار با لباس سیاه و بلند وکالت و شال‌گردن سفید می‌دیدم که به

زیبایی فرشته‌ها شده بود و در کنار سایر فارغ‌التحصیل همان سال، ایستاده بود. یک یک را صدا کردند. نوبت او که رسید جلو رفت دست راست خود را بلند کرد و قسم خورد و من همچنان اشک می‌ریختم. این اشک شوق بود. اشک مادری که می‌بیند دخترش در سخت‌ترین شرایط روانی و مالی ناشی از فرار از وطن، از آن‌ها که در رفاه و آسایش و آرامش بودند پیشی می‌گیرد و به حدی می‌رسد که آرزوی بسیاری از دختران و پسران فرانسوی است که در این امتحان مردود می‌شوند، حالا دختر من در فرانسه وکیل دادگستری شده بود. دختری که به خاطر شرایط نامناسب زندگی پدر و مادرش، یک اتاق هشت متری را سال‌ها با خواهرش تقسیم کرده بود. هر دو کنار هم درس می‌خواندند و هر گاه یکی مزاحم دیگری بود، آن دیگری در داخل حمام درسش را مرور می‌کرد. و این دو فرشته‌ی مظلوم نه تنها هیچ نمی‌خواستند، بلکه به دنبال رسیدن به آرمان‌های خود همه‌ی سختی‌ها را هم تحمل می‌کردند. حال گاهی می‌شنوم که دوستان و آشنایان با تحسین از آن‌ها یاد می‌کنند و به من می‌گویند: خوشا به حال تو که دخترها به همه چیز رسیدند.

نگار نیز از ۱۶ سالگی کار را شروع کرد. در مقابل درِ فروشگاه‌های بزرگ در کیوسک‌های مخصوص که متعلق به فروشگاه بود، وسایل منزل و کیسه‌ی خاگروبه می‌فروخت. در سال آخر دبیرستان که بود، هر روز عصرها دو ساعت دختر یک سال و نیمه‌ای را نگهداری می‌کرد. پدر و مادر دختر در همسایگی ما بودند. دخترک را از مهدکودک می‌گرفت. غذا می‌داد. با او بازی می‌کرد تا ساعت هفت شب. این دختر حالا ۱۶ ساله است. به قدری ما به او علاقمند شده بودیم که گویی بچه خودمان است. نگار او را به منزل می‌آورد. برای ما هم سرگرمی شده بود. نگار در طی دوران دبیرستان مرتب به کلاس پیانوی خانم اقدس پورتراب می‌رفت. ایشان نیز که در تهران در هنرستان موسیقی معلم دخترها بودند؛ دو سال بعد از ورود ما به فرانسه به این کشور آمدند و هر سه دختر خود را همراه آوردند. کلاس پیانو باز کردند و نگار را که به قول خودشان پیشرفت چشم‌گیری داشت، زیر پرگرفتند و بدون دریافت کمترین شهریه‌ای هر چه می‌دانستند به او آموختند. نگار در ارکستر بزرگ مدرسه‌اش «کلود مونه»، که از بزرگترین ارکسترهای مدارس پاریس بود، پیانو می‌زد. استاد نازنینش خوب به او می‌رسید. ارکستر مدرسه یک بار برای اجرای کنسرت به برلن رفت. هنوز دیوار برلن فرو

نریخته بود (۱۹۸۷) و قرار بر این بود که شاگردان با ترن نظامی راه را طی کنند و از آلمان شرقی عبور کنند و به برلن بروند. چون نگار کارت پناهندگی سیاسی داشت، حق نداشت از این ترن استفاده کند. به خاطر «مسائل امنیتی»، ورود او به خاک آلمان شرقی ممنوع اعلام شد! در نتیجه از طرف مدرسه برای او یک بلیط هواپیمای /فرانس خریدند. تنهایی به برلن رفت. سایر شاگردان با ترن رفتند. هنگام بازگشت هم او را سوار /فرانس کردند و در فرودگاه تحویل گرفتند و به منزل آوردند. برای ما که بزرگ‌تر بودیم این مسئله بی‌اهمیت جلوه کرد. اما دل نگار را که جوان بود و نمی‌خواست با بقیه تفاوتی داشته باشد، به درد آورد. به قول خودش «درد غریبه بودن»، دردی که تا آخر عمر با غریبه هست. این غریبه به هر جا و مقامی هم که برسد، در مواردی می‌بیند که غریبه است. منش و رفتار و حرکات و عکس‌العمل‌هایش با دیگران متفاوت است. و فرهنگش از جای دیگری تغذیه کرده است.

۷ نگار در سال ۱۹۸۸ از دبیرستان کلود مونه، دیپلم خود را گرفت و در دانشگاه سوربون در رشته‌ی سینما ثبت نام کرد. از نوجوانی عاشق این رشته و سناریونویسی و فیلم‌برداری بود. سال اول دانشگاه را به پایان نرسانده، مطلع شد معروف‌ترین مدرسه‌ی سینمای اروپا، مدرسه‌ی بروکسل است. مدرسه‌ای به نام (Insas) که باید با گذراندن کنکور وارد آن شد. برای شرکت در کنکور باید از مدرسه تقاضای یک پرسش‌نامه می‌کرد. پرسش‌نامه را برای او فرستادند. همراه با مدارکی که خواسته بودند، همه را آماده کرد و همراه با تقاضای ثبت‌نام به بروکسل پُست کرد. پس از مدتی پاسخی از مدرسه دریافت کرد که با شرکت او در کنکور موافقت شده است. کنکور مشکلی که ۱۵ روز طول کشید. یک هفته امتحانات کتبی و یک هفته شفاهی. خوشبختانه نگار در میان معدود قبول‌شدگان این مدرسه قرار گرفت (از ۷۰۰ شرکت‌کننده در پنج رشته، مجموعاً ۴۰ نفر قبول شدند). پس از اینکه قبولی او را مدرسه اعلام کرد، با مشکل ثبت نام روبه‌رو شدیم. زیرا نگار پناهنده‌ی سیاسی بود و اداره‌ی مهاجرت بلژیک باید راجع به ورود او به آن کشور رأی مثبت می‌داد. بالاخره به آن‌ها فهماندیم که مطابق کنوانسیون ژنو پناهنده سیاسی تحت سرپرستی سازمان ملل متحد است و تعلق به کشوری خاص ندارد. این مشکل هم که برای نگار دردسر بزرگی شده بود، بعد از چند روز حل شد.

اجازه اقامت به او دادند. بار سفر بست و تک و تنها بدون داشتن آشنا و دوستی به بروکسل رفت. ما به فراق او مبتلا شدیم. ولی خوشحال بودیم که اولاً موفقیت بزرگی پیدا کرده و ثانیاً آنچه را که دوست دارد، می‌خواند. توصیه‌ی من همیشه به دخترهایم این بود که هر رشته‌ای را که علاقمندند، بخوانند؛ ولی خوب بخوانند. چون در هر رشته تحصیلی می‌توان با دقت و پشتکار به موفقیت رسید. البته نگار از بچگی و نوجوانی، آهن آبدیده شده بود و سختی‌ها و مشقات دوری از خانه و کمبود مالی را به خوبی تحمل می‌کرد و هدفی جز رسیدن به آخر راه و ورود به دنیای سینما نداشت.

۸ برگردیم به دنیای سیاست، زیرا زندگی روزمره‌ی ما آواره‌ها در پاریس از زندگی سیاسی‌مان جدا نیست. هم‌زمان با فعالیت شورای ملی مقاومت در پاریس و در بحبوحه‌ی جنگ ایران و عراق در سال ۱۹۸۴ و همان هنگام که بوی تعفن رژیم جمهوری اسلامی همه جا را پُر کرده بود و اپوزیسیون خارج از کشور بی‌برنامه و بدون هدف به تسویه حساب‌های داخلی سرگرم بود، هواداران رژیم پهلوی به تدریج پوسته‌ی خود را شکستند و مشغول فعالیت شدند. رژیم جمهوری اسلامی به قدری به مردم امیدوار پس از انقلاب ظلم کرده بود و به قدری بدنام و بی‌آبرو بود که پهلوی‌طلب‌ها هم جانی گرفتند و به مقایسه دو رژیم نشستند. طبیعی بود که آزادی‌های رژیم گذشته بیش از رژیم جمهوری اسلامی بود. مردم در لباس پوشیدن، خورد و خوراک و تفریح آزاد بودند. همه چیز مجاز بود، جز فکرکردن و انتقاد از رژیم. در رژیم جمهوری اسلامی زندگی روزانه‌ی مردم زیر تیغ سانسور رژیم است و اصولاً آزادی معنا و مفهوم ندارد. تیغ حمله‌ی طرفداران سلطنت در درجه‌ی اول متوجه روشنفکرانی شد که با نوشته‌های خود مردم را به سوی «سراب» کشانده و گمراه کرده بودند. آقای شجاع‌الدین شفا که سال‌ها در مقام وزارت دربار شاهنشاهی شاهد همه‌ی دزدی‌ها، کلاشی‌ها و فساد افراد خانواده پهلوی بود و چشم بسته سر به فرمان اعلیحضرت داشت، از بقیه‌ی بازماندگان رژیم گذشته در این راه پیشی گرفته بود و در روزنامه‌های هوادار سلطنت مثل *کیهان* / *لندن* به طرفداری از رژیم گذشته، همه را به باد انتقاد می‌گرفت و خصوصاً همسر مرا که سلطنت‌طلبان معتقد بودند و هستند قلم او و نوشته‌های او باعث سقوط رژیم و خصوصاً سقوط ارتش شاهنشاهی شد. ناگفته نماند که گروه‌های مختلف از هواداران رژیم گذشته

و رژیم کنونی، فهرستی از افراد مختلف انتشار داده بودند که محکوم به اعدام هستند. شانس شوهر من در این بود که جزء فهرست تمام گروه‌ها بود. البته او هم ساکت ننشست و جواب آقای شفا را با ارایه اسناد و مدارک خیانت خانواده پهلوی به مردم ایران برای روزنامه‌ها فرستاد و بعد به صورت جزوه‌ای به نام «بایگانی ناقص آقای شفا» منتشر ساخت.^۱ اما نه آقای شفا و نه هواداران سلطنت پهلوی در طی این سال‌ها نخواستند به یک سؤال ساده پاسخ گویند و به بررسی و نقد نقاط ضعف سلطنت پهلوی‌ها بپردازند و علت نارضایتی و شورش مردم را که از سرکوب دایم و ظلم بی‌پایان و بی‌عدالتی رژیم سرچشمه می‌گرفت، بدانند. خیلی آسان است که پس از گذشت سال‌ها بگویند: "چون شاه می‌خواست ایران را به سوی دروازه‌های تمدن بزرگ ببرد آمریکا به وحشت افتاد و وسایل سقوط او را فراهم کرد". یا بگویند: "مردم هنوز آمادگی پذیرش فکر مدرن و قبول مدرنیته را نداشتند و در نتیجه آن را خلاف مذهب می‌دانستند و قیام کردند". هیچ‌کدام این ادعاها صحت ندارد. مردم ایران هیچ‌وقت آن چنان مذهبی نبودند که احساس کنند مذهب‌شان در خطر است. دست شاه هم که همیشه در دست روحانیون بود. در مراسم عزاداری عاشورا در کاخ گلستان شرکت می‌کرد. بسیاری از روحانیون حقوق بگیرش بودند. اما روزی رسید که این همدستان قدرت مطلقه‌ی خود را یک مشت آخوند شپشو خواند و به آن‌ها پُشت کرد. چون پُشت به قدرت سلاح‌های خریده شده از آمریکا داشت.

ما در دنیا شاهد شورش‌ها و انقلابات فراوانی بوده‌ایم. اما هیچ‌کدام نخوانده‌ایم و نشنیده‌ایم مردمی که از آزادی قلم و بیان برخوردارند، مردمی که پارلمان دارند و نمایندگان واقعی خود را با انتخابات آزاد به مجلس می‌فرستند، مردمی که دادگستری مستقلی از رژیم دارند، مردمی که اجازه و حق اعتراض و انتقاد دارند، مردمی که دانشجویان دانشگاه‌های‌شان به خاطر خواندن کتاب‌های ممنوع، محکوم به زندان نمی‌شوند، مردمی که از ترس سرویس‌های امنیتی و هجوم آن‌ها به منازل‌شان، خود

۱- علی اصغر حاج سید جواد، *بایگانی ناقص آقای شفا: یا نوری به تاریکی آینده*، خرداد ۱۳۶۹، ناشر

کتاب‌سوزان نمی‌کنند، دست به شورش که نتیجتاً منجر به انقلاب می‌شود، بزنند. من امروز در مملکتی زندگی می‌کنم که دانش‌آموزان مدارسش صنف و اتحادیه خود را دارند و به‌عنوان اعتراض به تصمیمات وزارت آموزش و پرورش به خیابان می‌ریزند؛ اظهار وجود می‌کنند، نسبت به سرنوشت و آینده‌ی خود احساس مسئولیت می‌کنند و با نمایندگان وزارت آموزش و پرورش پُشتِ میز مذاکره می‌نشینند. و من و هزاران مثل من، ناظر این شکوفایی و رشد فرهنگی هستیم و آه می‌کشیم. زیرا در کشوری کار کرده‌ایم و درس داده‌ایم که وزیر آموزش و پرورشش آقای هادی هدایتی، به پیروی از دستورات ساواک به مدارس کشور بخشنامه کرده بود و اسامی نویسندگانی را داده بود که نوشته‌های‌شان باید از کتابخانه‌ی مدارس جمع‌آوری می‌شد. این نویسندگان عبارت بودند از: ویکتور هوگو، ژان ژاک روسو، ولتر عده‌ای دیگر که در خاطر من نیست. و از نویسندگان ایرانی: جلال آل‌احمد، صمد بهرنگی، علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی و غیره...

رژیم سلطنتی ایران پس از کودتای آمریکایی ۲۸ مرداد، سقوط حکومت دکتر مصدق و خاکسپاری آزادی و دموکراسی که به نام «قیام ملی» در کتاب‌های درسی به خورد جوانان ایرانی داده می‌شد، به تدریج با پُرکردن زندان‌ها و اجرای حکم اعدام، تمام منافذ آزادی‌خواهی و حیات سیاسی را به روی مردم ایران مسدود کرد. اگر شاه پهلوی مطابق قانون اساسی سلطنت کرده بود و حکومت را به دست مردم و نمایندگان واقعی آن‌ها می‌سپرد، امروز مجبور نبودیم که زیر ستم یک مُشت روحانی از خدا بی‌خبر و ظالم قرار بگیریم که اختیار جان و مال‌مان و روح و جسم‌مان را در کف بی‌لیاقت خود داشته باشند و به ضرب چوب و چُماق و اعدام و شکنجه به ما حکومت کنند و وطن ما را به قبرستان تبدیل کنند و باعث آوارگی هزاران خانواده شوند و سرمایه‌های اصلی وطن ما یعنی جوانان ما را فراری دهند. چنین است که امروز پس از گذشت سال‌ها هواداران سلطنت پهلوی، فراریان دیروز و مُدعیان امروز، مردم را به اتحاد دعوت می‌کنند و مایلند یک چادر بزرگ فراموشی به روی گذشته ایران بکشند. اما آیا بدون توجه به شکست‌های گذشته و نقد آن‌ها می‌توان آینده‌ی محکمی بنا کرد؟

از سال ۱۳۶۲ به بعد (یعنی ۱۹۸۳) اعضا و هواداران حزب توده نیز که رهبران‌شان به زندان جمهوری اسلامی افتاده بودند، به خیل مخالفان رژیم حاکم بر ایران پیوستند. ناگفته نماند که حزب توده بعد از سی سال انزوای رهبری در اتحاد شوروی و زندگی

سیاسی مخفی، ناگهان پس از انقلاب به قولی کاتولیک‌تر از پاپ شد. و دست در دست از راه رسیده‌ها و پشت به پشت آن‌ها در سرکوب تمام آزادی‌ها شرکت جست. ولی رهبران درجه‌ی یک حزب، خواه و ناخواه دست‌شان خوانده شد و یکی بعد از دیگری به دام زندان و شکنجه و اعتراف افتادند. اعتراف به گناه و خیانت و نوکری اجنبی، مدلی بود که از رژیم استالین به جای مانده بود.

جو سیاسی ایرانیان مقیم فرانسه در سال‌های نخستین ورود ما بسیار گرم بود... مخالفان درجه اول رژیم، مقیم فرانسه بودند و نه در فکر بازاریابی، نه کار و نه جمع مال و مثال. بیشتر در اندیشه‌ی تسویه حساب‌های سیاسی بودند. در فاصله‌ی سال‌های ۸۲ تا ۸۵ به صورت بسیار عادی و بدون جار و جنجال، عده‌ای از اعضای *شورای ملی مقاومت* از این شورا جدا شدند. از جمله آقایان حسن ماسالی، ناصر پاکدامن مهدی خان‌بابا تهرانی، حزب *دموکرات کردستان/ایران* به رهبری دکتر قاسملو و... اما این جدایی با سکوت توأم بود. هیچ اطلاعیه‌ای راجع به دلایل جدا شدن خود از شورا منتشر نکردند. آن‌ها با نیتی پاک و به خیال کمک به فراهم کردن وسایل لازم برای براندازی رژیم جمهوری اسلامی به شورا پیوستند، اما نتوانستند در مقابل جو غالب بر شورا که متکی بر خواست‌های رهبر شورا بود، دوام بیاورند. در نتیجه محترمانه خود را کنار کشیدند.

ایرانیان مهاجر نیز کم‌کم به دست و پا افتاده بودند که برای سیر کردن شکم فرزندان و تأمین مخارج تحصیل آنان به کاری مشغول شوند. نفس کار کردن مهم شده بود؛ نه نوع کار. به ما مهاجران، در غربت ارزش کار ثابت شد. عده‌ای با سرمایه‌های کوچک، مغازه‌های فتوکپی و روزنامه‌فروشی بازکردند. عده‌ای دیگر در این مغازه‌های نوپا به‌عنوان کمک استخدام شدند و عده‌ای نیز از کمک‌های اجتماعی استفاده می‌کردند. و در نهایت تأسف باید بگویم که عده‌ای هم که وضع مالی مساعدی داشتند، وقتی دیدند که می‌شود کمک‌های مجانی دریافت کرد، با هزار کلک و دروغ این کار را کردند و هنوز هم می‌کنند. سالی لااقل یک بار به ایران می‌روند. کرایه خانه‌ها را جمع‌آوری می‌کنند. حقوق‌های بازنشستگی را دریافت می‌کنند و از کمک مالی دولت فرانسه هم که به اشخاص بیکار و فقیر تعلق می‌گیرد (*RMI*) بهره‌مند می‌شوند. و چون در فرانسه درآمدی ندارند، از کمک پزشکی رایگان نیز استفاده می‌کنند. این نوع زرنگی‌ها از جانب کسانی که خود را از طبقه‌ی تحصیل‌کرده‌ی مملکت می‌دانند، بیشتر مه‌ووع است تا

تحسین برانگیز! جالب این است که ما نسل اول پناهندگان سیاسی به قول معروف به هر کار تن در دادیم، ولی موقعیت اجتماعی و فرهنگی‌ای را که در کشورمان داشتیم، فراموش نکردیم. حالا پس از گذشت بیست سال، نسل جوان ما که در سال ۸۲ دبستانی و دبیرستانی بودند، با درخشش بی‌نظیری وارد جامعه و بازار کار در فرانسه شده است. بهتر بگویم که همان راه پدران و مادران خود را در خارج ادامه دادند. در فرانسه همه چیز مشکل به دست می‌آید. پول درآوردن کار آسانی نیست و درس خواندن و موفق شدن و وارد جامعه‌ی فرانسه شدن نیز. اما پس از ده سال که از مهاجرت ایرانیان، گذشت. ده‌ها یا بهتر بگویم صدها پزشک و متخصص انفورماتیک و مهندس و ریاضی‌دان و حقوق‌دان و معلم به تدریج شروع به کار کردند و با درخشش خود رنجی را که خصوصاً مادرهای‌شان تحمل کرده بودند، جبران نمودند. و ای کاش و صدها افسوس که چرا این‌همه استعداد و سرمایه باید در کشوری خرج شود که خود به اندازه کافی تواناست و بی‌نیاز است. چرا باید درها به روی این نسل تازه به ثمر رسیده، بسته باشد و ایران محروم از این‌همه سرمایه....

۹ در گذر این سال‌ها، زندگی ما به قدری یکنواخت می‌گذشت که نمی‌فهمیدیم هفته‌ها چه موقع سپری می‌شوند. زندگی ما به قول معروف افقی بود. غم غربت ما را ترک نکرده بود. من نمی‌دانم به لیلا و نگار چه گذشت. چقدر دل‌شان تنگ بود و به روی خود نمی‌آوردند. چقدر آرزو داشتند که تابستان‌ها مثل سایر ایرانیان به تهران بروند؛ به دیدن خانواده و دوستان و تجدید خاطرات شیرین کودکی در کنار دخترعموها و پسرعموها. (پسرعموها و دخترعموهایی که جمعاً بیست و یک نفر بودند و به اضافه همسران و فرزندان‌شان جمع بزرگی را تشکیل می‌دادند و امروز در کشورهای مختلف پراکنده‌اند). این‌ها را وقتی بزرگ‌تر شدند و به دانشگاه رفتند کم‌کم برای ما بازگو می‌کردند. خصوصاً نگار که می‌گفت: من حتا دلم نمی‌خواست از ایران و از کوی مهر جدا شوم و زندگی در فرانسه را دوست نداشتم.

ما چهار نفر هرگز با هم درد دل نکردیم. غم‌های‌مان را به هم بروز ندادیم. هر چه بود در دل خودمان بود. نتیجه‌اش زخم‌هایی است که بعداً پدیدار شدند. سردردهای لعنتی من در طی سال‌ها امانم را بریده بود و روزها و هفته‌ها دست از سرم برنمی‌داشت.

لحظه‌ای نمی‌توانستم حواسم را به زندگی‌ام در فرانسه مشغول کنم. یک‌سره به فکر ایران بودم و آن‌ها که گذاشتم‌شان و آمدم. از صبح مشغول کارِ خانه و نظافت می‌شدم تا عصر که بچه‌ها به خانه برگردند. زندگی چهار نفر در دو اتاق، کار زیادی نداشت؛ ولی نظم و ترتیب دادن به همه چیز در فضایی کوچک، تمام وقت مرا می‌گرفت. حتا هوای کتاب خواندن نداشتیم. بیشتر نامه می‌نوشتیم. من که خانه‌ام در تهران آن‌قدر شلوغ بود و پُررفت و آمد که فرصت غذا خوردن هم به ما نمی‌داد و از صبح مردم تشنه‌ی آزادی بودند که می‌آمدند و می‌رفتند و تمام فضای خانه پُر از بحث و گفت و شنود بود و دود سیگار که همه جا را پُر کرده بود، حالا روزها می‌شد که درِ خانه‌ام به صدا در نمی‌آمد و زنگ تلفنی هم برای یک احوالپرسی وجود نداشت.

در فضای سیاسی پاریس، معاشرت‌ها هم طبقه‌بندی شده بودند و ما چون نه امکانات مالی داشتیم و نه در گروه و دسته سیاسی خاصی بودیم و نه خود سازمان و دار و دسته‌ای داشتیم، محکوم بودیم روزها را تنهایی به سرآوریم. در حقیقت هم‌زبان و هم‌فکر کمتر پیدا می‌کردیم. اما همیشه ناظر بر تمام حوادثی بودیم که در اطراف ما اتفاق می‌افتاد و خبرهای آن را دریافت می‌کردیم. تنها تفریح ما در طول هفته، سه‌شنبه‌ها بعد از ظهر بود که دکتر پیشداد و دو سه نفر دیگر از دوستان قدیم ما به دیدن‌مان می‌آمدند و دو سه ساعتی که با ما بودند از همه چیز و همه جا صحبت می‌شد. وقایع سیاسی روز در ایران و همچنین فعالیت‌های سیاسی در فرانسه تجزیه و تحلیل می‌شد و در پایان بعد از ظهر، همگی خوشحال از این‌همه بحث و گفتگو از یگدیگر جدا می‌شدیم. این برنامه ۱۲ سال متوالی ادامه داشت تا کم‌کم یا خستگی یا بی‌حوصلگی و یا پیری و یا هر سه آنان باعث شدند که جلسات خانه‌ی ما تعطیل شوند.

ما و مجاهدین

در سال ۱۹۸۵ اتفاق جالبی در درون سازمان مجاهدین افتاد که دریغ می‌آید به‌طور خلاصه آن را شرح ندهم. در حقیقت بُمبی در این سازمان منفجر شد که باعث حیرت تمام ایرانیان از هر گروه و دسته‌ی سیاسی گردید. بدون مقدمه اعلامیه‌ای منتشر شد به امضای مسعود رجوی رهبر سازمان و مریم رجوی (که تا دیروز آن روز، همسر مهدی ابریشمچی از اعضای رهبری سازمان بود و معروف به نام خانوادگی خودش مریم قجرعُضدانلو).

چندی قبل از انتشار این اعلامیه در روزنامه‌ی مجاهد اعلان شده بود که مریم قجرعُضدانلو ارتقاء مقام پیدا کرده و از طرف مسعود، همدریف مسئول اول سازمان شده است. بعد از این اعلامیه‌ی بعدی بود که خبر از ازدواج این دو نفر می‌داد. با این توجیه که چون مجبورند به خاطر همکاری شغلی دائماً با هم در تماس باشند، در نتیجه لازم است که محرم هم باشند و در نتیجه تصمیم به ازدواج می‌گیرند. به نام خدا و خلق قهرمان ایران! و مضحک‌تر اینکه همراه با نشر این اطلاعیه و هنوز ازدواج نکرده، مریم عضدانلو به مریم رجوی تغییر نام می‌دهد. اگر نخواهم روی این عمل نام عشق و عاشقی بگذارم، باید بگویم که رهبری سازمان برای سرگرم کردن اعضای بیکار خود در فرانسه و برای گرم نگه داشتن بازار خود تصمیم می‌گیرند که مریم از ابریشمچی جدا

شود و به همسری رهبری سازمان درآید.

در همان محل اقامت دسته‌جمعی‌شان عروسی این دو نفر آن‌طور که روزنامه‌ی خودشان نوشت با شرکت هزار نفر برگزار شد؛ در دهکده‌ی *اوور سور /واژ* در حومه‌ی پاریس. آن‌طور که عکس‌ها نشان می‌دهند، آقای ابریشمچی همسر پیشین خانم رجوی هم در این جشن و سرور فعالیت زیادی داشت. خود او نیز بلافاصله با خواهر موسی خیابانی(مینا) که از رهبران *سازمان* بود و در بهمن ۶۰ در درگیری با پاسداران رژیم همراه همسر اول مسعود کشته شده بود، ازدواج کرد. خیمه‌شب‌بازی بزرگی بود. به این کُمدی نام «انقلاب ایدئولوژیک» دادند. و در مقام و مرتبت این ازدواج، «سوختن نامه‌ها» نوشتند مبنی بر اینکه ما از این همه گذشت و فداکاری که «مسعود» کرده‌است سوخته‌ایم. و صدر این سوختن‌نامه با این دعا شروع می‌شد: السلام علیک یا مسعود، السلام علیک یا مریم! و اطباء عضو *سازمان* اعلان کردند که پس از انجام این «ازدواج مبارک»، میزان بیماری‌های روحی و جسمی اعضای *سازمان* کاهش فراوانی پیدا کرده است! در سال ۸۶ دولت فرانسه عذر آن‌ها را خواست. آن‌ها هم با ساز و دُهل به قول خودشان به «جوارِ خاکِ وطن» منتقل شدند؛ یعنی به عراق و در خدمت صدام حسین که در حال بمباران شهرهای ایران بود. و تلویزیون فرانسه صحنه‌ی ملاقات دوستانه و برادرانه مسعود رجوی و صدام حسین را در برنامه‌ی خبری خود پخش کرد. همین‌طور زیارت مسعود را از مقبره‌ی امام حسین در کنار حواریون خود. این خیمه‌شب‌بازی، انسان را به یاد شاه ایران می‌انداخت در حرم مطهر امام رضا که به زیارت می‌رفت!

مجاهدین در سال ۸۸ با طرح عملیات «فروغ جاویدان» و با یک برنامه‌ریزی بی‌پایه و جنون‌آمیز، تصمیم حمله به خاک ایران گرفتند و هواداران خود را که در اروپا و آمریکا مشغول تحصیل بودند به عراق فرا خواندند و با کمک‌های دریافتی از صدام و مقداری اسلحه به سوی خاک ایران روانه شدند و قرار ملاقات را پس از پیروزی بر نیروهای نظامی جمهوری اسلامی، در میدان آزادی گذاشتند! و نیروهای نظامی جمهوری اسلامی آن‌ها را از زمین و هوا بمباران کردند و حدود چهار هزار نفر در مرز ایران در گورهای دسته‌جمعی مدفون شدند و کودکان یتیم بسیار از خود به جای گذاشتند. از جمله این جوانان از دست‌رفته، ماهرخ طلوعی نازنین بود. دختر دکتر طلوعی که دانشجوی بود در آمریکا. او پس از ازدواج با پسر خاله‌اش یعنی برادرزاده‌ی همسر من و پسر آقای احمد

صدر وزیر دادگستری دولت موقت، به پاریس آمد و به جمع مجاهدین پیوست. بعد زن و شوهر همراه مسعود به عراق رفتند. او در ۲۷ سالگی با داشتن دو کودک شش و دو ساله به جبهه‌ی جنگ رفت و به جمع شهدای عملیات فروغ جاویدان پیوست. دکتر طلوعی و همسرش، دو کودک ماهرخ را به زور از پدر و از سازمان تحویل گرفتند. کودکان را از عراق به ترکیه آوردند و به پدر بزرگ و مادر بزرگ سپردند. بچه‌ها در ایران بزرگ شدند و یکی دانشجو و دیگری دانش‌آموز دبیرستان است. بعد از این حمله‌ی احمقانه، آقای خمینی دستور داد زندانیان سیاسی ایران را به طرزی سبعانه، دسته دسته اعدام کنند (کُشتار تابستان سال ۶۷). حتا آنان که دوران زندان را به پایان می‌رساندند، از این غضب و خشم مصون نماندند.

نمونه‌ی یک کار دسته‌جمعی

به سال ۸۷ می‌رسیم. یعنی پنج سال پس از ورودمان به پاریس. و من هنوز کاری ندارم. هنوز خیال می‌کنم که باید برگردیم ایران و زندگی گذشته را ادامه بدهیم. هیچ برنامه‌ای برای گذراندن سال‌های متمادی در فرانسه ندارم. آینده برایم به کلی مبهم و گنگ است و من جز در گذشته زندگی نمی‌کنم و به این مسأله واقفم که با این کار روز به روز تحلیل می‌روم.

روزی نگار به من گفت: کیان تو و پدر خیال ندارید چمدان‌های‌تان را باز کنید و این پنبه را از گوش‌تان بیرون بیاورید که دیگر به ایران بر نمی‌گردید؟ حرف او را تصدیق کردم. احساس می‌کردم کاری از من بر نمی‌آید. اما موقعیتی دست داد که بتوانم من هم مشغول شوم. در همان سال ۸۷، سه تن از خانم‌های ایرانی که با یک‌نفرشان دوست بودم و هر سه تحصیل‌کرده و دانشگاه دیده بودند و هر سه نفر در ایران فعالیت سیاسی داشتند و هر سه نفر پناهنده سیاسی بودند، تصمیم گرفتند با هم شریک شوند و یک رستوران ایرانی باز کنند. البته هیچ‌کدام در این کار تجربه نداشتند. فقط یکی از این سه نفر کدبانوی واقعی بود و در آشپزی و شیرینی‌پزی و تزئین غذا مهارت زیادی داشت.

شروع به دوندگی کردند برای دریافت وام و موفق شدند از موسساتی که مخصوص کمک به پناهنده‌ها است، کمکی دریافت کنند. این موسسات با دیدن سه زن دانشگاه دیده که برای امرامعاش می‌خواهند کاری غیر از تخصص خود انجام دهند، شوق‌زده آن‌ها را تشویق می‌کردند. بعد از دو سه ماه جستجو در خیابان سن‌میشل و مقابل پارک لوکز/مبورگ، جای مناسبی پیدا کردند که قبلاً نیز رستوران بود. فضای بزرگی نداشت، اما دو طبقه بود. خانم‌ها آنجا را بسیار زیبا و دلنشین‌ترین کردند و به آن نام *نیم* دادند. به من نیز که بیکار بودم پیشنهاد همکاری دادند. من هم از خدا می‌خواستم و با اینکه هیچ‌گونه تجربه‌ای نداشتیم، با کمال میل این پیشنهاد را پذیرفتم. ناگفته نماند غیر از *نیم* در طول این سال‌ها تعداد زیادی از هم‌وطنان این کار را کردند و همگی ناموفق مجبور به تعطیل شدند. امروز فقط دو سه رستوران ایرانی در پاریس خوب کار می‌کنند؛ در مقابل صدها رستوران چینی، هندی و ژاپنی. علت این شکست واضح است. اولاً فرانسوی‌ها به آشپزخانه‌ی ایرانی آشنا نیستند. بعد هم همه‌ی این رستوران‌ها غذای اصلی‌شان چلوکباب بود که هر روز نمی‌شود مصرف کرد و برای کارمند، غذای سنگینی است. تبلیغاتی هم در مورد آشپزخانه‌ی ایرانی نمی‌شد. در حالی که متنوع‌ترین و لذیذترین غذاها را در ایران تهیه می‌کنند و تنوع غذاها در بین غذاهای سنتی دنیا کم نظیر است.

باری بعد از ظهر روز ۱۴ آوریل ۱۹۸۷ رستوران افتتاح شد. تزئین داخلی آن و چراغ‌هایی که با تور دانتل سفید تزئین شده بودند و گل‌آرایی پُشت ویتَرین، توجه هر رهگذری را جلب می‌کرد. از صبح روز بعد ما چهار نفر به سر کار رفتیم. مقداری غذای ایرانی تهیه کرده بودیم و کارت غذاها نشان از تنوع آن‌ها می‌داد. چلوکباب هم جزء کارت بود. خورش‌ها و پلوهای مختلف، ماست و خیار، برانی، میرزا قاسمی، کوفته خلاصه همه‌ی غذاها را در کارت گنجانده بودیم. هنگام ظهر اولین مشتری‌ها با کنجکاوی و برای صرف غذا وارد مغازه شدند. و ما چهار نفر از خجالت به آشپزخانه کوچکی که داشتیم پناه بردیم و می‌خندیدیم. البته به ترس خودمان و وضع مُضحکی که داشتیم. دو نفر از خانم‌ها مسئول پذیرایی داخل سالن بودند و من و نفر چهارم در آشپزخانه غذا راتپیه می‌کردیم. من ظرف‌ها را هم شستم و بعد از ظهر به خانه آمدم. روحیه‌ی خوبی داشتم. و احساس اینکه مشغول کاری شدم و زندگی‌ام از یکنواختی در خواهد آمد.

قرار شد هر روز صبح به مغازه بروم و روزی چهار ساعت کار کنم. کار شامل تهیه‌ی پیش‌غذا و سبزیجات و پختن غذاهای اصلی و طبیعتاً شستن ظروف بود. آشپزخانه‌ی این مغازه بسیار کوچک بود و به سختی دو نفر در آن جای می‌گرفتیم. یک گاز صنعتی بزرگ ۵ شعله، بیشتر فضای آشپزخانه را گرفته بود و در کنار آن ماشین سرخ‌کردن سیب‌زمینی و میکرو - اوند صنعتی و ماشین ظرفشویی صنعتی قرار داشت که در عرض سه دقیقه ظرف‌ها را می‌شست، ولی قابلمه و ماهی‌تابه و غیره را من تمیز می‌کردم. متأسفانه از روز دوم کار در مغازه، بین سه خانم شریک اختلاف افتاد. با اینکه هر سه نفر تجربه‌ی کار سیاسی در گروه‌های مختلف را داشتند، ولی حاضر نبودند بر سر مسائل جزئی با هم تشریک مساعی کنند. با اینکه دو نفر دیگر آشپز نبودند از عقیده‌ی خود عقب‌گرد نمی‌کردند. اختلافات به قدری بچه‌گانه و پیش پا افتاده بود که هر انسان ناظری را به تعجب وامی‌داشت. مثلاً شیرین کردن خیلی زیاد زرشک‌پلو یا گرفتن روغن‌های اضافی روی فسنجان. و این‌ها فقط اختلاف سلیقه بود که باید با تفاهم و با حسن‌نیت حل می‌شد. با وجود اینکه کم‌کم جر و بحث و اختلاف هر روزه شده بود و من تماشاچی بودم و کار می‌کردم، اما مغازه روز به روز تعداد بیشتری مشتری پیدا می‌کرد. به طوری که بعد از چند ماه تعدادی مشتری هر روزه و دائمی داشتیم که قبلاً، اصلاً غذاهای ایرانی را نمی‌شناختند و حالا از خوردن ماست و خیار و خورش‌های مختلف، خصوصاً بادمجان لذت فراوان می‌بردند. اما فضای داخل رستوران نشان می‌داد که هماهنگی بین خانم‌ها وجود ندارد و اغلب با چهره‌ای گرفته از مشتریان پذیرایی می‌کردند. هر چه به آن‌ها نصیحت می‌کردم و می‌گفتم: شما مقروضید و باید سر ماه قسط بپردازید، بهتر است به جای مشاجره کار کنید، فایده نداشت. یادآوری می‌کردم که فراموش نکنید برای برپایی این مغازه چند ماه دوندگی کرده‌اید، چرا دارید همه چیز را به هم می‌ریزید؟ اعتنایی نمی‌کردند. اگر هر سه نفر با جدیت و پشتکار عمل می‌کردند و این کار را به شوخی نمی‌گرفتند، اصلاً به شخص چهارم یعنی «من» احتیاج نداشتند. شب‌ها رستوران مشتری زیادی نداشت. چون در محل خلوتی بود که کمتر توریست از آنجا عبور می‌کرد. گاهی ایرانیان، آن‌هم از سر کنجکاوای برای خوردن فسنجان و کوفته خصوصاً، به مغازه می‌آمدند. عده‌ای هم رستوران را بایکوت کرده بودند! چون هنوز یخ اختلافات سیاسی آب نشده بود. ناگفته نماند که هنوز هم آب نشده. و شنیدیم که

می‌گویند: «این رستوران مال چپ‌ها است». واقعاً تأسف‌آور است که یک عده هم‌وطن مهاجر وقتی می‌شنوند سه زن با همت والا و بدون تجربه یک رستوران‌علم کرده‌اند، آن‌هم در تلاش معاش، به جای اینکه به رستوران بیایند و آن‌ها را تشویق کنند و با خوردن غذا از آن‌ها پشتیبانی نمایند، فوراً جبهه می‌گیرند و خط‌کش می‌گذارند که کی چپ است و کی راست! مجاهدین هم که در اشاعه‌ی دروغ‌ید طولایی دارند، شایع کردند که حاج‌سیدجوادِ یک رستوران باز کرده در پاریس و یک رستوران هم در نیس؛ آن‌هم برای سگ‌ها! اما مشتریان پر و پاقرص فرانسوی جای ایرانیان را پُر کردند. عده‌ای وکیل که در کنار رستوران دفتر وکالت داشتند، تقریباً هر روز برای ناهار به رستوران می‌آمدند و به خوردن کباب و پُلُو و زعفران و میرزا قاسمی عادت کرده بودند. خصوصاً یکی از آن‌ها که اگر روزی میل به گوشت و یا جوجه‌کباب، نداشت می‌گفت: به من فقط پُلُو بدهید و زعفران، ولی زرده‌ی تخم‌مرغ هم روی آن بریزید! می‌گفت: پُلُوی شما ایرانی‌ها به دانتل شباهت دارد؛ آن‌قدر که لطیف است.

با همه‌ی کار و گرفتاری اتفاقات خنده‌دار و جالبی در مغازه می‌افتاد. یک روز صبح که سرکار رفتم یکی از خانم‌ها گفت: کیان خانم دیشب کوفته‌ای که شما پخته بودید، بسیار مورد توجه واقع شد. چون سه تا خانم که با یکی از نخست‌وزیران سابق نسبت بسیار نزدیک دارند، به مغازه آمدند و گفتند: ما برای خوردن کوفته آمده‌ایم که بسیار تعریف آن‌را شنیده‌ایم. ما هم کوفته را سرو کردیم و یکی از خانم‌ها به دیگری گفت: این از مال آشپز ما بهتر است. من خیلی خندیدم چون از آشپزخانه نخست‌وزیر جلو زده بودم!

اما کار مشاجره و کشمکش کم‌کم تبدیل به قهر شد. صداها بلند شدند و به صورت فریاد در آمدند. فضای مغازه گنجایش این‌همه فریاد و جار و جنجال را نداشت. قرار شد ساعات کار هر کس مشخص شود که کمتر با هم برخورد کنند. من هر روز ساعت نه و نیم مغازه را باز می‌کردم و یکی از خانم‌ها هم می‌آمد. او مشغول جارو و شستن زمین و نظافت می‌شد و من مشغول تهیه پُلُو برای ناهار، غذای مخصوص روز، سالادهای مختلف و پختن غذایی که کم داشتیم. مدتی که گذشت من درست شبیه یک آدم آهنی شده بودم. به محض ورود به مغازه، یک لحظه درنگ نمی‌کردم. مقدار کاری که باید انجام می‌دادم بی‌اندازه زیاد بود. من باید در طول دو ساعت و نیم همه‌ی کارها را روبه‌راه می‌کردم و برای سرو هنگام ظهر، آماده باشم. با سرعت و نظم و ترتیبی کار

می‌کردم که باعث تعجب خودم می‌شد. در آن واحد، هم پُلُو می‌پختم، هم سالاد درست می‌کردم و هم پیاز داغ تهیه می‌کردم. ظهر که می‌شد دو نفر دیگر می‌آمدند برای سرو کردن. بدون اینکه با هم سلام علیکی کرده باشند، مشغول کار می‌شدند. بعد از ناهار و مرتب‌کردن ظرف‌ها و شستن قابلمه‌ها، گاهی برای تهیه غذای تمام شده و درست کردن کوفته و سرخ کردن بادمجان و خورد کردن سینه‌ی مرغ اغلب «ده کیلو» و گوشت و سالاد اولیویه، در مغازه می‌ماندم تا کارها را تمام کنم و غذاها را در فریزر جا بدهم و به منزل برگردم. به یاد دارم که پس از یک ماه وقتی خانم‌ها به‌عنوان دستمزد به من مقداری پول دادند، من از خجالت شب تا صبح نخوابیدم. عادت نداشتم که دست دراز کنم و دستمزد بگیرم. سال‌هایی که در ایران تدریس کرده بودم، حقوق ماهانه را به صورت چک از حسابداری مدرسه دریافت می‌کردم که در بانک به پول نقد تبدیل می‌شد. اما این دُرد هم موقت بود و به آن عادت کردم. تقسیم‌بندی کار در مغازه، چند ماهی دوام پیدا کرد. اما در وضع روحی خانم‌ها و روابط آن‌ها با یکدیگر تغییری حاصل نشد. ناچار یک نفر از آن‌ها به کلی مغازه را ترک کرد. من ماندم تنها و تهیه صورت غذایی که به حجم رستوران نمی‌خورد و دو نفر دیگر. یکی صبح می‌آمد و دیگری شب‌ها. به محض اینکه ساعات کارشان تمام می‌شد، کیف خود را برمی‌داشتند، با من خداحافظی می‌کردند و می‌رفتند. من به شوخی می‌گفتم: طوری رفتار می‌کنید که گویی صاحب مغازه من هستم و شما کارگرهای مغازه. خلاصه، می‌رفتند. من می‌ماندم و کار می‌کردم. بعد از مدتی کم‌کم شدیم دو نفر و قرار شد هفته‌ای سه شب هم من کار کنم؛ از ساعت شش بعد از ظهر تا پایان کار. دو شب دیگر هم جوانی بود بسیار نازنین و خوش‌رو به نام محسن که به‌کمک من می‌آمد. روحیه‌ی بسیار خوبی داشت و حال و هوای مغازه را با شوخی و خنده عوض می‌کرد. یکی از خانم‌ها که مغازه را ترک کرده بود، دوباره بازگشت. دومی برای ۶ ماه از مغازه رفت. نتیجه اینکه من هفته‌ای سه روز ساعت سه بعداز ظهر به منزل می‌آمدم. دخترها را نمی‌دیدم. هر دو درس داشتند. کمی غذا برای شام آن‌ها تهیه می‌کردم. گاهی نیم ساعتی استراحت می‌کردم و چُرتی می‌زدم. همان سال مادرم هم میهمان ما بود و از صبح تنها در آشپزخانه می‌نشست و کتاب می‌خواند. کمی با مادرم صحبت می‌کردم و ساعت شش بعد از ظهر دو مرتبه به مغازه برمی‌گشتم. کار شب، سبک‌تر بود. اما گاهی تا نیمه شب و یک صبح ادامه پیدا می‌کرد.

وقتی به منزل می‌رسیدم هم مادرم در خواب بود و هم دخترها. اگر شانس می‌آوردیم و مشتری کم بود، ساعت ده شب مغازه را می‌بستم. شب‌های سرد زمستان در سوز و سرمای زیاد و در انتظار رسیدن اتوبوس به باجه‌ی تلفن پناه می‌بردیم که کمی گرم شویم. و می‌خندیدیم، یعنی به همه چیز زندگی در غربت. به مغازه و کار آشپزی، ظرف‌شویی، نظافت و روپوش سفید می‌خندیدیم، اما شب وقتی به خانه می‌رسیدم. تنها نبودم. همسرم بیدار بود. و این برایم دل‌خوشی بزرگی بود. یک سیب یا یک پرتغال پوست کنده بود و منتظر نشسته بود و روزنامه می‌خواند. من آن‌ها را می‌خوردم چون همیشه شام نخورده می‌رسیدم. دوست نداشتم در مغازه غذا بخورم. ناهار هم به خوردن مقداری نان و پنیر اکتفا می‌کردم. عارم می‌آمد به غذاها دست بزنم. این بیدار نشستن همسرم خستگی را از تنم به در می‌کرد زیرا به من نشان می‌داد که اگر توان کارهای سنگین را ندارد، اما از آنچه که من می‌کنم بی‌تفاوت نمی‌گذرد و همدرد و در کنار من است. و من قدر این همدردی را می‌دانستم. من از شروع زندگی مشترک‌مان هیچ‌گاه از او کوچک‌ترین انتظاری نداشتم که خود را به آب و آتش بزند و برای ما پول بیاورد. می‌دانستم در قدرت او نیست. او کار دیگری بلد است و دل‌مشغولی دیگری دارد. اما اینکه می‌دید من بیشتر از توان جسمی‌ام کار می‌کنم، رنج می‌کشید.

من مجموعاً بیست و سه ماه در رستوران نیما کار کردم. این کار تلخی‌ها و شیرینی‌های فراوان داشت. روزهایی که آرامش در مغازه بود و جنگ و جدالی وجود نداشت، به ما خوش می‌گذشت. سرمان گرم بود. دور هم بودیم و روز را می‌گذراندیم. من در این مدت حسابی با تجربه شده بودم. یک نفره، تا روزی ۴۰ نفر را غذا می‌دادم. ظرف‌ها را می‌شستم و غذاها را می‌پختم. بدون اغراق نود درصد کار آشپزخانه را انجام می‌دادم. یکبار به شوخی به دوستم پری نصر نوشتم: من مثل سایر خانم‌های پاریس معطر نیستم و بوی خوب نمی‌دهم؛ من همیشه بوی عطر پیاز داغ و کاری می‌دهم! اما متأسفانه رستوران در تابستان ۸۹ به فروش رفت. آنچه را که با خون دل تهیه کرده بودند؛ به راحتی آب خوردن از دست دادند. چون بعد از بیمار شدن من، خانم‌ها به هیچ‌وجه رضایت به کار دسته‌جمعی نمی‌دادند، تصمیم گرفتند که کار را یک‌سره کنند. روز به روز از تعداد مشتری‌ها هم کاسته می‌شد. رستوران را یک لبنانی مهاجر خرید و چون تعدادی از غذاها مشتری زیاد داشت، مثل میرزا قاسمی و کوفته و فسنجان و ماست و خیار، همه

را روی صورت غذای خود نگه داشت. و من دو سه بار پس از پایان دوره‌ی نقاهت بیماری‌ام، به مغازه رفتم و پختن این غذاها خصوصاً کوفته را به خانم صاحب مغازه یاد دادم. برای من که به شدت به همه چیز دل می‌بندم و سخت دل می‌کنم، جدا شدن از آن مغازه آسان نبود. در این مدت بیست و سه ماه، زندگی من ریتم جدیدی پیدا کرده بود. ولی ناگاه همه چیز از هم پاشید.

اما داستان بیماری من. در آشپزخانه‌ای که کار می‌کردم، سیستم هواکش در طی سال‌ها و به تدریج مسدود شده و چربی گرفته بود و کار نمی‌کرد. خریدار مغازه هنگام تحویل گرفتن از خانم‌ها متوجه‌ی این مسئله شد و سیستم را به کلی عوض کرد. در نتیجه من نزدیک به دو سال دود پنج شعله‌ی گاز صنعتی دایم روشن، دود کباب، پیاز سرخ‌شده و ماشین سرخ کردن سیب‌زمینی را بدون اینکه متوجه شده باشم، تحمل کرده بودم و ریه‌ام چرک کرده بود. مدت‌ها بود احساس درد عجیبی در مچ پاهایم می‌کردم. به نظر می‌آمد خصوصاً شب هنگام خواب، که دور مچ پاهایم را زنجیر بسته‌اند و آن‌چنان محکم که به سختی می‌توانستم مچم را حرکت دهم تا اینکه ناگهان دچار تب شدید ۴۰ درجه شدم. دکتر مرا به خیال برنشیت معالجه کرد. حالم بهتر شد و برگشتم سرکارم. شبی در مغازه پس از دادن شام به مشتری‌ها، دچار لرز شدید شدم و بعد تب. به طوری که قابلمه‌ی گرم قرمه‌سبزی را که تازه پخته بودم بغل گرفته بودم تا تنم گرم شود. تا آخر شب به کمک آسپرین سرپا ماندم. به خانه آمدم و فردا صبح راهی بیمارستان شدم. فوراً عکس از ریه انداختند و آزمایشات متعدد و آندوسکوپی ریه، گفتند که مدت‌ها قبل چرک کرده و چرک خشک شده و به صورت گلوله درآمده. در نتیجه آنتی‌بیوتیک بسیار قوی دادند و استراحت. این تب ۴۵ روز تمام طول کشید. البته هر روز خفیف‌تر می‌شد. اما من ناتوان و خانه‌نشین شده بودم. در این مدت مادرم میهمان ما بود و من سعی می‌کردم همه چیز را از او پنهان کنم. می‌گفتم: مغازه تعطیل است. خیال فروش دارند و من سرکار نمی‌روم. هنگام آزمایشات بیمارستان هم ایشان را به منزل یکی از قوم و خویش‌ها برای میهمانی فرستادم تا دو سه روز در منزل نباشد. دکتر به من گفت: تو بیماری کارگران معدن را گرفته‌ای؛ کار در آن مغازه را تعطیل کن. و بدین ترتیب بود که فروش مغازه هم جلو افتاد و نیمه از هم پاشید؛ آن هم به علت سوءتفاهمات جزیی. من هم با از دست دادن سلامتی‌ام، خانه‌نشین شدم. برپایی این مغازه و کار در آن نمونه‌ی

بسیار کوچک یک کار دسته‌جمعی بود و بازگوکننده‌ی روحیه‌ی ما ایرانیان که حاضر به بحث و گفت‌ووشنود و تبادل نظر نیستیم و تصور می‌کنیم آنچه خود می‌پنداریم درست است. این خانم‌ها حتا به همدیگر تهمت تقلب در خرید مغازه و دستبرد به صندوق را هم زدند.

آیا ما به اصطلاح طبقه‌ی تحصیل‌کرده و روشنفکر انتظار داشتیم که بعد از انقلاب، ایران را به این صورت اداره کنیم؟! موجه‌ترین گروه برای اداره‌ی کشوری که هرگز به علت استبداد و سرکوب هیچ‌گونه تجربه‌ی زندگی اجتماعی و سیاسی نداشت و از داشتن حزب و سندیکا محروم بود، گروه آخوند بود که نشان داد در مواقع ضروری می‌تواند اختلاف‌ها را کنار بگذارد، منافع صنفی خود را حفظ کند و در مقابل مخالف یک‌پارچه باشد. این گروه را باید جانشین برحق رژیم آریامهری دانست. خیال خامی است اگر تصور کنیم که گروه‌های سیاسی دیگر می‌توانستند با ایدئولوژی‌های وارداتی خود و گاهی هم من‌دراوردی، کمتر شکنجه کنند. کمتر زندانی و اعدامی داشته باشند. کمتر سرکوب کنند. قلم‌ها را نشکنند. روزنامه‌های مخالف را آزاد بگذارند. آخوند به نام مذهب و با برچسب نامسلمانی همه را قلع و قمع کرد. درخت تناور اندیشه و تفکر آزاد را از ریشه کند و دیگران به نام پشتیبانی از حکومت کارگری و طبقه‌ی کارگر و سرکوب بورژوازی و سرمایه‌داری، همین کار را می‌کردند. در حقیقت دنباله‌ی سرکوب رژیم آریامهری و همان راه و روش لاجوردی که به جلال‌اوین معروف بود و به حق این لقب را به او داده بودند، (کسی که) در شکنجه‌گاه رژیم سلطنتی از داشتن یک چشم محروم شده بود و همان قساوت و سعبیت را نسبت به جوانان دبیرستانی و دانشگاهی اعمال می‌کرد. به قول حاج آقا شانه‌چی، لاجوردی آدمی بود که از اعدام مخالفان نه تنها غمی به خود راه نمی‌داد، بلکه چنان اظهار رضایتی داشت از اینکه دشمنان اسلام را سرکوب می‌کند که نماز مغرب و عشاء خود را با رضایت کامل و بدون ترس از خدا می‌خواند.

بگذریم. با فروش رستوران نیمه و بسته‌شدن آنجا، برگ‌ی از دفتر زندگی من در غربت ورق خورد و خاطرات شیرینی برای من بر جای گذاشت. به من آموخت که توانایی کار بدنی را دارم؛ هر چند که از چهل و نه سالگی شروع کرده باشم. من در ایران اصلاً در خواب نمی‌دیدم که بتوانم آن‌قدر از خودم کار بدنی بکشم. زندگی من در ایران به اندازه‌ی کافی شلوغ و پُرکار بود؛ خصوصاً تدریس و سرپرستی دایمی دو دختر و در کنار

آن کار و فعالیت سیاسی. اما جسماً هرگز آن قدر فعال نبودم. آن سه نفر نیز هرکدام به راه خود رفتند. و مشغول کارهای دیگری شدند. من ماندم بیکار. خسته و ضعیف و بیرون آمده از یک دوره‌ی طولانی تب. در این بیست و سه ماه به علت کار طاقت‌فرسای جسمی به تدریج بند انگشتان دستم متورم شدند. همراه با درد شدید. مخصوصاً هنگامی که مشغول شستن بودم. در نتیجه بارها به تزریق کورتون روی بندها رضایت دادم. بعد دردِ زانو شروع شد که در طی سال‌های بعد و کار در هتل بیشتر و بیشتر شدند. به طوری که امروز به سختی می‌توانم از پله‌های مترو بالا و پایین بروم. یک آرتروز پیشرفته مرا فلج کرده است. با خوردن روزی چند مسکن خود را آرام نگه می‌دارم.

پیشواز و بدرقه

روز پنجم مه ۱۹۸۹، مادرم که بیش از ۵ ماه در پاریس بود به ایران رفت. او را به فرودگاه بردم و گریان روانه‌اش کردم. این رفت و آمد به فرودگاه/ورلی خود حدیث مفصلی دارد. لااقل برای من، چون با دیگران در مورد این درد حرفی نزده‌ام. هر بار که برای پیشواز از مادرم یا برادرانم به فرودگاه/ورلی رفته‌ام شاد و خوشحال و سرحال بوده‌ام. روزها قبل از اینکه به پاریس برسند، آن‌ها را در کنارم احساس کرده‌ام. با آن‌ها غذا خورده‌ام، حرف زده‌ام، راه رفته‌ام و درد دل کرده‌ام. و چقدر آن دقایق آخر نشستن هواپیما و ورود آن‌ها به سالن فرودگاه برایم هیجان‌انگیز بوده است. همیشه طپش قلب داشته‌ام. در هر دقیقه چند بار به ساعت نگاه کرده‌ام تا سعادتم دیدارشان دست دهد و آن‌ها را در آغوش گیرم. اما هنگام بازگشت و بستن چمدان‌ها، از قلبم خون ریخته است. باز هم هیجان و باز هم دلشوره و طپش قلب؛ اما با تأثر و غمی که قابل وصف نیست.

آن تاکسی که ما را به فرودگاه می‌رساند، کوهی از غم با خود همراه می‌برد. آن‌ها نیز حالی بهتر از من نداشتند. نمی‌دانستم چه هنگام باز آن‌ها را خواهم دید؛ خصوصاً مادرم را. هر بار که آمد، ناتوان‌تر بود و هنگام بازگشت غمگین‌تر. چمدان‌هایش را با گریه می‌بستم. تا فرودگاه با هم می‌رفتیم و آن خداحافظی‌ها و آن در آغوش گرفتن‌ها. خصوصاً آن لحظه‌ای که هواپیما بلند می‌شد و از نظرم دور می‌گشت. چه دزدی! هواپیما جانم را با خود می‌برد. بی‌اختیار گریه می‌کردم. این بازگشت از فرودگاه اورلی و بدرقه‌ی دردناک با آن استقبال، زمین تا آسمان تفاوت داشت.

و من هزاران بار این سؤال را از خودم پرسیده‌ام، چرا؟ چرا باید از هم جدا باشیم. این رنج و اندوه من به این دلیل است که درها به روی من بسته است و من نمی‌توانم این پنج ساعت راه پاریس - تهران را هر گاه که اراده کنم، مثل سایرین طی کنم. جلوی من دیوار کشیده‌اند. نمی‌دانم آن عزیزی را که بدرقه می‌کنم چه هنگام بار دیگر خواهم دید؟ و آیا خواهم دید؟

اغلب در خواب می‌بینم که به تهران رفته‌ام و پشت یک دیوار شیشه‌ای در فرودگاه مهرآباد ایستاده‌ام. مادرم را می‌بینم طرف دیگر دیوار شیشه‌ای، برادرانم را می‌بینم. همه هستند، اما نمی‌توانم از شیشه عبور کنم. همه جا بسته است. روسری ندارم. نمی‌گذارند رد شوم. گریه می‌کنم و التماس می‌کنم ولی نه... مرا راه نمی‌دهند.

یا خواب می‌بینم که برای طی یک راه کوتاه و رسیدن به خانه‌ام، گم شده‌ام. کوچه‌ها را پشت سر می‌گذارم. خاک‌ها همه قرمز هستند و کوچه‌ها شکل تپه دارند و من باید از تپه‌ها بالا بروم و هر چه می‌روم به خانه‌ام نمی‌رسم.

و من در این سال‌ها همین خواب‌ها را صدها بار پی‌درپی دیده‌ام.

در جستجوی کار

۱ پس از بازگشت مادرم به ایران بی‌آنکه پس از بیماری طولانی ریه استراحتی کرده باشم، در جستجوی کار برآمدم. دلم می‌خواست در کودکانستان یا دبستانی مشغول شوم. اما به هر دری زدم کار نبود. به شهردار ناحیه سیزدهم، یعنی منطقه‌ای که در آن سکونت دارم، نامه نوشتم و شرح حال را گفتم و از شهردار تقاضای کار کردم. پس از چند روز از اداره‌ی کار محله به من تلفن کردند و وقت ملاقات دادند. رئیس اداره‌ی کار مرا پذیرفت و با تعجب سؤال کرد که من چه آشنایی با شهردار دارم که ایشان سفارش مرا به اداره‌ی کار کرده و گفتند هر کمکی از ایشان بر بیاید به من بکنند. گفتم: من نه شهردار را می‌شناسم و نه هرگز ایشان را ملاقات کرده‌ام. فقط شرح حال را برای ایشان نوشته‌ام. رئیس اداره کار گفت: ما فعلاً برای شما کاری نداریم و راست می‌گفت. در پنجاه سالگی در جستجوی کار بودن خیلی مشکل است و شانس پیدا کردن، نادر. ایشان پیشنهاد کرد تا هنگامی که کاری پیدا نکرده‌ام از کمک ماهانه که به بیکاران و اشخاص بی‌بضاعت تعلق می‌گیرد، استفاده کنم. نام این کمک (RMI) است و از اقدامات میشل روکار نخست‌وزیر سوسیالیست فرانسه. من این تقاضا را قبول نکردم و به رئیس اداره گفتم: با اینکه یک بیماری دو ماهه را پشت سر گذاشته‌ام، ولی ترجیح می‌دهم که کار کنم و از خودم درآمدی داشته باشم. این پول برای من حکم صدقه را داشت و من صدقه قبول نمی‌کردم. در نتیجه دست خالی از اداره‌ی کار بیرون آمدم. به کلیسای

سیزدهم مراجعه کردم. خواهران روحانی به من وعده‌ی کمک دادند. اول پیشنهاد کردند که در گرفتن استاژهای مختلف کمک کنند. این دوره‌های کارآموزی چهار ماهه هم از اقدامات میشل روکار بود؛ برای کمک به بیکاران و خصوصاً اتباع خارجی که صبح تا عصر یا در کلاس‌های فراگیری زبان فرانسه شرکت می‌کردند و هر ماه حقوق می‌گرفتند یا در مغازه‌ها و شرکت‌های کوچک کار می‌کردند و از دولت حقوق دریافت می‌کردند. با این حقوق به حق بازنشستگی نیز دست پیدا می‌کردند. من زیر بار استاژ نرفتم. چون فرانسه می‌دانستم. اما خانم‌های بسیاری این کار را کردند. هم به کلاس می‌رفتند و هم ماهیانه درآمدی داشتند. در شرکت‌هایی هم که ثبت نام کرده بودند، اغلب حاضر نمی‌شدند. کاری یاد نمی‌گرفتند. فقط حقوق برای آن‌ها اهمیت داشت. البته ناگفته نماند که عده‌ای از آن‌ها واقعاً محتاج پول بودند. مسئله بر سر این است که چرا پول را می‌گرفتند و از زیر بار یادگرفتن فن یا حرفه‌ای فرار می‌کردند. شاید هم به این علت که فکر می‌کردند زندگی در غرب موقتی است و بازگشتی دارد. اما گذشت سال‌ها و سال‌ها، خلاف این تصور را ثابت کرد.

بالاخره خواهران کلیسا برای من کاری پیدا کردند. به من تلفن کردند که به کلیسای محله بروم. در دفتر کلیسا آقای را ملاقات کردم که می‌خواست عده‌ای را برای کار در هتل و نظافت اتاق‌ها استخدام کند. عده‌ای زن جوان بنگلادشی و عده‌ای زن سیاهپوست در اتاقی جمع شده بودند که همه فراریان رژیم‌های خودکامه‌ی خود بودند و زبان فرانسه را هم به زحمت صحبت می‌کردند. من هم به همان‌جا وارد شدم. آقای که مسئول استخدام بود، مرا که دید، از سوابق‌ام پرسید و مدتی با من صحبت کرد و گفت: من شما را استخدام می‌کنم به‌عنوان سرپرست این خانم‌ها. ولی حتماً باید یک دوره‌ی کارآموزی یک هفته‌ای را در هتل بگذرانی و راه و رسم کار در هتل و نظافت اتاق‌ها را یاد بگیری؛ مثل درست کردن تخت، نظافت حمام و روشویی و غیره... به من وعده داد که فردا صبح به هتل /دو/ در خیابان /پیر/ بروم و کار را شروع کنم. با خوشحالی از اینکه بالاخره کاری پیدا کردم به خانه آمدم.

ساعت شش صبح روز بعد به هتل /دو/ رفتم. یک هتل لوکس و قدیمی و بسیار با شخصیت. همان آقا هم آمد و سایر خانم‌ها هم آمده بودند. قرارداد کار را برای سه ماه آزمایشی به من داد که امضا کردم. و گفت که اگر پس از سه ماه مرا خواستند و کارم را

پسندیدند و در صورتی که خودم تمایل داشتم به استخدام دایمی درمی‌آیم. آن روز، ۲۸ مه ۱۹۸۹ بود. آن خانم‌ها هم قرارداد را امضا کردند. بعد آن آقای یکی یک روپوش راه راه سفید و آبی به ما داد که مخصوص نظافت‌چی‌های هتل بود و گفت: به تن کنید. من بی‌اختیار یکه خوردم و گفتم: نه. من این را تنم نمی‌کنم. گفت: نمی‌توانی باید نظافت کنی و یاد بگیری که بعد بتوانی این خانم‌ها را کنترل کنی. روپوش را به تن کردم. یک‌مرتبه احساس کردم که خیس عرق شده‌ام. نه، عرق نبود. اشک بود. تمام درونم پُر از اشک شده بود. این اشک از چشمانم بیرون نمی‌آمد. چون بُهت‌زده به خودم نگاه می‌کردم. ولی این اشک از درونم بود. از قلبم سرچشمه گرفته بود و از تنم بیرون زده بود و لباسم را خیس کرده بود. هرگز فکر نمی‌کردم که اعضای بدن بتوانند گریه کنند. اما این تمامی روح من و جسم من بود که گریه می‌کرد. دهانم خشک شده بود. ساکت ایستاده بودم. از درون فروریخته بودم و یک «چرا»ی بزرگ در مغزم روشن و خاموش می‌شد. من نمی‌خواهم این شغل را تحقیر کنم؛ اما من آماده‌ی چنین شغلی نبودم، آن‌هم در سن ۵۱ سالگی. اگر جوان و دانشجو بودم، این‌قدر برایم سنگین نبود. آن خانم‌ها همگی جوان بودند. آیا چاره‌ای هم داشتیم؟ نه، من آمده بودم که کار کنم. فهمیدم که من دیگر آن «خانم کاتوزیان» جوان و سرحال و شاداب نیستم که وقتی وارد حیاط مدرسه شاهدخت و بعد دبیرستان دکتر ولی‌الله نصر می‌شدم، شاگردان به دورم حلقه می‌زدند و با من دَرَدِ دل می‌کردند. و من چه هنگامی که هنوز مادر نشده بودم و چه بعد از مادر شدن، آن‌ها را به شدت چون فرزندم دوست داشتم. به غصه‌ها و دَرَدِ دل‌های‌شان گوش می‌دادم. نصیحت می‌کردم. موقعیت خانوادگی همه‌شان را می‌دانستم. تنها وظیفه‌ی تدریس را انجام نمی‌دادم. واقعاً دوست داشتم که مَرَبی آن‌ها باشم و هنگامی که وارد کلاس‌های ۶۰ - ۷۰ نفره می‌شدم، چنان سکوتی بود که گویی اصلاً کسی در کلاس نیست. قبل از اینکه وارد کلاس شوم همه سرپا ایستاده بودند. هیچ نوجوانی در این سال‌های تدریس، نه فریادی از من شنید و نه بی‌تفاوتی دید. و من احساس می‌کردم که قرن‌ها از آن روزگار گذشته است. اگر کمک دولت را پذیرفته بودم، راحت در خانه نشسته بودم، خیس عرق نبودم و از لابلای موهای سرم عرق بیرون نمی‌ریخت. اما چطور می‌توانستم این کمک را قبول کنم. نه بیمار و ناتوان بودم و نه در وطنم به مُفَت‌خوری عادت کرده بودم. در خانواده‌ام یاد نگرفته بودم که هر چه مُفَت و

مجانی است قبول کنم. حالا باید مثل کوه می‌ایستادم و با مسئله برخورد منطقی می‌کردم. پس از چند دقیقه که بر من چون سال‌ها گذشت، برخورد مسلط شدم. وارد اتاق‌ها شدیم. سرپرست شروع کرد به تعلیم ما. گردگیری، درست کردن تخت‌ها که مدل خاصی داشت. شستن و نظافت دستشویی، حمام و توالت. بعد به من گفت: این کارها را که یاد گرفتی هفته دیگر تُو می‌برم هُتل دیگری که به‌عنوان سرپرست نظافت‌چی‌ها، اتاق‌های تمیز شده را کنترل کنی و تحویل دفتر هُتل بدهی.

کار را شروع کردیم. اتاق به اتاق تا ظهر. به قدری خسته شده بودم که دیگر رمقی در تن نداشتم. آن آقا به من گفت: هر وقت خسته شدی می‌توانی بروی. برای ناهار یک ساعت استراحت دادند. دیدم دو نفر از دفتر هُتل آمده‌اند به تماشای من. سرپرست هُتل گفت: ما شنیده‌ایم که تو پناهنده‌ی سیاسی هستی و تحصیلات دانشگاهی داری و معلم تاریخ بوده‌ای. آمده‌ایم ترا ببینیم. در مملکت شما چه می‌گذرد که امثال تو باید همه چیز را بگذارند و در مملکت غریبه به هر کاری تن دردهند؟ من مهربانانه از توجه آن‌ها تشکر کردم. مورد من برای آن‌ها جالب بود. با خودم گفتم: مگر مردم برای تماشای حیوانات به باغ‌وحش‌ها نمی‌روند، من هم از نظر این‌ها موجود جدیدی هستم که آمده‌اند به تماشایم. تمام این‌ها برای چه؟ به آن‌ها توضیح دادم که چرا اینجا هستم. برای اینکه با رژیمی که بر وطنم مسلط شده مخالفم و شوهرم این مخالفت را روی کاغذ آورده و همین و همین. آیا ما در قرون وسطی زندگی می‌کردیم. با انقلاب و مایه گذاشتن از همه‌ی نیرو و توانایی‌مان در کنار میلیون‌ها انسان دیگر به کوچه ریختیم و فریاد زدیم. اما هدف ما این نبود که رژیمی توتالیتَر، وحشی و خشن و جنایتکار را جانشین رژیمی کنیم که تمام این خصوصیات را دارا بود. هدف، رسیدن به آزادی بود. اما سَراب را به جای آب گرفتیم.

عصر که به خانه برگشتم می‌خندیدم و اظهار رضایت از اینکه دارم کار تازه‌ای یاد می‌گیرم و حقوق ثابت دارم. با خوشحالی، بچه‌ها و همسر را خوشحال کردم. دلم نمی‌خواست با ابراز خستگی، دلِ نازک دخترانم را به دَرَد آورم. چون لیلا خود را برای امتحانات فوق لیسانس حقوق آماده می‌کرد و نگار به شدت درس می‌خواند که در کنکور مدرسه‌ی سینمای بروکسل شرکت کند.

پس از یک هفته کار در هُتل /دو/رد هفتم و آشنایی به ریزه‌کاری‌های کنترل اتاق و

نظافت آن‌ها، به وسیله‌ی سرپرست کارگران به هتلی در منطقه‌گار دو لیون منتقل شدم. جالب اینکه هتلی که در آن شروع به کار کردم، پنجره‌ی اتاق‌هایش درست روبروی آزور هتل (Azure Hôtel) باز می‌شد که در ۲ اکتبر ۱۹۶۲ یعنی بیست و پنج سال قبل همراه با دوست عزیزم زوارت، شب اول ورودمان به فرانسه را در آنجا گذرانده بودیم. هتلی به همان شکل باقی مانده بود ولی من چقدر تغییر کرده بودم. در آن موقع ۲۵ ساله بودم و با دوستم زوارت برنده‌ی یک بورس تحصیلی یک ساله شده بودیم و به شهر بزانسون (Besançon) می‌رفتیم. این بورس تحصیلی را انجمن ایران و فرانسه به ما داده بود که در امتحانات پایانی آن انستیتو، موفق به دریافت نمرات عالی شده بودیم. بی‌خیال و شاداب به فرانسه آمده بودیم که با ادبیات و فرهنگ و تاریخ آن در دوره‌ی لیسانس دانشسرای عالی آشنایی کامل پیدا کرده بودیم و به شهری می‌رفتیم که محل تولد ویکتور هوگو بود. امروز من و زوارت هر دو مادر بزرگ شده‌ایم. یکی در پاریس و دیگری در تورنتو و هزاران کیلومتر از هم دوریم. او هفده سال پس از من و پس از مرگ ناگهانی همسر عزیزش سوریک، راه مهاجرت را در پیش گرفت.

هتلی که در آن شروع به کار کردم هفت طبقه بود و ۳۱۴ اتاق داشت. من و سه نفر دیگر مأمور کنترل اتاق‌ها بودیم که خانم‌های نظافت‌چی آنجا را تمیز می‌کردند. هر کدام در روز موظف بودند ۱۹ اتاق را تمیز کنند و تا چهار بعد از ظهر تحویل بدهند. کار هتلی یک کار دایمی با سرعت و مورچه‌وار بود. کم‌کم شروع کردم به یادگرفتن برنامه‌ریزی هتلی. تقسیم‌بندی اتاق‌ها. چند اتاق در روز می‌ماند و چند اتاق تخلیه می‌شود و آماده برای پذیرش مسافران جدید. چند نفر مأمور بردن ملافه‌ها به رختشوی‌خانه بودند و عده‌ای دیگر اطوکشی می‌کردند. چرخ هتلی بدون وقفه می‌چرخید. خلاصه کنم، روزی نه ساعت کار می‌کردم و نیم ساعت برای ناهار استراحت داشتم. بقیه روز را راه می‌رفتم. چون تازه کار بودم و تسلط بر کار نداشتم و دایم نگران از اینکه کارم را درست انجام ندهم. تمام مدت از پله‌ها بالا و پایین می‌رفتم. روزی ۵۸ اتاق را یک به یک بازدید می‌کردم. بعد از ظهر، هنگامی که از شدت خستگی رمقی نداشتم و در حال کنترل اتاق‌ها، پدرم را صدا می‌زدم و می‌گفتم: پدر کجایی که ببینی تنها دختری و عزیزکرده‌ات چگونه دارد کار می‌کند؟! پدر نیستی که ببینی چقدر خسته‌ام! با خاتون دختر ننه‌ی بچه‌هایم صحبت می‌کردم. با صدای بلند دَرِد دل می‌کردم. می‌گفتم: خاتون جون، تو

چقدر یک عُمر کاربَدنی کرده‌ای، زحمت کشیده‌ای و خسته‌ای، من حالا می‌فهمم. هفته‌ای سه روز کار را از شش صبح شروع می‌کردم. در نتیجه مثل سال‌هایی که در ایران بودم و بچه‌ها را به مدرسه می‌فرستادم، پنج صبح از خواب بیدار می‌شدم و پنج و نیم صبح از خانه بیرون می‌رفتم. با اولین مترو خودم را به هُتل می‌رساندم و هر روز صبح نگاه متأثر و مهربان همسرم و چشمانی که پُر از اشک بودند، مرا بدرقه می‌کردند. به من می‌گفت: سال‌ها ساعت پنج و نیم صبح بیدار شده‌ای. حالا هم! و من با خنده و خوشحالی می‌گفتم: در عوض کار یاد می‌گیرم و هر روز از روز قبل بیشتر. دو روز دیگر هفته، از هشت صبح شروع می‌کردیم تا پنج بعد از ظهر که دفاتر را می‌بستم و کلیدها را تحویل دفتر اصلی هُتل می‌دادم.

مشکل بزرگ من در اوایل کار سَر و کله‌زدن دایمی بود با نظافت‌چی‌هایی که تا می‌توانستند از زیر کار شانه خالی می‌کردند. گاهی عمدأ و گاهی سهوآً ملاقه‌ها را عوض نکرده می‌گذاشتند می‌رفتند و من هنگام کنترل متوجه می‌شدم و می‌بایست خودم کار را به انجام می‌رساندم. همکارانم هیچ کدام مرا دوست نداشتند. چون خود از کارگری به این مقام رسیده بودند، مرا از خود نمی‌دانستند. برای آن‌ها غریبه بودم. آن‌ها اکثراً پرتغالی بودند و برای کار و درآمدی بخور و نمیر به فرانسه آمده بودند. از من دو برابر معمول کار می‌کشیدند. سر هم جیغ می‌زدند. سر هر مسئله‌ی کوچکی فریاد می‌کشیدند و دل من همیشه می‌لرزید. من حتا هنگام ظهر و ناهار نیز ترجیح می‌دادم قبل از آن‌ها غذا بخورم و زودتر کار را شروع کنم.

بعد از دو هفته که از شروع کارم گذشت، تازه فهمیدم که وارد چه جهنمی شده‌ام. کار را به جای باریکی کشاندند. در کارم خرابکاری کردند. اتاق‌های تمیز شده را آشغال ریختند و ... روزی به مدیر هُتل گفتم: من خیال می‌کنم دوران خدمت نظام وظیفه را می‌گذرانم! من در این هُتل موقعیت خودم را فراموش کرده‌ام؛ ولی تربیتم را که نمی‌توانم فراموش کنم. من اگر جیغ بزنم و فریاد بکشم، به خاطر کار هُتل نیست؛ هنگام برخورد با ظلم است. او مرا دلداری می‌داد. دیگر آرامش نداشتم. بی‌اشتها بودم و سَرَم اغلب دَرَد می‌کرد. به طوری که از دکتر پیشنهاد تقاضای یک آرام‌بخش کردم. ایشان به من دارویی داد که توانستم به کمک آن خودم را سَر پا نگه‌دارم. پس از گذشت یک‌ماه، خانم‌های نظافت‌چی کم‌کم به من اُنس گرفتند و علاقه نشان دادند. اغلب می‌گفتند: تو جیغ نمی‌زنی و

دوست داریم در طبقه‌ای کار کنیم که تو کنترل می‌کنی. آن‌ها انسان‌های ساده‌ای بودند از طبقه‌ی بسیار کم درآمد و بیشترشان از آفریقا آمده بودند. اما با همه‌ی محبتی که به من نشان می‌دادند، هر وقت فرصتی دست می‌داد، کار را ناتمام می‌گذاشتند. روزها چنین می‌گذشت و شب‌ها که به خانه می‌رسیدم کفِ پاهایم به قدری متورم بود که مجبور بودم ساعتی آن‌ها را در آب گرم و نمک بگذارم تا درد التیام پیدا کند. اما اصلاً شکایتی نمی‌کردم. هیچ‌کس، نه بچه‌ها و نه شوهرم و نه دوستانم نمی‌دانستند که به من چه می‌گذرد.

زمان می‌گذشت و من هر روز بیشتر بر کار مسلط می‌شدم. فکر می‌کردم شاید روزی جیب کشیدن را هم یاد بگیرم و تلافی کنم. به هر حال سه ماهه اول در این حال و هوا گذشت و من پنج کیلو وزن کم کردم. مرتب برای مادرم و برادرانم نامه می‌نوشتم و از کارم اظهار رضایت می‌کردم و آن‌ها هم خوشحال بودند که سرم گرم است و درآمدی دارم. روز ۲۸ اوت ۸۹، آخرین روز سه ماه آزمایشی بود. من باید تصمیم می‌گرفتم که بمانم یا بروم چون موسسه‌ای که مرا استخدام موقت کرده بود خیلی راضی بود و میل داشت مرا نگه دارد. اما من در مقابل التماس‌های همسرم که می‌خواست این کار را رها کنم تسلیم شدم و خلاف میل و اراده‌ام و با اینکه زیاد رنج کشیده بودم به آن‌ها گفتم که دیگر ادامه نمی‌دهم. البته سرپرست موسسه می‌دانست که جو هتل بی‌نهایت ناآرام است و می‌دانست که این چند همکار با من چه می‌کنند! فقط یک نفر از آن‌ها که مجارستانی بود به من بی‌نهایت محبت می‌کرد. همه‌اش می‌گفت: از اینجا برو. اینجا، جای تو نیست. تو عادت نداری، به تو سخت می‌گذرد. بالاخره روز ۲۸ اوت، ساعت چهار بعد از ظهر آخرین اتاق را تحویل دادم و با یک خداحافظی سَرسری راهی منزل شدم. برگ دیگری از دفتر زندگی من در تبعید ورق خورد و من دوباره خانه‌نشین شدم.

۲ هفت سال و نیم از روزی که وارد فرانسه شده بودم گذشته بود و من هنوز برادرم مرتضی را ندیده بودم. به علت گرفتاری‌های زیاد که گریبان‌گیر بسیاری از جمله او بود، نتوانسته بود سری به ما بزند. دلم در هوای دیدنش پَر می‌زد. مرتب برای ما کتاب پُست می‌کرد. کتابخانه‌ی کوچکی که در خانه داریم، مدیون محبت سرشار دوستان و خصوصاً سیمین مُخبر دوست و همکار عزیزم در دبیرستان دکتر ولی‌الله نصر

و مرتضی است. هر بار پشت کتاب‌هایی را که می‌فرستاد از اشعار حافظ پُر می‌کرد و از دَرَدِ فراق می‌نوشت. زندگی به او روی خوش نشان نداده بود و از تنها دوست و هم‌صحبتی هم که داشت یعنی من، جدا شده بود. برادر بزرگم ناصر را چندین بار و هر بار به مدتی بسیار کوتاه، یعنی سه یا چهار روز دیده بودم؛ همراه همسرش و در راه سفر به آمریکا برای دیدار ما در پاریس توقیفی کوتاه می‌کردند. و من در این مدت کوتاه از تمام اوقاتی که با آن‌ها می‌گذراندم، لذت می‌بردم. آن‌ها را بو می‌کردم و نیمه شب‌ها بلند می‌شدم که تماشای‌شان کنم که در کنارم خوابیده‌اند. برادرم دوست داشت در کوچه‌های پاریس پُرسه بزند، به ساختمان‌ها و آثار قدیمی نگاه کند و در کنار این پُرسه‌زدن‌ها با شوهر من دَرَدِ دل. اما من و خانم برادرم، همچون سال‌های جوانی‌مان در ایران، ساعت‌ها کنار هم می‌نشستیم و حرف‌های‌مان تمامی نداشت.

برادرزاده‌های من نیز مثل هزاران جوان ایرانی به امید بازگشت به وطن برای ادامه‌ی تحصیل به آمریکا رفتند و مانند هزاران جوان دانشجو از ترس رفتن به جبهه‌ی جنگ ایران و عراق و کُشته شدن در راه خواسته‌های نامشروع خمینی و صدام حسین، ترجیح دادند در همان‌جا که هستند، بمانند. چنین شد که سرمایه‌ی هنگفتی از دانش و علوم و ریاضیات از دست مردم ایران رفت. ایران دچار یک خونریزی فرهنگی شد که جبران‌ناپذیر است. برادرزاده‌های من در خواب هم نمی‌دیدند که مقیم آمریکا شوند. در نتیجه‌ی این بازنگشتن‌ها، عده‌ای از پدران و مادران ایرانی به هوای فرزندان به اروپا و آمریکا کوچ کردند و عده‌ای دیگر که یا امکان نداشتند و یا علاقه‌ی لازم را برای مهاجرت و زندگی در غرب، به بیماری فراق مبتلا شدند و بسنده کردند که هر چند سال یک بار نور چشمان خود را ببینند.

در نتیجه‌ی این کوچ دسته‌جمعی که در تاریخ ایران کم‌نظیر بوده است، خانواده‌های ایرانی در دنیا پخش شدند. از استرالیا گرفته تا زلاند جدید، فیلیپین، ژاپن. آن‌ها که باید ایران را می‌ساختند، آن‌هم پس از انقلابی باشکوه، همه رفتند. جوان‌هایی که رفتند پس از پایان تحصیلات کم‌کم کار گرفتند، ازدواج کردند و بچه‌دار شدند و ریشه پیدا کردند و کودکانی که اغلب نیمه اروپایی - آمریکایی و نیمه ایرانی‌اند و نیمه‌ی غربی‌شان بر نیمه‌ی ایرانی می‌چربد. با زبان و فرهنگ ایرانی بیگانه‌اند. از ایران هیچ نمی‌دانند؛ زیرا اکثر پدران و مادران حتا در منزل فارسی صحبت نمی‌کنند. اما همه‌ی این کودکان یک

اسم فارسی دنبال نام اصلی خود، یدک می‌کشند. آخوند بلایی بر سر مردم آورد که نسل جوان ما آرزویی جز فرار از آن خاک زیبا و پُربار و آن گذشته پُرافتخار ندارد. آن‌ها که شریک سفره‌های فرعون‌ی سردمداران رژیم شدند، روند زندگی افسانه‌ای‌شان در تصور ما آواره‌ها نمی‌گنجد. مثل زالو به تمام منابع حیاتی وطن ما دست انداختند و همه را مکیدند. منابع ما را به غریبه فروختند. مغزهای ما را آواره کردند. جوان‌های ما را به دار آویختند. زنان ما را سنگسار کردند. دست کسی را که از شدت فقر دزدی کرده بود، قطع کردند. اما خودشان، یعنی این دزدان آب و خاک و جان مردم، در جایگاه خود بر آریکه قدرت نشسته‌اند و همه‌ی مشکلات را به نام اسلام حل می‌کنند و به کمک امام زمان بر تمام مسائل اجتماعی و مشکلات اقتصادی فایق می‌شوند! دهن مخالفان را می‌دوزند و اگر لازم باشد سر آن‌ها را یا در خانه‌های‌شان و یا در بیابان‌ها می‌برند.

۳ پس از بیرون آمدن از هُتل با وجود خستگی زیاد، بسیار محزون و دل‌تنگ بودم. نمی‌دانستم چه باید بکنم. روزها در خیابان‌ها پُرسه می‌زدم به هُتل‌های مختلف سر می‌کشیدم و تقاضای کار می‌کردم. پشیمان بودم که چرا هُتل را ترک کردم. تازه به کارم مسلط شده بودم و زیر و بَم‌ها را آموخته بودم. ولی خوب کار از کار گذشته بود. سه هفته بدین ترتیب گذشت. شبی یکی از دوستانم تلفنی خبر داد که کاری برایم پیدا کرده است در شهرک کرتی (Créteil) که یک حومه‌ی سَرسبز و خرم در نزدیکی پاریس است؛ خانم جوانی صاحب مغازه و ایرانی، و قصد دارد برای استفاده از یک بورس دانشگاهی هاروارد به آمریکا برود و کسی را لازم دارد که در غیبت او مغازه را بچرخاند. مغازه چایخانه است. قهوه هم می‌دهد و می‌خواهد مقداری هم سالاد و ساندویچ به آن اضافه کند. بعد خود خانم تلفن کرد. با هم قرار ملاقات گذاشتیم و من قبول کردم که پس از چند روز کار آزمایشی، کار رسمی را از اول اکتبر ۸۹ شروع کنم.

نگار در بروکسل

در این مدت نگار در بروکسل بود و کنکور ورودی ۱۵ روزه‌ی مدرسه‌ی سینما را می‌گذراند؛ یک هفته امتحانات کتبی و هفته‌ی دوم امتحانات شفاهی. هفته اول را به سفارش دکتر لاهیجی میهمان یک خانم ایرانی از دوستان ایشان بود که شوهر بلژیکی ایشان، مسئول پخش خبرهای تلویزیون بود. زمان انقلاب به ایران سفر کرده بود و به منزل ما هم آمده بود. در این یک هفته این خانواده با نگار نهایت مهربانی را کردند و به او رسیدند. اما برای هفته‌ی دوم چون میهمان داشتند نمی‌توانستند نگار را نگه‌دارند، در نتیجه او را به یک خانواده‌ی ایرانی سپردیم. آن هم به تقاضای خود آن‌ها؛ چون برادر خانواده نسبت به ما خیلی اظهار محبت می‌کرد. نگار به منزل آن آقا رفت که همسر بلژیکی داشت. اما بیش از دو شب در منزل آن‌ها نماند. آن‌طور که دو سال بعد برای ما تعریف کرد، شب اول او را در انبار خانه خود خوابانده بودند؛ با یک تشک تنها و بدون روکش و بالش و لحاف و کنار سطل زمین‌شور و وسایل نظافت. شب دوم را هم در انبار گذرانده بود و تا صبح بیدار نشسته بود. هم از تحقیقی که شده بود رنج می‌برد هم در انبار کثافت نمی‌توانست بخوابد. روز سوم به آقای ایرانی گفته بود: من شب بر نمی‌گردم. ایشان هم بدون اینکه از او سؤال کند آیا جایی برای رفتن دارد یا کسی را در بروکسل می‌شناسد، گفته بود: بسیار خوب. البته ناگفته نماند که خانم ایشان بنا به گفته‌ی نگار بسیار بزرگ و مفصل بوده است. نگار روز دوم امتحان را به پایان رسانده، بیجا و مکان

در خیابان‌ها پرسه می‌زند. روی نیمکت‌ها می‌نشیند، بدون لحظه‌ای استراحت. شب که می‌شود از وحشت تنهایی و گرفتار شدن به دست اوباش شهر، چاره را در این می‌بیند که به اداره‌ی پلیس برود. در کلانتری شرح حال خود را می‌گوید و از آن‌ها کمک می‌خواهد. پلیس موافقت می‌کند که او شب را تا صبح فردا در کلانتری گوشه‌ای بنشیند و صبح برود. همین کار را می‌کند و صبح دو مرتبه برای امتحان می‌رود و برای سایر شرکت‌کنندگان در کنکور تعریف می‌کند که شب را چگونه بیدار در کلانتری گذرانده و شاهد دستگیری‌های شبانه و داد و فریادها، مستی‌ها و غیره بوده. یکی از دخترانی که ساکن بروکسل بود و امتحان می‌گذراند، به او پیشنهاد می‌کند که در مقابل مبلغی پول اتاقش را چند شب تا پایان امتحانات در اختیار او بگذارد و خود به منزل مادر بزرگش برود. نگار با کمال میل این پیشنهاد را قبول می‌کند تا پایان هفته‌ی دوم. اتفاقاً آن دختر نازنین در کنکور قبول نشد و هم او بود که خبر قبولی نگار را در پاریس به ما اطلاع داد. البته ما در مقابل آن آقا و برادرش سکوت کردیم و عکس‌العمل نشان ندادیم. فکر می‌کنم آن قدر حقیر و بی‌مقدار بودند که حتا ارزش اعتراض را هم نداشتند. واقعاً شرم به آن آقا باد که دختر معصوم ما را در شهر غریبه و بی‌کس چنین بی‌رحمانه و بدون مسئولیت رها کرد. کسی او را مجبور نکرده بود که از دختر ما پذیرایی کند. نگار می‌توانست هفته دوم را در یک هتل بگذراند. برادر آن آقا اصرار داشت که نگار را به برادرش در بروکسل بسپارد.

قبولی نگار در این کنکور، رنج‌های کشیده را جبران کرد.

کار در کنار دریاچه

۱ من از اواسط سپتامبر کار جدید را شروع کردم؛ پس از کارآموزی در روزهای شنبه و یکشنبه که مشتری زیادتر بود. مغازه‌ی بزرگی بود. بسیار زیبا تزئین شده. علاوه بر اینکه از مشتری‌ها پذیرایی می‌شد، لوازم تزئین‌خانه، چای و قهوه هم برای مصرف منزل به فروش می‌رسید. در مجموع ۴۵ نوع چای مختلف داشتیم. هم چای سنتی سرو می‌کردیم و هم با عطرهای مختلف تمام میوه‌ها و ادویه‌ها. قوری‌های بسیار زیبای بلوری و فنجان‌های هم‌آهنگ وقتی روی میزها چیده می‌شدند، بسیار زیبا بودند. روی تمام میزها، رومیزی‌های پارچه‌ای انداخته شده بود. علاوه بر این‌ها، آب میوه‌های مختلف و بستنی‌های سنتی فرانسه نیز سرو می‌شد؛ در ظرف‌های قشنگ و تزئینات بسیار زیبا. مغازه کنار دریاچه‌ی شهرکرتی (Créteil) واقع بود و تمام اطراف دریاچه پُر از رستوران. در تابستان وقتی همه‌ی مغازه‌ها تراس را می‌چیدند و چترهای رنگی را

برای محافظت مشتری‌ها از آفتاب باز می‌کردند، کنار دریاچه حال و هوای پلاژهای بزرگ را پیدا می‌کرد. شب‌های گرم تابستان معمولاً مغازه تا سه صبح باز بود و مردم نشسته بودند و صفا می‌کردند. من ساعت کارم تا هفت شب بود. زیرا مطابق قانون کار باید هشت ساعت کار می‌کردم و برای هر ساعت اضافی، مزد بیشتری می‌گرفتم. در نتیجه بعد از ساعت هفت، خود خانم و همسرش و دو سه تا کمک که معمولاً از دانشجویان بودند، کار شب را به عهده می‌گرفتند. البته باید بگویم که این مغازه کاملاً فصلی بود. و درآمدش، تکیه بر آفتاب داشت. اگر هوا خوب بود و آفتابی، همه می‌آمدند و مشتری از سر و کول ما بالا می‌رفت. صندلی و میز کم می‌آوردیم. قوری چای و فنجان قهوه کم می‌آوردیم و ... اما به محض اینکه هوا ابری می‌شد، پرندۀ پر نمی‌زد. مغازه‌های اطراف دریاچه همه بیکار می‌شدند. میز و صندلی‌های خالی، فضای دلگیری به دریاچه می‌داد. از اواخر اوت و اوایل سپتامبر که مدارس باز می‌شدند شب‌های کنار دریاچه هم تعطیل می‌شد و ساعت هفت مغازه بسته بود. هر چه این محیط تابستان دلپذیری داشت، مخصوصاً با وجود چترهای رنگی، زمستانش بی‌نهایت غم‌انگیز بود.

۲ روز اول اکتبر ۸۹ که یک روز یکشنبه‌ی آفتابی بود، رسماً کارم را شروع کردم. همان روز نگار برای مدت چهار سال عازم بروکسل شد. ما را تنها گذاشت و خود تک و تنها رفت. به قول قصه‌های قدیمی، دست‌خالی، هفت کفش و کلاه‌آهنی پوشید و به راهی قدم گذاشت که دو قدمی خود را بیشتر نمی‌دید. شجاعانه رفت که زندگی جدیدی را شروع کند. با الزا کوچولو که او را بعد از ظهرها نگه می‌داشت، خداحافظی کرد. در فاصله‌ی روزهایی که کنکور می‌داد با چند دختر دوست شده بود که فرانسوی بودند. با دو نفر دیگر آپارتمانی اجاره کردند که سه نفری بتوانند از عهده‌ی کرایه‌ی آن برآیند و در ضمن تنها هم نباشند. اما این رفتن شجاعانه برای من و پدرش بسیار سخت بود. دخترمان را در ۱۹ سالگی بدون پشت و پناه و آشنایی به امان خدا فرستاده بودیم که رشته‌ای را که دوست دارد بخواند و شغلی را که آرزو دارد در پیش گیرد. در حقیقت تکیه‌ی ما بر قدرت اراده‌ی او بود که از هیچ مشکلی باک نداشت و سختی‌ها را به جان و دل می‌پذیرفت. جدایی و خداحافظی از او کار آسانی نبود. ما از هم جدا شدیم. او سوار ترن شد و من به سر کار جدیدم رفتم. با چشمانی قرمز از اشک.

در مدت دو هفته کار آزمایشی، تمام راه و چاه کار در مغازه را یاد گرفته بودم. درست کردن قهوه و شیرکاکائو، ساندویچ و سالاد و تزئین بستنی‌ها و غیره. فقط برای سروکردن آن‌ها ناراحت بودم و خجالت می‌کشیدم. سینی چای و قهوه را جلوی مشتری‌ها گذاشتن و چیدن آن‌ها و گرفتن حساب و پس‌دادن پول، از لحاظ روانی آسان نبود و به زمان نیاز داشت. مخصوصاً هنگامی که مشتری‌ها انعام می‌گذاشتند. و چون زن بزرگی بودم زیاد هم می‌گذاشتند و من خنده‌ام می‌گرفت و انعام را روی حساب مغازه می‌گذاشتم.

روزهای یکشنبه شلوغ‌ترین روزهای کار بود، بارها اتفاق می‌افتاد که نمی‌رسیدیم ناهار بخوریم و تا ساعت شش بعد از ظهر گرسنه بودیم. خانم صاحب مغازه از من خواست مقداری سالادهای مختلف و ساندویچ درست کنم و زرشک‌پلو با مرغ که اسم آن را گذاشتم «مرغ ایرانی»، به اضافه ماست و خیار و برانی اسفناج که ناهار را بتوانیم با تنوع بیشتری پذیرایی کنیم. دوشنبه‌ها مغازه بسته بود. به خانم صاحب مغازه خیلی زود علاقمند شدم. او را مثل دخترم دوست داشتم. او هم راضی و خوشحال بود از اینکه می‌دید کار را جدی گرفته‌ام و سرعت بسیار دارم. در نتیجه راهی آمریکا شد. سرپرستی مغازه و انجام تمام کارها با من بود و من به کمک مادر و خاله‌ی خانم که انسان‌های نازنینی بودند و این خانم تنها فرزند خانواده بود و همسر ایشان که در پاریس کار می‌کرد، مغازه را در غیبت ایشان می‌چرخانیدیم. مشتری‌های ناهار هر روز بیشتر می‌شدند. اکثراً از دفاتر اطراف دریاچه برای خوردن زرشک‌پلو و شامی و سالادهای مختلف می‌آمدند و از همه چیز خصوصاً تزئین سالادها و نظافت مغازه تعریف می‌کردند. نگار کم‌کم در بروکسل جا افتاد و من هم شش روز در هفته کار می‌کردم. روز ششم را اضافه حقوق می‌گرفتم که بتوانم به نگار کمکی بکنم. و نگار تمام ماه را با همین پول و با صرفه‌جویی بسیار به سر می‌آورد. روزهای دوشنبه خستگی شش روز کار را از تنم بیرون می‌کردم. خرید هفتگی و نظافت منزل، جزء برنامه‌ی دوشنبه‌ها بود. روزی دو ساعت، رفت و برگشت، در راه بودم. شب‌ها سر ساعت هفت مغازه را می‌بستم و هشت شب به منزل می‌رسیدم. شامی تهیه می‌کردم تا با اصغر و لیلا صرف کنیم. مواقعی که لیلا در دانشگاه درس نداشت و یا زودتر از من به منزل می‌رسید، او این کار را انجام می‌داد. و من به خانه که می‌رسیدم استراحت می‌کردم. ظرف‌ها را هم همسرم می‌شست.

این کاری است که در تمامی این سال‌های سختی و کار کردن من انجام داده است. خودش همیشه به شوخی می‌گوید: کار دیگری غیر از این از من بر نمی‌آید، در نتیجه این کار را با کمال میل انجام می‌دهم. با خانواده‌ای که برایشان کار می‌کردم روابط دوستی برقرار کردیم و من خودم را جزء آنان می‌دانستم. خیال می‌کردم برای خودم کار می‌کنم. اگر حتا دخترم صاحب این چایخانه بود، بیش‌تر از آنکه برای این خانم می‌کردم، مطمئناً در توان نداشتم که برای دخترم انجام بدهم. هر روز به جای ۱۱ صبح که شروع کار مغازه بود، برای اینکه بهتر بتوانم تمام مقدمات ناهار را فراهم کنم، ساعت ده مغازه را باز می‌کردم؛ بدون اینکه انتظار اضافه حقوق داشته باشم. قبل از ساعت ۱۰ به شهرک کرتی می‌رسیدم و کمبدهای روز (از قبیل کاهو و سبزیجات) را خریداری می‌کردم. زمستان‌ها کار زیادی نداشتم. اما بهار که می‌آمد کار دو سه برابر می‌شد. هر روز صبح جلوی تراس مغازه را جارو می‌کردم. گاهی با آب می‌شستم و تراس را می‌چیدم. میزهای بزرگ آهنی چهار نفره و صندلی‌ها که شب قبل آن‌ها را با قفل و زنجیر به هم بسته بودند یا خودم بسته بودم را جای‌شان می‌گذاشتم. داخل مغازه را مرتب می‌کردم. دستشویی و توالت را هر روز می‌شستم و هرگاه فرصتی داشتم گل‌آرایی می‌کردم. مغازه همیشه پُر از سبزه و گل بود. پُلُو را می‌پختم و وسایل سالاد را آماده می‌کردم. تا نزدیک ظهر تنها بودم. کم‌کم مشتری‌ها می‌آمدند و خانمی که باید به من کمک می‌کرد.

جهان در ماه‌های پایانی سال ۸۹

۱ هم‌زمان با شروع کار جدید، یعنی در ماه‌های پایانی سال ۱۳۸۹ (۱۳۶۸)، وقایع بزرگ و حیرت‌انگیز و غیرمترقبه‌ای در جهان اتفاق افتاد و ما شانس داشتیم که این حوادث را مستقیماً از تلویزیون تماشا کنیم. از جمله‌ی این حوادث «فروپاشی دیوار برلن» بود. آن ساعتی که مردم آلمان شرقی دیوار زور را که یادگار ننگین پایان جنگ جهانی دوم و تسلط شوروی بر نیمی از اروپا بود فرو ریختند و دسته دسته بطرف دیگر مرز رفتند و در حال گریه و خنده هم‌وطنان جدا شده از وطن تاریخی‌شان را در آغوش گرفتند، از یاد هیچ‌کس نمی‌رود. مردمی که زبان و تاریخ و فرهنگ مشترک داشتند و با کشیدن دیوار، دوباره‌شان کرده بودند. یک نیمه با کار شبانه‌روزی دو مرتبه آلمانی ساخته بود درخشان، پیشرفته و مرفه، سرزنده و تولیدکننده و نیمه‌ی دیگر زیر چکمه‌های دیکتاتوری و سانسور دست و پا می‌زد و بخور و نمیر زندگی می‌کرد و مردمش در حسرت خوردن یک موز بودند که به آسانی به دست نمی‌آمد. و چه انسان‌هایی که شجاعانه در این سال‌های اسارت، خواستند دیوار را درنوردند و از شرق به

غرب بروند (نه برعکس)، و پای دیوار، با دریافت یک رگبار مسلسل از جانب گارد محافظ دیوار، آرزوی خود را به گور بردند.

واقعه‌ی مهم دیگر این ایام، سقوط چائوشسکو بود. دیکتاتور رومانی که طنز روزگار چنین خواست که پس از مراجعت از یک سفر چند روزه به جمهوری اسلامی ایران و ملاقات با جلال‌الدین حاکم، هنگام بازگشت، مزد تجاوزات خود را از مردم رومانی دریافت کند. مردمی که پس از سال‌ها اسارت فکری و فرهنگی و فقر مالی او و همسرش را از اریکه‌ی قدرت به زیر کشیدند و پس از سه روز که آن‌ها را در یک تانک جنگی مخفی کرده بودند، به سرعت محاکمه و تیرباران کردند. چائوشسکو و همسرش حق داشتند که در دادگاهی صالح محاکمه شوند. اعدام چائوشسکو چیزی را حل نکرد. در صورتی که اگر محاکمه‌ی عادلانه‌ای صورت می‌پذیرفت، لامحاله چهره‌ی واقعی حکومت توتالیتار چائوشسکو به مردم دنیا نشان داده می‌شد. آقای چائوشسکو در اوج انقلاب مردم ایران در سال ۱۳۵۷، شاه ایران را به رومانی دعوت کرد و از او پذیرایی شایان نمود و به او مطابق رسوم خودشان نان و نمک داد. شاهی که از کشوری می‌آمد که در آتش انقلاب می‌سوخت و جنگ دایمی خیابانی مردم آن با سربازان حاکم در تمام تلویزیون‌های دنیا نشان داده می‌شد. و چه دردناک است که دیکتاتورهای هیچ‌کدام از سرنوشت دیگری پند نمی‌گیرند. به خشم مردم و قیام‌های ناگهانی و شتاب‌زده و بی‌برنامه‌ی آن‌ها کم بها می‌دهند و در این تصورند که چرخ قدرت همیشه بر یک مدار می‌چرخد.

چائوشسکو نیز خود را عقاب کارپات می‌نامید. بعد از اعدام او و همسرش، تازه تلویزیون‌های دنیا مشغول فیلم‌برداری از مناظر فقر رومانی شدند: یتیم‌خانه‌ها، بیمارستان‌های فاقد وسایل اولیه و ... بعد سیل آواره از رومانی به سوی شهرهای اروپا از جمله پاریس روانه شد. و این‌ها گدایان فصلی هستند که در هر کوچه و خیابان پراکنده‌اند. پسرهای و دخترهای خیلی جوان و نوجوان و مردان و زنان بسیار که تابستان‌ها بیشتر دیده می‌شوند و اغلب زمستان‌ها به رومانی مراجعت می‌کنند. شغل بیشترشان گدایی و دزدی است.

۲ زمستان سال ۹۰ شروع شد. سرمای کشنده‌ی کنار دریاچه باعث شد که روزها خلوت و طولانی و تاریک و کسل‌کننده باشند. هوا از ساعت پنج بعد از ظهر تاریک

می‌شد و از آن ساعت به بعد پرنده در کنار دریاچه پَر نمی‌زد. چراغ‌ها را روشن می‌کردم و به تماشای مردمی می‌نشستم که تَک تَک، سَر دَر گریبان، شال گردن‌ها را به خود پیچیده و از جلوی مغازه به سرعت عبور می‌کردند. جُز صدای سکوت هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. و این به من فرصتی می‌داد که کمی هم کتاب بخوانم. گاهی هوا به قدری مه‌آلود و خاکستری بود که دریاچه درست دیده نمی‌شد.

هنگامی که به منزل می‌رسیدم به همسرم می‌گفتم: من از زندان انفرادی آمده‌ام. اغلب عصرها، اصغر به محل کار من می‌آمد. مدتی می‌نشست تا من کارهایم را تمام کنم و هنگام جمع کردن میزها و صندلی‌ها کمکم می‌کرد. مغازه را می‌بستیم و با هم راهی پاریس می‌شدیم. و من به این برنامه به قدری عادت کرده بودم که هر روز غروب چشمم به در بود که او را از پشت شیشه ببینم. روزهای یکشنبه صبح هم مرا تا مغازه همراهی می‌کرد. با هم صحبت می‌کردیم از خاطرات ایران و گذشته حرف می‌زدیم. سَرمان با هم گرم بود و من تنهایی راه را حس نمی‌کردم. مغازه را باز می‌کردم و او به منزل مراجعت می‌کرد. برای من این حرکت او، حد والای دوستی و مهربانی بود.

روزهای یکشنبه دختر نازنین دانشجویی که بسیار جدی و مسئول بود، برای سِر و غذا به کمک من می‌آمد و مثل یک ماشین تا هنگام بسته شدن مغازه کار می‌کرد. تمام شب‌های گرم تابستان را نیز به کمک خواهر کوچکش تا نیمه‌های شب زحمت می‌کشیدند. این دو خواهر، به قدری مسئول، وقت‌شناس و مهربان بودند که همیشه مورد ستایش مشتریان قرار می‌گرفتند و من آن‌ها را به چشم فرزندان خودم نگاه می‌کردم و از دیدن قیافه‌های خسته‌ی آن‌ها در ساعات پایانی کار، قلبم فشرده می‌شد. در حقیقت صمیمانه می‌دویدند. و امروز که شاهد این نازنین‌ها یکی دکترای بیولوژی گرفته و دیگری آرشیستک شده، بی‌نهایت خوشحالم.

دیدار با برادر

بعد از انقلاب، من و دو برادرم هر کدام با مشکلات بزرگی روبرو شدیم. زمانی که بیشتر احتیاج داشتیم با هم باشیم و در گرفتاری‌های یکدیگر شریک و غم‌خوار، مجبور بودیم به فرستادن نامه بسنده کنیم و دردهای مان را در سینه حبس سازیم. برادر بزرگم ناصر ده سال از بهترین سال‌های عمر با تجربه‌اش را در خانه نشست؛ زیرا به‌عنوان «انفصال ابد از خدمت» از دانشگاه اخراج شده بود (اردیبهشت ۶۱). او در این ده سال سخت از پا نشست و به تحقیق و نوشتن ادامه داد و آثار درخشان و پُرباری حاوی ده‌ها کتاب حقوق تحویل جامعه‌ی ایران داد. بزرگ‌ترین پاداشی که از این مقاومت گرفت، حق‌شناسی استادان و دانشجویان دانشکده‌ی حقوق بود که روزی به سراغش آمدند و او را با دسته‌های گل به دانشگاه بردند و رژیم را در مقابل عمل انجام شده قرار دادند.

در تابستان ۹۰ مرتضی برادرِ مُژده داد که به دیدن ما می‌آید؛ پس از هشت سال و نیم دوری. در تصور نمی‌گنجید که بشود هشت سال و نیم مرتضی را ندید، با او حرف نزد و با او نخندید. ما کودکی و نوجوانی شادی را در کنار هم گذرانده بودیم. با اینکه پدر زود رفته بود و مادر در جوانی تنها سرپرست ما سه نفر بود، اما روحیه‌ی بسیار خوبی داشتیم. شاد و سرحال بودیم. خوب درس می‌خواندیم. اهل ورزش و موسیقی بودیم و با هم زیاد می‌خندیدیم. شوخی و خنده و مشاعره و فال حافظ و خواندن شاهنامه جزء زندگی کوچک‌مان بود.

برادرِ ما برایم نوشته بود که در تهران یک نمایشگاه نقاشی گذاشته و با استقبال بی‌نظیر مردم روبرو شده؛ مردمی با شرایط ناگوار روحی و رنج دایمی از رژیم سرکوبگر ولایت فقیه. و این مردم از شهرستان‌ها هم آمده بودند و ده‌ها سبد گل آورده بودند. مردم، بد را از خوب بسیار دقیق تشخیص می‌دهند. می‌شناختند مرتضی را که نان رژیم را نمی‌خورد. استقلال فکر دارد. درد مردم را می‌فهمد، مشکلات را می‌شناسد و آن‌ها را در تابلوهایش منعکس می‌کند. این تابلوها که به صورت کتاب درآمده بودند، یکی از دیگری غمگین‌تر و دردناک‌تر بودند. آینه‌ی تمام قدی جلوی اوضاع اجتماعی ایران گذاشته بود. حضور دایمی زن در این تابلوها، ترس‌ها و نگرانی‌هایشان نشان می‌داد که بر سر این موجودات نازنین چه آمده.

اما مرتضایی که من دیدم پس از هشت سال و نیم، برایم غریبه بود. نه در چهره‌اش آرامشی بود و نه در نگاهش روشنایی و نه بر لب‌هایش خنده. به محض دیدن ما شروع به حرف‌زدن کرد. مدتی گفت و ساکت شد. با نگاهی بی‌روح به دور دست‌ها نگاه می‌کرد. و بعد سکوت می‌کرد. سکوتی که مدت‌ها ادامه می‌یافت. یادم می‌آید که بعد از انقلاب همیشه می‌گفت: خوشحالم که زندان اوین خالی است و ما دیگر زندانی سیاسی نداریم. نمی‌دانست که سه ماه پس از انقلاب کم‌کم و به تدریج ساکنان جدید زندان اوین، وارد آنجا می‌شوند و سلول‌ها را یکی یکی می‌گیرند و کم‌کم ازدحام جمعیت به حدی می‌رسد که در سلول‌ها جایی برای خوابیدن همه‌ی زندانیان وجود ندارد و در نتیجه ساعت به ساعت عده‌ای می‌ایستند و یا چمباتمه می‌زنند تا دیگران بتوانند ساعتی دراز بکشند. و جلاد اوین هر روز دسته دسته حکم اعدام صادر می‌کند و دسته دسته می‌کُشد. و خبر نداشت که خود نیز به این زندان می‌افتد و ناحق و ناروا زن جوان و دو

کودک خردسال شش ساله و پنج ساله و مادر را تنها می‌گذارد. و به طور معجزه‌آسایی از آن زندان جهنمی آزاد می‌شود. دریافت نامه‌ای از او پس از آزادی از زندان برای من دنیایی حکایت داشت. صد بار نامه را که به استعاره نوشته شده خوانده‌ام و مایلم آن را در اینجا نقل کنم:

عزیزانم سلام

دلم برای تان خیلی تنگ شده. نمی‌دانم نامه را چگونه و از کجا شروع کنم. همیشه این ضعف را در نوشتن داشته‌ام. شاید حالا کمی بیشتر شده است. روزی که به بیمارستان می‌رفتم و ماشین آژیر می‌کشید، در تاریکی آمبولانس و در میان پرستاران به هر چه فکر می‌کردم جُز به بازگشت. که امیدی بدان نبود. تن به قضا سپرده بودم و سعی می‌کردم که خود را نیازم. در بیمارستان به همه چیز فکر می‌کردم. کودکی، چگونه بزرگ شدن، کار کردن، خاطرات گذشته، دوستان و آشنایان، حوادثی که ممکن است در حال تکوین باشد! بعد از این چه می‌شود. مامان، بچه‌ها، شماها و دیگران و...

در زمان سلامت احساس می‌کردم ۳۰۰ - ۴۰۰ سال عمر کرده‌ام، همان قدر خسته بودم ولی آنجا فکر می‌کردم که چند ساعتی بیشتر در دنیا نبوده‌ام. به کارهایی که انجام داده بودم می‌اندیشیدم، کارهای خوب! کارهای بد! اوایل بسیار سخت گذشت. جُز خدا پناهی نداشته و از همه جا قطع امید کرده بودم و تنها توکل به او بود که مرا نگه می‌داشت و به دلم گرمی می‌بخشید. در بیمارستان و در شرایط بیماری، مفاهیم همه دگرگون می‌شود، اعتقادات جا می‌افتد و خلوصی که احساس می‌شود در هیچ شرایط دیگری قابل احساس نیست. آن وقت گفتم که این خلوص و خلوت ارزش این حادثه را حتا اگر بد فرجام‌تر نیز بود داشت. «آهن از آسیب پتک و کوره گردد تیغ تیز». بیمارانی بودند که مدت‌ها بود بستری شده و بعضی‌ها با اینکه بیماری‌شان از من کم خطرتر بود در زیر عمل و یا در مدت معالجه دعوت حق را لبیک گفته بودند. شاید ارزش آن‌ها را نداشتم و یا خدا مراعات خودم، بستگان و بچه‌ها را می‌کرد و دُعاهايم در آن غربت اجابت شده

بود. در همه حال فکر می‌کردم که چه خوب شد این بیماری در میان ما سراغ من آمد که دیگران را در آن حال دیدن برایم قابل تصور نبود.

پاییز آمده بود. گل‌های بیمارستان پرپر می‌شد. گل‌های آشنا که مدت‌ها با هم حرف زده و درد دل کرده بودیم و من فقط ناظر بودم. خدا نجاتم داده بود. احساس می‌کردم که ظرفی بلوری هستم که در میان هزاران قطعه سنگ در سراسیمه لغزیده و سقوط کرده و در پایان جاده سالم مانده‌ام. روزی که بهبود یافته و در خیابان برای اولین بار قدم می‌زدم. دنیا برایم رنگ دیگری داشت و آدم‌ها ارزش دیگری. دوباره زندگی را شروع کرده‌ام و باز هم جز خدا پناهی ندارم.

و همواره در دل به او می‌گویم: «ایک نعبد و ایک نستعین»

صورت خانم‌های جوان را از قول من ببوس و دست پدر بزرگوارشان را. به دوستان و آشنایان سلام برسان

به امید دیدار انشاالله

۶۱/۹/۲۳

حالا برادرم به نزد ما آمده بود. با دیدن ما کم‌کم روحی تازه به بدنش آمده بود. او را به محل کار خودم بردم و بعد شنیدم که بسیار متأثر و دلگیر شده از راهی که من هر روز طی می‌کنم و از میزان کاری که انجام می‌دهم. همیشه، در سال‌های نوجوانی با خنده به من می‌گفت: تو هیچ کاری بلد نیستی، فقط با دست‌هایت می‌توانی صورتت را بشویی. حالا از دیدن دست‌های کار کرده و انگشتان متورم من همه چیز را فهمیده بود.

۱۵ روز فراموش نشدنی را در کنار هم گذراندیم. او را با گریه بدرقه کردم و به امید دیدار بعدی نشستیم. حالا دیگر با دیدن او نه تنها آرامش پیدا نکرده بودم، بلکه نگرانی از وضع روحی او به نگرانی‌هایم اضافه شده بود و چه دردناک که در طول این بیست و یک سال فقط سه بار کوتاه مدت او را دیده‌ام. اما در آن دو هفته که در کنار ما بود. حالش جا آمده بود. گاهی می‌گفت و می‌خندید. و ما در این دو هفته به اندازه تمامی هشت سالی که از هم دور بودیم، برای هم حرف زدیم و درد دل کردیم. اصلاً دوست نداشت به گردش برود و جاهای دیدنی را ببیند. فقط می‌خواست با ما دو نفر باشد و حرف بزند.

بازگشت برادرم مرتضی به ایران مرا دچار تأثری عظیم و خلایی وحشتناک کرد. خوشحال بودم که لااقل کار می‌کنم و روزها سرم گرم است. در غیر این صورت برای ما که به علت شرایط سخت زندگی با کسی معاشرت نداشتیم. تحمل این دوری بسیار سخت بود. اما کار در مغازه و تماس دایم با مشتری‌ها، روحیه‌ی مرا بهتر می‌کرد.

هر روز صبح ساعت ۱۰ مغازه را باز می‌کردم و اغلب پُشت در مغازه با کثافت سگ مواجه می‌شدم و می‌دانستم که صاحب سگ عمداً این کار را می‌کند که من مجبور باشم جمع کنم و جایش را بشویم. یک روز صبح یکی از آن‌ها را غافلگیر کردم و اعتراض که چرا نمی‌روی کنار دریاچه؟ چه کسی باید کثافت سگ ترا جمع کند؟ گفت: من مالیات می‌دهم و حق دارم که سگم را آزاد بگذارم. گفتم: من هم مالیات می‌دهم ولی دلیلی نمی‌بینم که کثافت سگ ترا جمع کنم. ما برای برخی از آن‌ها بیگانه بودیم و نمی‌توانستند تحمل کنند که یک خانم ایرانی و مسلمان چنین محل زیبایی را در اختیار داشته باشد و کار کند. می‌خواستند ما را تحقیر کنند. اما باید انصاف داد که جز موارد استثنایی و انگشت شمار، سایر مشتریان بی‌نهایت مهربان بودند و به ما احترام می‌گذاشتند. گاهی از محلات دور دست می‌آمدند که در این مغازه چای بنوشند و استراحتی بکنند. از اوضاع ایران سؤال می‌کردند و به سرنوشت هر یک از ما علاقه نشان می‌دادند. فرانسویان مردم با فرهنگی هستند و به مسائل سیاسی دنیا علاقمند. من در کشورهای دیگر زندگی نکرده‌ام و مردم سایر نقاط جهان را نمی‌شناسم. ولی این مردم سخت‌گیر و پُرتوقع هستند و به حقوقی که طی سالیان سال مبارزه به دست آورده‌اند، بسیار وابسته. کوچک‌ترین تجاوز به حقوق خود را از جانب دولت یا شرکت‌ها تحمل نمی‌کنند و بلافاصله به خیابان می‌ریزند. قادرند که روزها و روزها تظاهرات کنند. زیرا خود را پرچمدار آزادی و دموکراسی می‌دانند. کمتر روزی در سال به شب می‌رسد که در پاریس و یا شهرهای دیگر تظاهرات نباشد. در مواقع ضروری از انتقاد رو دررو از رئیس‌جمهور گرفته تا نخست‌وزیر ابایی ندارند و آن‌ها را در لباس طنز و مسخره به باد انتقاد می‌گیرند.

من تمام مسائل سیاسی این مملکت را با علاقه فراوان دنبال می‌کنم و به همه‌ی تظاهرات‌شان و عکس‌العمل‌هایشان با تحسین می‌نگرم؛ زیرا از کشوری می‌آیم که اگر

حرف حق بزنی یا از حقوق صحبت بکنی جای تو در زندان است و شکنجه. و این سرکوب آزادی تازگی ندارد. قرن‌هاست که وطن من در آتش استبداد می‌سوزد. حکومت‌ها یکی از دیگری جابرتر بوده‌اند. هیچ‌کدام از خفه‌کردن صدای آزادی اِبا نداشته‌اند. من از کشوری می‌آیم که ترس را از کودکی در وجود بچه حک می‌کنند. همیشه به ما گفته‌اند «یواش» و ما از همه چیز ترسیده‌ایم. از معلم، پدر و مادر تا برسد به حکومت‌های جباری که قلم‌ها را شکسته‌اند و اندیشه‌ها را در نُطفه خفه کرده‌اند. مصلحین را حبس و تبعید کرده‌اند و مخالفین را یا سر بریده‌اند و یا اعدام کرده‌اند.

شهرزاد فرانسوی

خاطره‌ی جالبی نقل کنم از یکی از مشتری‌های فرانسوی مغازه که به ندرت به ما سر می‌زد. او خود را شهرزاد می‌نامید و حاضر نبود نام فرانسوی خود را به زبان بیاورد. می‌گفت: خودم این نام را انتخاب کرده‌ام. من ایرانی هستم. پرس هستم. همه‌ی مردم دنیا ایرانی هستند؛ زیرا ایران پدر تمدن جهان است. دنیای متمدن امروز، مدیون شما «پرس»‌هاست. شما اولین قومی بودید که خدای یکتا را پرستیدید و به آتش احترام گذاشتید؛ یعنی به نور و روشنایی و حرارت. من هر گاه او را می‌دیدم بسیار خوشحال می‌شدم و در درونم احساس غرور و خوشحالی می‌کردم.

من و شیده خانم

برنامه‌ی هر روزه‌ی من پس از باز کردن مغازه مشخص بود. آماده کردن وسایل سالاد خصوصاً در روزهای آفتابی که سالادهای مختلف، مشتری فراوان داشت. تهیه‌ی پُلو و سرخ کردن مرغ‌ها. همه‌ی کارها را با سرعت انجام می‌دادم. نان‌ها را با سلیقه می‌بریدم و به صورت گُل در سبدها می‌چیدم. چندین سالاد را از قبل آماده می‌کردم. سر ساعت ۱۲، شیده خانم نازنین از راه می‌رسید و اگر شلوغ می‌شد و از حد توانایی ما دو نفر خارج، خانم صاحب مغازه و یک خانم دیگر نیز می‌آمدند. اتفاق افتاده بود که در روزهای آفتابی در مدت دو ساعت از ۴۵ تا ۵۰ نفر پذیرایی کرده باشیم. روزهای پُرجمعیت من سفارش می‌گرفتم و سرو می‌کردم. خانم‌های دیگر در آشپزخانه بودند. بیشتر روزهای سال با شیده خانم بودم. با ایشان در پاریس آشنا شدم که برای دیدار دخترهایش به اروپا آمده بود. همین همکاری، آشنایی ما را مُبدل به دوستی کرد.

ایشان را خانمی بسیار جدی، مسئول، مهربان، بی‌عقده و شاد دیدم. شاد و خوشحال از اینکه کاری دارد. سرگرم است و سرپرستی دخترانش را می‌کند که جدی درس می‌خوانند. ایشان پس از دو سال و نیم به تهران بازگشت؛ اما دوستی ما با پایان همکاری‌مان به پایان نرسید و ادامه یافت. من همیشه ممنون ایشان هستم که در هر سفری به تهران سراغی از مادر من می‌گرفت و به او سر می‌زد و مادرم را دل‌خوش می‌کرد. شیده خانم تا دو بعد از ظهر می‌ماند و گاهی هم بیشتر. دل‌خوش بودیم که با هم کار می‌کنیم. گاهی به وضع خودمان و به خستگی خودمان می‌خندیدیم. روحیه و رفتار مشتری‌ها را تجزیه و تحلیل می‌کردیم. برای اغلب آن‌ها اسم انتخاب کرده بودیم. با هم دَر دل می‌کردیم و از ایران می‌گفتیم. البته من بیشتر از ایران حرف می‌زد؛ زیرا که راه به رویم بسته بود. تمام این حرف و سخن‌ها و گفتگوها در حین کارکردن بود. روزهای شنبه و یکشنبه ایشان ساعات بیشتری کار می‌کرد و تا ۷ شب می‌ماند. بعضی مواقع به قدری خسته می‌شدیم که حتا با هم، صحبت هم نمی‌کردیم. فقط کار بود و کار. بعد از ظهرهای زمستان اگر گاهی آفتاب به شهر پاریس لُطف می‌کرد و از زیر ابرها بیرون می‌آمد، سراسر مغازه را می‌پوشاند و گرمای مطبوعی به داخل سالن می‌داد. پس از اینکه مشتری‌های ظهر می‌رفتند با سرعت ظرف‌ها را تمیز می‌کردیم و دو نفری پشت پنجره می‌نشستیم که در گرمای آفتاب غذایی بخوریم و تن‌مان گرم شود. حضور شیده خانم برای من دل‌خوشی بزرگی بود. من تقریباً تمام بعد از ظهرها تنها بودم. چه شلوغ بود و چه خلوت، یک تنه می‌دویدم و سفارش می‌گرفتم و سرو می‌کردم. هر روز بعد از ظهر در دفترچه‌ای تعداد غذاهایی را که سرو کرده بودم می‌نوشتیم؛ از نظر اینکه بدانیم مشتری کدام غذاها بیشتر است. شب صندوق را می‌شمردم. همه را یادداشت می‌کردم و قبل از بستن مغازه، ماشین قهوه را می‌شستم. زمین را تمیز می‌کردم روی ماشین قهوه در ظرف‌های بزرگ ماست می‌زد. و مغازه را بین ساعت هفت تا هفت و نیم می‌بستم و راهی خانه می‌شدم. هر چند که خسته بودم، اما کار را دوست داشتم. آن‌قدر این مغازه را دوست داشتم که شب‌ها هنگام بستن در، از همه‌ی اشیاء داخل خداحافظی می‌کردم تا صبح فردا. هر روز می‌آموختم. تجربه می‌کردم ولی خستگی به حدی بود که هنگامی که سوار مترو می‌شدم، اول کفش‌هایم را مدتی از پا در می‌آوردم که پاهایم استراحتی بکنند. به خانه که می‌رسیدم خستگی بیرون می‌ریخت. هنگامی دَر دل پاهایم آرام می‌گرفت که

حدود پنج صبح بود. ساعتی که رفت و آمد اتومبیل‌ها در خیابان زیاد می‌شد و من احتیاج نداشتم به ساعت نگاه کنم. صداها را می‌شنیدم و می‌دانستم که صبح شده. دردها هم آرام گرفته‌اند.

بی‌مناسبت نمی‌بینم خاطره‌ای از یکی از مشتری‌های ایرانی مغازه نقل کنم. یکی از بعد از ظهرهای آفتابی، آقای مسن ایرانی را در کنار دریاچه پذیرایی کردم. ایشان نام مرا پرسید و بعد خود را معرفی کرد و گفت: من قوام‌نژاد هستم؛ مترجم رسمی وزارت دادگستری. فردای آن روز هم دوباره به کنار دریاچه آمد. چای و شیرینی سفارش داد و ساعتی در آفتاب نشست. هنگام خداحافظی، یادداشتی به من داد و گفت: این برای شوهر شماست. این آخرین باری بود که ایشان را دیدم و مدت‌ها بعد شنیدم که فوت کرده است. به پاس این مهربانی و توجه، مایل‌م متن یادداشت ایشان را در این خاطرات بیاورم. و بدین وسیله از حُسن‌نیت ایشان قدردانی کنم. یادداشت آقای قوام‌نژاد را قاب گرفته و در کتابخانه گذاشته‌ام. یادداشت به این شرح است:

زاهدم گفت ز دین شرم کن و باده مخور

می حرامم بود ار من خبر از دین دارم

کافر و گبر و یهودم همه رانند ز پیش

چشم بد دور نگه کن که چه تمکین دارم

خوار هر کودک و دیوانه و اوباش شدم

آخر ای قوم ببینید چه آیین دارم.

استاد چرا دستور عرفی شاعر معروف را به کار نمی‌برید.

«مسلمانان به زمزم شوید و هندو بسوزانند»

شاه‌الهی‌ها کمر به قتل بست‌اند

دست مسلمانان جمهوری اسلامی اگر خدای نکرده بیفتی سرنوشتت بهتر

نخواهد بود. مجاهدین را دیگر چه عرض کنم که با شما چه کار خواهند کرد.

ملیون واقعی هم عده آن‌ها کم است که از شما دفاع کنند.

ز اهدم گفتم ز دین شرم کن دباده خوار
 می خوام بود از من خبر از دین دارم
 کافرو کبر و یهودم هر راند ز پیش
 چشم برده گنگی که چه ~~میلیون~~ ^{میلیون} ~~میلیون~~ دارم
 خوار هر کودک و دیوانه و ادب باش شدم
 آخر ای قوم ~~میلیون~~ ^{میلیون} چه آئین دارم

استاد چرا دستزد بر من شاد و سرور را بکار نمی رز
 «مسلمانان به زخم کشید و دهند و بسوزانند»
 شاه الله عکبر به قتل بسته اند
 دست مسلمانان همه بر اسلام اگر خدای نکرده
 بیفتی سر تو شقت بهتر نخواهد بود
 مجاهدین ما دیگر چه عرض کنیم که یا سنا حصار
 خواهند سرد
 میلیون واقعی هم عده آنها کم است که از شما دفع کنند
 ۱۱۱۱۱۱۱۱

گروههای سیاسی در پاریس

۱ در این سالها، اوضاع سیاسی در پاریس تغییری نکرده بود. گروههای سیاسی اغلب به صورت فرقه‌ای زندگی می‌کردند و در دور خود حصار کشیده بودند و هر گروه نشریه‌ی خود را داشت.

مجاهدین پس از کوچ به بغداد کم‌کم دفتر و دستک‌های خیابانی را جمع کرده بودند. عادت بر این بود که در هر خیابان دو سه نفر بایستند با تعدادی از عکس‌های شهدای بی‌گناه‌شان و به رهگذران بگویند: «ضد رژیم خمینی امضاء کنید». طبیعتاً رهگذرانی که جریان اعدام‌های مردم ایران را از تلویزیون فرانسه می‌شنیدند و سرکوب دایمی مردم ایران را، طومار را امضاء می‌کردند و گاهی کمک مالی هم می‌کردند. مجاهدین این امضاها را در روزنامه خود به چاپ می‌رساندند. اغلب هم با سماجت به در خانه‌های ایرانیان می‌رفتند و نوار سخنرانی‌های مریم و مسعود را همراه با ویدئو پخش‌کننده، می‌بردند که در اختیار آن‌ها بگذراند برای استفاده! گاهی نیز به کنار دریاچه می‌آمدند و با هم بحث‌های جدی می‌کردیم. روزی به یکی از آن‌ها گفتم: تو حاضری سخنرانی رهبران رژیم ایران را بشنوی و چهره‌ی آن‌ها را ببینی؟ گفت: نه. گفتم: برای من رجوی و خامنه‌ای و رفسنجانی در یک صف قرار دارند. در نتیجه مرا معذور بدار.

حزب توده بدون اینکه به روی خود بیاورد که چطور گام به گام در کنار رژیم ویرانگر مالاها قدم برمی‌داشت و تمام اعدام‌ها را تأیید می‌کرد، حالا هم روزنامه‌ی مردم را منتشر و پخش می‌کند و به انتقاد از رژیمی می‌پردازد که جلاد آن یعنی آیت‌الله خلخالی را جزء کاندیداهای خود به مردم معرفی کرده بود. عجیب اینکه نسل سوم و چهارم حزب نیز چون نسل اول و دوم که در دوران پهلوی به شوروی پناهنده شده بودند، مجدداً بعد از قلع و قمع حزب در سال ۱۳۶۱ همان راه را رفتند و سر از اردوگاه‌های و زندان‌ها درآوردند. اما تاریخ و فروپاشی اتحاد شوروی به عده‌ای از آن‌ها این فرصت را داد که پس از سال‌ها به اروپای آزاد بیایند و خاطرات سال‌ها زندگی خود را در کشور شوراها به رشته تحریر در آورند.

سلطنت‌طلبان به یاد زندگی‌های مجلل بریاد رفته و ویلاهای برجای گذاشته شده در ایران و بریز و بیاش‌های افسانه‌ای و به یاد آن عزیز از دست‌رفته، اشک تمساح می‌ریختند. فُحش‌نامه منتشر می‌کردند و به زمین و زمان بد می‌گفتند؛ خصوصاً به روشنفکرانی که به آتش انقلاب دامن زدند! هنوز هم تم اصلی مخالفت آن‌ها، با روشنفکران و صاحبان قلم است. اما در هیچ‌یک از نوشته‌ها و سخنرانی‌های‌شان نخواستند رژیم پهلوی را به نقد بکشند و به بررسی و تحلیل عواملی بپردازند که منجر به انقلاب ایران شد و مردم ایران را برای سال‌های سال اسیر یک مُشت بی‌خبر از خدا و بی‌رحم و شفقت کرد که بیشترشان از مستضعفین بودند و حالا جزء مستکبرین شده‌اند. گروه‌های دیگر چپ، چند پارچه، برخی به دموکراسی روی آوردند و برخی هنوز سنگ رویای کمونیستی و دیکتاتوری پرولتاریا را به سینه می‌زنند. جبهه‌ی ملی چند پاره و هر کدام زیر پرچمی، به انتشار هر از گاهی نشریه‌ای یا یادبود از دست‌رفته‌ای اکتفا می‌کردند.

۲ در پاییز سال ۱۹۸۹ خبردار شدم که شخصی به نام سیاوش بشیری که قبل از انقلاب در یکی از روزنامه‌های عصر تهران کار می‌کرد و عضو ساواک بود و بعد از انقلاب از اطرافیان اشرف پهلوی خواهر شاه سابق شده است، کتابی منتشر کرده در ۵۰۰ صفحه راجع به نقش ساواک و حوادث انقلاب ایران. او در این کتاب ذکر خیری از من و همسرم و برادرم کرده بود. مُشتاق شدم و کتاب را به دست‌آوردم. این آقای متهم

به نویسندگی، در مقدمه‌ی کتاب «به قلم و شرافت قلم» سوگند خورده بود که آنچه را نوشته، واقعیت محض است. اما وقتی به نام خودم رسیدم و آنچه ایشان درباره‌ی ما نوشته بود، به معنی «واقعیت» پی بردم. آقای بشیری آورده است:

"کشتن سرهنگ وجدانی که همسایه حاج سیدجوادى به طور مستقیم به تحریک زرش بود. یعنی زن حاج سیدجوادى نام کیان کاتوزیان خواهر ناصر کاتوزیان استاد دانشگاه تهران محرک اصلی بود و بالاخره آن بلا به سر سرهنگ وجدانی آمد."^۱

نامه‌ای برای ایشان نوشتم و تذکر دادم که: آقای عزیز شما نویسنده‌اید و به شرافت قلم قسم می‌خورید، اما راجع به مسئله‌ی پُراهمیتی مثل قتل یک افسر ارتش، آن‌هم به وسیله مردم، کوچک‌ترین تحقیقی نمی‌کنید و به ذکر تعبیر ساواکی‌ها از این مسئله به آسانی می‌گذرید. اولاً مرا به نام خودم بشناسید. چرا پای برادرم را به داستان می‌کشانید. ثانیاً من اسم و آدرس شاهد زنده‌ی این ماجرا را که دوست و همسایه‌ی عزیز ما مهندس نصر است و در روز دهشتناک ۹ دی‌ماه ۵۷ شاهد قتل سرهنگ وجدانی بی‌گناه بود، برای شما می‌فرستم. ایشان مقیم واشنگتن هستند و خواهش می‌کنم با نامه‌ای تفسیر دقیق را از ایشان سؤال کنید. خودم هم شرح حال قتل سرهنگ را برای ایشان نوشتم.^۲

آقای بشیری پس از مدتی نامه‌ای به من نوشت. به این مضمون که از مهندس نصر سؤالاتی کرده و جواب مهندس نصر با توضیحات من برابری داشته و در نتیجه تصمیم گرفته‌است که در چاپ دوم کتاب قصه ساواک توضیحات مفصلی راجع به این قتل بدهد. بعد نوشته بودند:

۱ — سیاوش بشیری، قصه‌ساواک، انتشارات پرنگ، پاریس، ۱۳۶۶، ص ۵۰۰.

۲ — متأسفم که نسخه‌ای از این نامه را در دست ندارم؛ اما شرح این موضوع را در دفتر نخست خاطرات تبعیدم آورده‌ام. نگاه کنید به ص ۷۱ آن کتاب.

" خانم عزیز:

حتا لحظه‌ای تردید نداشته باشید که صاحب قلم، نه در گستره‌ی عواطف یا رابطه‌های فردی، که در آنچه به ایران بستگی پیدا می‌کند مخالف جدی، مصمم و با پوزش از این خودستایی، خستگی ناپذیر آقایان علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی و دکتر ناصر کاتوزیان بوده و باقی خواهم ماند، اما این همه سبب نمی‌شود که چشم خود را بر حقایق ببندم و ..."

قولی که ایشان داده بودند، مانند سایر نوشته‌های‌شان دور از حقیقت بود. هرگز چاپ دومی بر کتاب نشد و توضیحی نیز راجع به مسئله قتل در جایی چاپ نگردید. خوشبختانه من تمام حوادثی را که منجر به کُشته شدن سرهنگ وجدانی شده، با توضیح کامل در خاطراتم «از سپیده تا شام» بیان کرده‌ام. اما متأسفانه این قتل به صورت یکی از سرگرمی‌های روزی‌نامه‌های چاپ لُس‌آنجلس درآمده است که هر از گاهی داستان را از نو تازه می‌کنند. آب و روغن آن را هم زیاد می‌کنند که بتوانند از ورای آن همسر مرا قاتل معرفی کنند. اما یک سؤال همیشه بی‌جواب می‌ماند. سرهنگ وجدانی چه خطری برای انقلاب ایران داشت که ما تصمیم به قتل ایشان بگیریم و بعد این جریان را متوقف کنیم و درصدد قتل کسان دیگری هم که وجودشان به ضرر انقلاب تمام می‌شد، برنیاییم؟ آیا کسانی که سنگ سرهنگ را به سینه می‌زنند، لحظه‌ای فکر کرده‌اند بر سر خانواده‌ی او، همسر و دو پسر خردسالش چه آمد؟ آیا دست ایشان را گرفته‌اند یا دست مَلاطفتی بر سر دو پسر معصوم او کشیده‌اند؟ اگر کشیده‌اند که چه بهتر. به وظیفه‌ی خود عمل کرده‌اند و به ندای وجدان خود پاسخ داده‌اند. اما اگر این کار را نکرده‌اند، بهتر است سر به زیر اندازند، دم فرو بندند، از خجالت و شرم خیس از عرق بشوند و از بازی با آبرو و حیثیت دیگران بپرهیزند. و قلم‌های بی‌مسئولیت خود را در جاقلمی بگذارند.

* نگاه کنید به پیوست صفحه‌ی ۱۹۹.

آخرین دیدار با مادر

۱ مادرم را برای آخرین بار در سال ۹۱ دیدم که پنج ماهی در پاریس ماند. به او سه ماه بیشتر ویزا نداده بودند. دو ماه دیگر را هم با التماس از پلیس گرفتیم. به خانم پلیس توضیح دادم که مادرم در این سن و سال نمی‌تواند سفر کند و من هم چون پناهنده‌ی سیاسی هستم، اجازه رفتن به ایران و دیدار او را ندارم. اگر امکان دارد مدت اقامت او را تمدید کنید. خانم پلیس به من گفت: شما ایرانی‌ها چگونه آدم‌هایی هستید. همگی به پلیس می‌گویید که وضع مالی خوبی ندارید و اغلب شما پالتو پوست دارید و مرتب تقاضای خروج برای آمریکا و ایران می‌کنید. خجالت کشیدم از فرصت‌طلبی هم‌وطنانم. گفتم: خانم عزیز ما چندین مدل ایرانی هستیم. من نه پالتو پوست دارم و نه امکان رفتن به آمریکا و ایران را. من از شما برای مادرم کمک خواسته‌ام و در شهر شما هم مشغول کارگری هستم. گفت: کاش بقیه هم مثل تو بودند، حالا که این‌طور است دو ماه دیگر ویزای ایشان را تمدید می‌کنم. خلاصه مادرم دو ماه دیگر ماند و روز ۲۸ مه ۹۱ برای همیشه رفت. او را به فرودگاه /ورلی بردم و با صندلی چرخ‌دار به داخل هواپیما فرستادم و اشک‌هایم را بدرقه‌ی راهش کردم. او هم می‌گریست. مگر چاره‌ی دیگری هم غیر از گریه کردن داشتیم؟ در گوشه‌ای از فرودگاه آن‌قدر نشستیم تا هواپیما پرواز کرد و از نظرم دور شد. هنوز به یاد آن جدایی آخر می‌گیریم. همه‌اش می‌گفت: این آخرین

دیدار است و من دیگر باز نمی‌گردم. پاسخ این همه ظلم و بی‌عدالتی به من و مادرم و هزاران مادر ایرانی جدا شده از پاره‌ی تن و هزاران مادر ایرانی در عزای فرزند نشستۀ را چه کسی باید بدهد؟ در کدام دادگاه تاریخ بانیان این مهاجرت‌های ناخواسته و جلادان رژیم، محاکمه خواهند شد؟ کدام فریاد می‌تواند این درد را به گوش مردم دنیا برساند. آرزو می‌کنم روزی دماوند آتشفشان کند و با بیرون ریختن آتش مُذاب از قلب خود به همۀ ی جهانیان ندا دهد که این آتش درون ملت است زیر ستم که چنین زبانه می‌کشد. و این آتش هر چه بر سر راه دارد ذوب خواهد کرد.

۲ در ماه اکتبر ۹۱ خانمی که برایش کار می‌کردم به ناگهان دچار تب و لرز شد. مدتی در منزل استراحت کرد و داروهای لازم را مصرف نمود. اما تب روز به روز زیادتر می‌شد. به طوری که بعد از دو هفته دکتر او را در بیمارستان بستری کرد. هنوز نمی‌توانستند نوع بیماری را تشخیص بدهند. شبی که به بیمارستان می‌رفت با او صحبت کردم، نگران بود و می‌ترسید. پیشنهاد کردم که همراهش. بروم قبول نکرد. به او قول دادم که خیالش از جانب کار و مغازه راحت باشد. اما در بیمارستان هم تب هر روز زیادتر می‌شد. از انسیتو پاستور کمک خواستند که بتوانند تبی که از ۴۰ تجاوز می‌کرد را تخفیف بدهند. به هر حال ۴۰ روز در بیمارستان بستری بود. معلوم شد بیمار دچار ناراحتی کبدی است. من ماندم و مغازه و همکاری شیده خانم که ظهرها می‌آمد. خوشبختانه رو به زمستان می‌رفتیم و سرما مان خلوت بود. ولی مسئولیت من زیادتر شده بود. در همین ایام لیلا مشغول آماده شدن برای گذراندن کنکور مدرسه‌ی وکالت بود. این کنکور پس از پایان دوره‌ی یک ساله مدرسه مطالعات قضایی پاریس بود. اگر در این کنکور قبول می‌شد، باید یک سال دروس مختلفی می‌خواند و در دادگاه‌ها و دفاتر وکالت کارآموزی می‌کرد و خود را برای کنکور خروجی از مدرسه آماده می‌ساخت. در کنکور خروجی بود که عده‌ی زیادی مردود می‌شدند؛ زیرا امتحانات متعدد کتبی پنج ساعته داشت و امتحانات شفاهی با ژوری مرکب از یک قاضی و یک وکیل و یک استاد حقوق. در کنکور خروجی هر دانشجو دو بار حق شرکت داشت. در صورت مردود شدن باید دست از رسیدن به شغل وکالت می‌شست. در نتیجه لیلا روز و شب درس می‌خواند. یعنی به طور متوسط ۱۴ ساعت مطالعه می‌کرد. نگار هم در بروکسل بود.

من اغلب شب‌ها هنگامی که مغازه را می‌بستم، یعنی ساعت هفت شب می‌رفتم بیمارستان به عیادت خانم. تا ساعت هشت می‌ماندم و راهی منزل می‌شدم و ساعت نه می‌رسیدم. گزارش مغازه را به ایشان می‌دادم که چقدر مشتری داریم و چه کارها می‌کنیم. اغلب شب‌ها که حالش وخیم بود به خانه که می‌رسیدم گریه می‌کردم. به شدت نگران حالش بودم و دعا می‌کردم که هر چه زودتر رو به بهبود برود. شیده خانم اغلب بعد از ظهرها پس از اینکه ناهار مشتری‌ها را می‌دادیم و ظرف‌ها جمع می‌شد، به بیمارستان می‌رفت و در کنار ایشان می‌نشست تا ساعت هشت شب که ساعات پایان ملاقات بود. روزهایی که نمی‌رفت دختر بزرگش صبور و ساکت، کار مادر را انجام می‌داد و ساعت‌ها بر بالین بیمار می‌ایستاد. کم‌کم مشتری‌ها متوجه غیبت ایشان شدند و هر روز مهربان و دلسوز احوالپرسی می‌کردند و سلام می‌رساندند. اصغر چندین بار دکتر پیشنهاد را بر بالین ایشان برد و او هم تمام معالجات را تأیید کرد. بالاخره مشکل به دست انستیتو پاستور حل شد و دارویی را که تازه تهیه کرده بودند، روی ایشان امتحان کردند. نتیجه بسیار مثبت بود. تب قطع شد و کبد به حال طبیعی بازگشت و بیمار ما بیمارستان را ترک کرد. به او دستور استراحت مطلق دادند. ضعف ناشی از این تب‌های ناشناخته قابل توصیف نبود. غیبت ایشان از مغازه درست پنج ماه طول کشید و در این پنج ماه مغازه را به قول معروف مثل دسته‌ی گُل اداره‌کردم. مشتری‌ها هر روز زیادت‌ر شدند. آن‌قدر به بهبود او در حین نگرانی امیدوار بودم که حتا بطری آبی را که نیمه خورده در یخچال مغازه گذاشته بود خالی نکردم. گُل‌هایی را که در گلدان گذاشته بود، خشک شده حفظ کردم. به همه می‌گفتم: باید خودش بیاید و گُل‌ها را عوض کند و انشاءالله روزی خواهد آمد. در این مدت تنهایی، دوستی بین من و شیده خانم زیادت‌ر شد. بیشتر به هم نزدیک شدیم و هر دو با جان و دل کار می‌کردیم.

زمستان بدین گونه سپری شد. بهار از راه رسید. حال بیمار ما به سرعت رو به بهبود می‌رفت. بطوری‌که در اوایل ماه مه توانست به مغازه بیاید. در آن روز همسرش تمام مغازه را غرق گُل کرد. مادر و خاله هم بی‌خبر از آنچه که بر همه‌ی ما گذشته بود از ایران رسیدند. و تازه متوجه شدند که چه خطری عزیز آن‌ها را تهدید می‌کرده. اما بیمار ما خسته بود و نمی‌توانست زیاد کار کند و من هم نمی‌گذاشتم. همین‌که در مغازه حضور داشت و کُمکی می‌کرد، برای روحیه‌اش بسیار مفید بود. برای من او حکم یک فرزند را

پیدا کرده بود. اگر غمگین بود با او غمگین می‌شدم. ساعت‌ها با او صحبت می‌کردم تا او آرام شود. هنگام خوشحالی من هم با او شریک بودم. او هم در زندگی مشکلات خودش را داشت. من هم به قدری به کار در مغازه مسلط شده بودم که لازم نمی‌دید هر روز حضور داشته باشد.

حساب‌های هر روز مغازه را هم جداگانه برایش می‌نوشتیم. همراه با آمدن بهار، مشتری‌های ما ناگهان چند برابر شدند. ظهرها در تالو آفتاب کنار دریاچه و خصوصاً تراس جلوی مغازه ما موج می‌زد از مشتریان دایمی که ۹۵ درصدشان خانم‌های کارمند بودند که به خوردن سالادهای مختلف و ماست و خیار و غذاهای سبک بسنده می‌کردند. همکاران من، همگی خانم‌های تحصیل کرده بودند و کارمند و معلم در ایران که برای کمک به امرار معاش خانواده به این کارهای کوچک رضایت می‌دادند. البته مثل من کار تمام وقت نمی‌کردند. پس از ناهار حدود دو بعد از ظهر کوهی از ظرف و لیوان در آشپزخانه جمع شده بود که باید شسته و جابجا می‌شد. این کار را هم آن‌ها انجام می‌دادند و هم ماشین ظرفشویی صنعتی که در عرض سه دقیقه ظرف‌ها را می‌شست. متأسفانه خانم صاحب مغازه پس از بازگشت از بیماری و نقاهت پنج ماهه و دیدن رونق بسیار مغازه، به جای خوشحالی و ابراز رضایت بنای بد اخلاقی و بهانه‌گیری را گذاشت. ما از او توقع تشکر نداشتیم. چون با کمال میل و از جان و دل دویده بودیم. اما او هر روز با اوقات تلخ مغازه را ترک می‌کرد و ایرادهای بیجا می‌گرفت. به من می‌گفت: نگذار فلانی سر صندوق برود. می‌گفتم: چطور می‌توانم؟! این همان دختر نازنینی است که روزها بالای سر تو در بیمارستان می‌نشست؛ من نمی‌توانم این تکلیف را به او بکنم. یا ما او را می‌شناسیم که خوب می‌شناسیم یا نه. اگر جواب مثبت است این تصمیم چه دلیلی دارد؟ البته من در مقابل او سراپا تسلیم بودم. نمی‌گذاشتم دیگران و حتی مشتری‌ها متوجه این حالت بی‌طاقتی و خشونت او بشوند. جسمم در مغازه با دقت و پشتکار فراوان کار می‌کرد؛ چون در درونم احساس رضایت و خوشحالی می‌کردم.

عشق به همسر و به دو دخترم چون سدی جلوی تمام مشکلات می‌ایستاد. و در این ایام نیز خوشحال بودم که لیلا کنکور ورودی مدرسه وکالت را قبول شده و نگار با جدیت سال‌ها را پشت سر می‌گذارد و برای ما کارنامه‌های درخشان می‌فرستد که همه را حفظ کرده‌ام. دوری از او همیشه قلبم را به درد می‌آورد! اما خودم را راضی می‌کردم

که این دوران نیز سپری می‌شود و او دوباره باز می‌گردد. اغلب صبح‌ها که از مترو پیاده می‌شدم، تمام راه را تا مغازه که ۱۵ دقیقه می‌شد و باید پیاده می‌رفتم، در غم دوری نگار و مادرم و تمام آن‌چه که به آن‌ها عشق می‌ورزیدم، آوازهای غربتی می‌خواندم: «نگار طالقان برگرد و برگرد، یار شیرین زبان برگرد و برگرد»

و به آرامی اشک می‌ریختم. وجودم سرشار از عشق، غم، جدایی و فراق بود. اما کم‌کم رفتار خانم رنجم می‌داد. فکر می‌کردم شاید از اینکه مشتری‌ها آن‌قدر نسبت به من لطف دارند و هر گاه در مغازه نباشم سراغم را می‌گیرند، خوشش نمی‌آید. همیشه در مقابل خودش به همه می‌گفتم: صاحب مغازه ایشان است و من فقط کمک می‌کنم. اما این‌ها کفایت نمی‌کرد. کار به جایی رسیده بود که اگر بعد از ظهرهای گرم تابستان در مغازه بود و می‌دید که من تک و تنها باید سفارش بگیرم، آماده و سرو کنم و همه‌اش در حال دویدن عرق بریزم، اصلاً به روی خودش نمی‌آورد. از جایش تکان نمی‌خورد سرش را به کتاب خواندن گرم می‌کرد. می‌خواست میزان طاقت مرا اندازه‌گیری کند. من هم غرورم اجازه نمی‌داد که از او کمک بخواهم. کم‌کم کار به جایی رسید که احساس کردم بعد از رفتن من شب‌ها به مغازه می‌آید و حساب‌ها را دو مرتبه کنترل می‌کند. اما من بروی خودم نمی‌آوردم. فکر می‌کردم چه بهتر که همه چیز را کنترل کند و زیر نظر بگیرد. خودم را راضی می‌کردم که او تنها دختر خانواده است. مادرش همیشه هنگام خداحافظی و رفتن به ایران او را به من می‌سپارد و می‌گوید: جان تو و جان دخترم. من وظیفه دارم از او به‌عنوان یک فرزند مراقبت کنم و گذشت داشته باشم؛ زیرا من از او ۱۴ سال بزرگتر بودم. اما طاقت و گذشت هم اندازه‌ای دارد. شش روز در هفته کار می‌کردم. تمام تعطیلات رسمی را هم کار می‌کردم. در حقیقت در هفته ۶۰ ساعت به کار در مغازه می‌گذشت. مگر جسم رنجور من چقدر توانایی داشت که دائماً بدود. من که عادت به کار بدنی نداشتم، تازه از ۴۹ سالگی کار بدنی را شروع کرده بودم و خودم نیز از میزان طاقت و تواناییم در عجب بودم. و هنگام استراحت، نیمه‌های شب از شدت سردی درد از خواب می‌پریدم و تا صبح با مسکن و با درد کلنجار می‌رفتم. با این حال به کار ادامه می‌دادم.

یک سال دیگر سپری شد. لیلا کنکور خروجی مدرسه وکالت را می‌گذراند. خوشبختانه

شنیدن خبر قبولی او تمام خستگی‌هایم را به در کرد. دخترم دومین نفر از دویست نفری شد بود که از میان ششصد کاندیدا قبول شده بودند. دیگر نازنین دخترم که برایم پاکی و طراوت یک شاخه‌ی یاس را داشت، وکیل شده بود. و پاداش هفت سال زحمت شبانه‌روزی را دریافت کرده بود. آه که اگر این عشق وجود نداشت من در غربت و با این همه سختی طاقت نمی‌آوردم. تنها نور و روشنایی زندگی‌ام در غربت وجود این دو دختر و پدرشان بود که فضا را قابل نفس کشیدن می‌کردند و به من توان تحمل همه‌ی سختی‌ها را می‌دادند.

لیلا در ماه آوریل ۹۳ رسماً کار خود را شروع کرد. در دفتر وکالتی استخدام شد که به وسیله‌ی یک پدر وکیل و دو فرزند دختر و پسرش که هر دو وکیل بودند، اداره می‌شد. در فرانسه این سنت بسیار رواج دارد که فرزندان دنباله‌ی کار پدران را می‌گیرند. در همه‌ی رشته‌ها. خانواده‌هایی هستند که تا چهار نسل قبل پزشک یا وکیل هستند. قنادی‌ها و شیرینی‌پزی‌هایی را می‌بینی که تاریخ تأسیس آن‌ها به یک قرن قبل برمی‌گردد و پشت در پشت این حرفه را ادامه داده‌اند. همه چیز با پیشرفت تکنولوژی و صنعت تغییر کرده، ولی در حرفه‌ی خانوادگی تغییر زیادی داده نشده است.

در این آوریل ۹۳ نفسی تازه کردم. پشتم را به دیوار خاطراتم تکیه دادم. خیالم از جانب لیلا آسوده شده بود. روحاً قد کشیده بودم. برادرم ناصر بیش از همه از فارغ‌التحصیلی لیلا خوشحال بود و لذت می‌برد زیرا او را همکار کوچکی می‌دید که راه دایی و پدربزرگ و عموها و پدرش را دنبال کرده است.

اما... خانم صاحب مغازه کم‌کم کار عناد و لجبازی با مرا از مرز دوستی و تربیت و اخلاق گذراند و روزی به من گفت: این خانم‌ها که در مغازه کُکم می‌کنند از همه‌ی حساب مغازه و کار آن خبر دارند. این مغازه خاله‌زنکی شده. گفتیم: این خانم‌ها را خودت به کمک گرفتی. من با هیچ‌کدام قبلاً آشنایی نداشته‌ام. همگی از انسان‌های شریف و خانواده‌دار هستند و برای کُکم به مخارج زندگی‌شان زیر بار این کار رفته‌اند. طبیعی است که اگر روزی درآمد کار بالا باشد خوشحال می‌شوند و برای هم تعریف می‌کنند. همان‌طور که روزهای کم‌کار، اصلاً در مغازه حضور ندارند و حقوقی دریافت نمی‌کنند. همان روز به ایشان گفتم که: با این حساب و با این حرف، بین دوستی ما گودال عمیقی ایجاد شد. از امروز به بعد من فقط در این مغازه کار می‌کنم و حقوق می‌گیرم. من با طاقت زیادی به

تمام توهین‌ها و بی‌احترامی‌ها بی‌اعتنا بودم. به این کار احتیاج داشتم و کارم را انجام می‌دادم. به همسرم هم جریان را گفتم. او هم دیگر پا در آن مغازه نگذاشت. نمی‌دانم چرا همه‌ی این‌ها را می‌نویسم. آیا چاره‌ای هم دارم جزِ دَرَدِ دل با کاغذ و قلم. من هیچ‌وقت از آن‌چه که در مغازه به من گذشت با کسی دَرَدِ دل نکردم. و حتا میل ندارم آن‌ها را بازنویسی کنم. ولی یک حداقلی را می‌نویسم برای کسانی که در آینده آن‌ها را خواهند خواند تا بدانند زندگی در اروپا و در پاریس خصوصاً نشانه‌ی رفاه و خوشبختی کسی نیست. آن‌هایی در غربت خوشبخت هستند که نه غُصه‌ی غربت را می‌خورند و نه دَرَدِ وطن دارند و نه احتیاج به کار برای تأمین زندگی. دیگران کارشان روز را به شب رساندن است و دست و پنجه نرم‌کردن با مشکلات زندگی در غرب؛ در حالی که پای‌شان روی خاک خودشان نیست.

نگار و پایان تحصیلات

در همان تابستان جهنمی، نگار سال آخر مدرسه (*Insas*) را با موفقیت چشم‌گیری گذراند. تمام طول تابستان و پاییز را در پاریس ماند و پایان‌نامه‌ی تحصیل خود را نوشت. تحلیلی از فیلم مسافر، ساخته آندره تارکوفسکی فیلم‌ساز مغضوب و معروف شوروی! در زمستان ۹۴ در مقابل ژوری از پایان‌نامه‌ی خود دفاع کرد و با تشویق و تهنیت ژوری و گرفتن درجه‌ی بسیار خوب برای همیشه بروکسل را ترک نمود. من به علت کار زیاد در مغازه نتوانستم برای حضور در آن جلسه به بروکسل بروم. اما او بلافاصله پس از پایان جلسه، خبرهای بسیار خوب را تلفنی به من و پدرش اطلاع داد. این روز یکی دیگر از تک روزهای فراموش نشدنی زندگی ما چهار نفر در تبعید بود. شب ساعت ۱۱ از بروکسل به پاریس رسید. خسته و با دست‌های پُر و خوشحال و من خدا را شکر می‌کردم که هر چه بود گذشت و حالا دیگر هر دو دخترم از آب و گل درآمده‌اند. هر چند که ما زیاد به نوجوانی آن‌ها لطمه زدیم و به خاطر روند زندگی پُر دردِستر مان صدمه فراوان خوردند؛ اما آهن آبدیده شدند و از کوره‌ی آزمایش سرفراز بیرون آمدند.

عروسی لیلا

در روز ۱۱ فوریه ۹۴ در مراسم بسیار ساده‌ای که فقط من و همسرم و نگار و پریسا دوست کودکی لیلا حضور داشتیم و با اجرای یک عقد سنتی توسط حاج آقا شانه‌چی، لیلا به همسری پسر مورد علاقه‌اش علی اسماعیلی درآمد. پسری متعلق به یک خانواده‌ی اصیل و سنتی ایرانی. و طنز روزگار در این است که عروس و داماد در دوره‌ی راهنمایی در مدرسه‌ی رازی تهران هم‌کلاس بودند. لیلا پس از ۱۴ سال در شب‌نشینی شاگردان قدیمی مدرسه رازی در پاریس، تمام هم‌کلاسی‌های کودکی خود را یافت که هر کدام در مرحله‌ی پایانی تحصیلات دانشگاهی بودند؛ از جمله علی را که در رشته‌ی انفورماتیک فارغ‌التحصیل شده بود. در این شب‌نشینی شاگردان بسیار قدیمی مدرسه که پدر و پدربزرگ شده بودند نیز حضور داشتند.

حاج آقا شانه‌چی

در پاریس رسم شده بود که مراسم سنتی عقد ایرانی را حاج آقا شانه‌چی اجرا کند که مورد احترام همه‌ی ایرانیان تبعیدی بود. او در سنین پیری، با وجود تمام مبارزاتش بر ضد رژیم پهلوی و تمام فداکاری‌هایش در رژیم جمهوری اسلامی، مجبور شده بود برای نجات جان‌ش از دست دوستان قدیم که جلادان جمهوری اسلامی شده بودند، وطن را ترک گوید، از زندگی و حال و هوا و جو بازار دست بکشد، خانه و زندگی را بگذارد و در زمستان ۱۳۶۰ به پاریس بیاید. حاجی چهار فرزند خود را از دست داده بود؛ دو پسر و دو دختر که همگی در راه رسیدن به آرمان‌های خود کشته شده بودند. دختر بزرگ حاجی در رژیم پهلوی تیرباران شد و پسر و دختر کوچکش که هر دو دانشجو بودند در شش ماهه دوم سال ۶۰ در خانه‌های تیمی به دام افتادند و از بین رفتند. پسر ارشدش مُحسن مدیرشانه‌چی که از رهبران *فدائیان اقلیت* بود، پس از خروج حاجی از تهران، در سرِ قرار به دست مأمورین افتاد و با سیانور خودکشی کرد. تنها بازمانده‌ی این چهار فرزند پسرک کوچکی بود، نوه‌ی حاجی که در زندان اوین و پس از خودکشی پدر و بازداشت مادر به دنیا آمد.

حاج آقا در اوایل ورودش به پاریس، خانه‌ی این و آن می‌خوابید و گاهی زیر پُل‌ها شب را به صبح می‌رساند. مدتی بعد اتاقی زیر شیروانی از یک فرانسوی اجاره کرد و قرار شد به جای پرداخت اجاره، سگ آقا را روزها به گردش ببرد. خودش می‌گفت: من میلیون‌ها در بازار از مردم طلب دارم و هیچ‌کس به روی خودش نمی‌آورد که برای من پولی حواله کند. چندی بعد شهرداری پاریس، همراه با کارت پناهندگی دو اتاق کوچک زیرشیروانی در اختیار حاجی گذاشت. او در این دو اتاق هر شب چندین نفر را پذیرایی می‌کرد که به دیدارش می‌رفتند. هر شب شامی تهیه می‌دید. عبایش را به کول می‌انداخت و در گوشه‌ی اتاق در انتظار میهمان می‌نشست. و اگر این میهمان که همیشه ناخوانده بود و سرزده می‌آمد اتفاقاً شبی دیر می‌کرد و یا اصلاً نمی‌آمد، حاجی بدون خوردن شام تا ساعت ده و یازده شب به انتظار می‌نشست. من، حاجی را در ایران یکی دو بار در خانه‌ی خودمان دیده بودم. یک‌بار هم همسرم به شام به خانه‌اش رفته بود. اما در پاریس به او به شدت علاقمند شدم. دیدن قیافه‌ی او، پریشانی حال او و تنهایی او، دلم را به درد می‌آورد. می‌گفت: نادر است شب‌هایی که تنها باشم، اما اگر تنها باشم، ساعت‌ها با خدا راز و نیاز می‌کنم و ساعت‌ها با صدای بلند فریاد می‌زنم خدا، خدا، خدا. اما خوشحالم و سربلندم که چهار فرزندم در راه خواسته‌های بر حق خود کشته شدند. ناگفته نماند که با وجودی که حاجی به شدت به شعائر مذهبی احترام می‌گذاشت و نمازش ترک نمی‌شد، سه تن از فرزندان در گروه‌های چپ و مارکسیستی فعالیت داشتند و حاجی با جان و دل به افکار و اندیشه‌های آنان احترام می‌گذاشت و به گروه آن‌ها کمک مالی می‌کرد. من تقریباً هر شب با حاجی تلفنی صحبت می‌کردم. اگر تنها بود بیشتر حرف می‌زدیم. حاجی به ندرت برای شام به منزل کسی می‌رفت. بیشتر ترجیح می‌داد که به اتاقش بروند. یکی از این دو اتاق بسیار کوچک را آشپزخانه کرده بود و در آن دوش گذاشته بود. برای سفره همیشه از کاغذهای روزنامه و تبلیغات که در خیابان‌ها پخش می‌کردند، استفاده می‌کرد. آن‌ها را روی زمین پهن می‌کرد، قابلمه پُلُو و خورش را هم می‌آورد و جلوی میهمانان غذا را می‌کشید. و چقدر دور آن سفره‌ی بدون تزئینات، نشستن و شام خوردن برای من لذت داشت. هر بار که برادرم و خانمش به دیدن ما می‌آمدند، اولین جایی که با هم می‌رفتیم منزل حاجی بود. برادرم می‌گفت: اتاق حاجی برای من از دیدنی‌های ارزشمند پاریس است. در حقیقت باید بگویم اتاق حاجی خانقاهی بود مرکز

ملاقات‌ها و بحث‌ها و جدل‌های سیاسی، از گروه‌های مختلف. حاجی برای همه‌ی ما سمبل همه‌ی کسانی بود که در راه به ثمر رساندن انقلاب ایران بسیار کوشیدند و پس از به قدرت رسیدن آخوند، گرفتار خشم او شدند و بهای سنگینی پرداختند. حاجی شانه‌چی گاهی از خاطراتش می‌گفت. کار در بازار. فعالیت در جبهه‌ی ملی در دوران حکومت دکتر مصدق، ماه‌های پایانی انقلاب، ریاست دفتر آقای طالقانی و... می‌گفت: مجموعاً چند میلیون تومان پول را دو ماه قبل از انقلاب هر شب بردم در خانه‌ی مستمندان قسمت کردم و گفتم: از طرف امام خمینی آورده‌ام. می‌گفت: همین سیدعلی خامنه‌ای که حالا رهبر انقلاب شده، همشهری من و مشهدی است. او سال‌های سال قبل از انقلاب دو ماهه‌ی محرم و صفر را با زن و بچه به خانه ما می‌آمد برای اینکه در مراسم مختلف عزاداری روضه بخواند و پولی درآورد. و هر شب این پسران من بودند که برای او و خانواده‌اش رختخواب حاضر می‌کردند. و او به ما رحم نکرد و در دوران قدر قدرتی‌اش فرزندان مرا کُشتند و او به روی خود نیاورد.

اما حاجی چهره‌ی دومی هم داشت که برای ما همه تحسین‌برانگیز بود و آن قدرت مطابقت او بود با شرایط. یک کلمه زبان فرانسه نمی‌دانست. اما تمام متروها را می‌شناخت، تنهایی به آلمان می‌رفت. جنب‌وجوش داشت و به قول خودش کاسی می‌کرد و پول در می‌آورد. می‌گفت: روزهایی که بازار روز است، مقداری از بازار جنس می‌خرم مثل جوراب یا شلوار جین یا طالبی و وقتی بازار تعطیل می‌شود، گوشه‌ای روی زمین می‌نشینم، بساطم را پهن می‌کنم و آن‌چه دارم کمی گران‌تر می‌فروشم و منفعت می‌کنم. ما به حاجی می‌خندیدیم که چه حوصله‌ای دارد. ولی روحیه‌ی مبارز او و ایستادگی او را در مقابل سختی‌ها فراموش نمی‌کردیم.

حاج آقا شانه‌چی تا سال ۱۹۹۷ در فرانسه طاقت آورد. اما در دوران ریاست جمهوری خاتمی برای او پیغام فرستادند که بازگردد و از سفارت ایران در آلمان هم برایش پاسپورت فرستادند. حاجی خوشحال و خرم در اتاق کوچکش را بست و یک روز سه‌شنبه با پرواز *ایران/ر* به تهران رفت. سه روز بعد یعنی روز جمعه که باز روز پرواز هواپیمایی ملی ایران به پاریس بود، دکتر لاهیجی تلفن کرد و خبر داد که حاجی در فرودگاه *اورلی* است و چون هنگام خروج از ایران کارت‌های اقامت و پناهندگی خود را تحویل داده و هیچ مدرکی در دست ندارد، او را به خاک فرانسه راه نمی‌دهند. او با دکتر

لاهیجی تماس گرفته و کمک خواسته بود. دکتر لاهیجی به فرودگاه می‌رود. معلوم می‌شود که حاجی را به محض ورود به تهران بازداشت می‌کنند و در همان فرودگاه سه روز نگه می‌دارند. انواع و اقسام توهین‌ها را هم می‌شنود و روز جمعه از همان مهرآباد او را سوار می‌کنند و می‌گویند: برو همانجا که تا به حال بوده‌ای. دکتر لاهیجی با ارائه‌ی توضیحات لازم به پلیس فرودگاه برای حاجی کارتِ موقت می‌گیرد و او را به خانه‌اش می‌برد. ما با عجله به دیدنش رفتیم. اما حاجی زرد و لاغر و کلافه و عصبی به همه چیز و همه کس بد و بیراه می‌گفت. حاجی دیگر حالی نداشت. خبر مثل برق بین همه‌ی ایرانیان پیچید و همه را بُهت‌زده کرد. خبر در تهران هم پخش شد و بازاریان و دوستان حاجی از قضیه مطلع شدند.

ضربه‌ای که حاجی از این سفر سه روزه خورد، آن قدر سنگین بود که او را روز به روز پُرمرده‌تر و بیمارتر کرد. چند ماه بعد دچار سرگیجه و ناراحتی قلبی شد و دچار وحشت از اینکه در تنهایی از بین برود. می‌گفت: شب‌ها که می‌خواهم بخوابم، در اتاق را نیمه باز می‌گذارم که اگر اتفاقی افتاد و مُردم، در این اتاق نمانم، بو نگیرم. اگر کسی به سراغم بیاید و در را باز ببیند وارد می‌شود و موقعیت مرا می‌فهمد. اما کار به اینجا نکشید و او در اوایل تابستان ۱۹۹۸ شبی دچار سکته قلبی شد و به وسیله‌ی یکی از دوستان که در کنارش بود به بیمارستان منتقل گردید. حاجی ده روز در بیهوشی کامل بود و کسی امید به زنده ماندنش نداشت. ایرانیان مقیم پاریس هر روز عصر سالن پشت اتاق حاجی را پُر می‌کردند و یا در حیاط بیمارستان می‌ایستادند که از حال او با خبر شوند. بالاخره پزشکان او را نجات دادند. پس از خروج از بیهوشی به بخش قلب منتقل شد. ما هر روز عصر به دیدارش می‌رفتیم. ضعیف و خسته بود. مدتی او را به یکی از آسایشگاه‌های سالمندان منتقل کردند که استراحت کند. او دیگر توانایی بازگشت به آن اتاق زیرشیروانی و تنهایی را نداشت. خبر بیماری حاجی به تهران رسید و از دفتر رئیس جمهور اقداماتی کردند که او را به ایران بازگردانند. حاجی دو ماهی در آسایشگاه ماند و اواخر سپتامبر ۹۸ از همانجا راهی فرودگاه شد و بدون اینکه از من خداحافظی کند به تهران رفت. تا روز آخر که با او صحبت می‌کردم دلش نمی‌خواست بگوید که می‌رود و از ما جدا می‌شود. ولی بالاخره رفت. و جایش خصوصاً برای من خیلی خالی ماند. مدت‌ها پس از بازگشت حاجی و تا تحویل اتاق او به شهرداری، من گاهی شماره تلفن

او را می‌گرفتم و صدای زنگ تلفن را که می‌شنیدم، تمام خاطرات سال‌های تنهایی حاجی و آن اتاق کوچک، آن سفره، آن گُل‌های مصنوعی، آن سماور و عکس‌های فرزندان‌ش که به دیوار آویخته بود و عکس دکتر مصدق و شریعتی و طالقانی که کنار هم ردیف آویزان بودند، جلوی چشمم رژه می‌رفتند. تلفن را پس از آنکه دو سه بار زنگ می‌زد، قطع می‌کردم.

حاجی رفت. خاطرات زیادی از خود به جای گذاشت و خاطرات زیادی را با خود برد. حالا که بعضی مواقع امضای او را پای اعلامیه‌های رسیده از ایران، در میان دیگر امضاها می‌بینم خوشحالم که دوباره به خانه خود و به خاک خود بازگشته. این سرنوشت را مرحوم علی‌بابایی و حاج رضایی پیدا نکردند و در غربت ناخواسته به خاک رفتند.

حاج آقا رضایی

۱ بهتر است یادی کنم از یکی دیگر از این انسان‌های رنج کشیده و از آب خود به خشکی افتاده که در ایران به پدر رضایی‌ها معروف شده بود. او با از دست دادن چهار فرزند، سه پسر و یک دختر در رژیم پهلوی و سه فرزند دیگر زیر فرمان مسعود رجوی، در صدر پدران شهیدان قرارداشت. مهدی رضایی فرزند ۱۹ ساله‌ی او را در رژیم پهلوی اعدام کردند؛ چون مانند سایر برادران و خواهران خود به سازمان مجاهدین خلق/ایران وابستگی داشت. پس از انقلاب؛ مردم ایران جریان دو دادگاه فرمایشی رژیم گذشته را در تلویزیون‌های خود دیدند. یکی دادگاه مهدی رضایی بود؛ معروف به «گُل سرخ انقلاب ایران»، که هر بیننده‌ای را متأثر می‌ساخت. او در مقابل رئیس دادگاه فقط جسم رنجوری بود با سرتراشیده که از مواضع خود دفاع می‌کرد. به گفته‌ی خود او در برابر رئیس دادگاه قبل از محاکمه مدت‌ها در بیمارستان از او مراقبت کرده بودند که بتواند روز دادگاه سر پا بایستد و به سؤالات پاسخ گوید. می‌خواستند به محافل بین‌المللی نشان دهند که حتی یک تروریست هم مطابق قوانین حقوق بشر، حق دفاع از خود و شرکت در دادگاه را دارد. در حالی که او دانشجو بود نه تروریست.

دادگاه فرمایشی دیگر، صحنه پُر از شکوه و جلال دفاعیات خسرو گلserخی روزنامه‌نگار و شاعر و کرامت‌الله دانشیان بود. هر دو سرفرازانه و با گردنی افراشته از خود دفاع کردند و هر دو در بهمن ۵۲ تیرباران شدند. دو سرود بسیار زیبا از این دو نفر به جای مانده که ماه‌ها پس از انقلاب از رادیو پخش می‌شد و مردم علاقمند، تقریباً تمامی آن را از حفظ می‌دانستند. فردای اعدام این دو نفر من درس تاریخ داشتم. وارد کلاس که شدم دیدم روی تخته سیاه با حروف درشت نوشته شده: ما انتقام خون گلserخی و دانشیان را خواهیم گرفت.

در بهار سال ۵۹ تقریباً تمام اعضای دفتر سیاسی مجاهدین به دستور مسعود رجوی ازدواج کردند. از جمله خود او با اشرف ربیعی، مهدی ابریشمچی با مریم قجر عضدانلو، محمود قجر عضدانلو با شهرزاد صدر برادرزاده‌ی همسر من و موسی خیابانی با یکی از دختران حاج آقا رضایی (آذر). من و همسر من نیز جزء مدعوین بودیم. آن دختر با فرزندی که در شکم داشت، در بهمن ۱۳۶۰ همراه همسرش موسی خیابانی و همسر مسعود، یعنی اشرف ربیعی و چند تن دیگر از مجاهدین در حمله‌ی پاسداران به خانه‌ای در زعفرانیه که در آن مخفی‌گاه‌شان بودند، کشته شد.

صدیقه رضایی دختر ۱۸ ساله حاجی در رژیم پهلوی، سر یک قرار خیابانی به دام مأمورین می‌افتد و بلافاصله با سیانور خودکشی می‌کند. رژیم پهلوی مانند تمام رژیم‌های مقتدر و دیکتاتور حق فکر کردن به کسی نمی‌داد. اگر ساکت می‌ماندی و سرت به خورد و خوراک گرم بود، کسی با تو کاری نداشت. ولی اگر جرأت می‌کردی و از خط قرمز رد می‌شدی، یعنی اینکه فکر می‌کردی، کتاب می‌خواندی و وضعیت موجود را مورد سؤال قرار می‌دادی جایت در زندان بود. و اگر دانشجو بودی، زیر شکنجه می‌رفتی و چه بسا به اعدام محکوم می‌شدی.

حاجی رضایی با اینکه تمام ثروت و هستی و هفت فرزند خود را از دست داده بود و در پاریس جیره‌خوار مجاهدین شده بود، از آن‌ها دل پُر خونی داشت. گاهی تلفنی با ما تماس می‌گرفت. به دیدن ما می‌آمد و یا مخفیانه به دیدار حاجی شانه‌چی می‌رفت. می‌گفت همه در سازمان برای هم جاسوسی می‌کنند. و جاسوسی مرا، همسر من می‌کند. هر جا که به من نیاز دارند، خصوصاً در تظاهرات مرا جلو می‌اندازند به‌عنوان پدر شهیدان بنیان‌گذار سازمان. ولی در موارد عادی من برای آن‌ها برگ‌سوخته هستم.

من بارها به او پیشنهاد کردم آنچه را که به ما می‌گوید در نواری ضبط کند و برای آیندگان بگذارد. نمی‌دانم شهامت و توانایی این کار را داشت یا نه. حاجی پس از یک دوره‌ی طولانی بیماری، درگذشت. ما او را ندیدیم و در خاک غربت مدفون شد.

۲ با بازگشت نگار از بروکسل، بار دیگر چهار نفر شدیم. من همچنان شش روز در هفته کار می‌کردم. سرِ درد می‌کشیدم و مقاومت می‌کردم. جو مغازه برایم حالت همیشگی را نداشت. احساس می‌کردم که خانم هم میلی به دیدن من و ماندن من در مغازه ندارد. در نتیجه تصمیم گرفتم که خیلی با ملایمت به او پیشنهاد کنم که هر وقت کسی را مطابق میل خود پیدا کرد، من مرخص شوم. باز هم دلم نمی‌آمد که در تابستان و شلوغی او را بگذارم و بروم. چون آثار بیماری هنوز در بدنش بود و رنجش می‌داد و اغلب به شدت خسته بود. به علاوه خاطر دوستی‌ای که با خانواده‌ی او و مهری که نسبت به آنان داشتم، دلم نمی‌آمد همه چیز را زیر پا بگذارم. با او خصوصی صحبت کردم و گفتم: من آن قدر می‌مانم تا تو همکار مورد پسندت را پیدا کنی و بعد مثل دو انسان متمدن و روشنفکر از هم جدا می‌شویم. به پیشنهادم جواب صریحی نداد. گفت: من هر وقت خودم بخواهم و تصمیم بگیرم به شما می‌گویم که نیایید. غیر مستقیم توهین زیادی به من می‌کرد. بدون اینکه من اطلاع داشته باشم، کارت غذاها را عوض کرد. در حالی که مسئول تهیه‌ی آن من بودم. به من گفت دیگر سفارش بستنی و نوشیدنی ندهم و میل دارد خودش این کار را بکند. من قبول کردم چون نفعی در دادن این سفارش‌ها نداشتم.

اما چقدر پشیمان بودم که به همان کارِ وحشتناک هتل و جو طاق‌فرسای آن، ادامه نادم. هر چه بود با صاحب‌کار فرانسوی سر و کار داشتم. یعنی با قانون. مرخصی‌هایم، حقوق و اضافه کاری که می‌کردم همه به حساب می‌آمد. در طی پنج سال کار در این مغازه هرگز به مرخصی نرفته بودم؛ مگر مواقعی که بیمار می‌شدم. و مهم اینکه لااقل صاحب‌کار فرانسوی مرا نمی‌شناخت. من برای او کارگری بودم در میان سایرین. ولی این خانم مرا و خانواده‌ام را و موقعیتی را که در ایران داشتم می‌شناخت و از مهربانی و گذشت من و از احتیاج من به انجام این کار سوءاستفاده می‌کرد. به من می‌گفت:

دوستانم می‌گویند چه جرأتی داری که به فلانی در مغازه‌ات کار داده‌ای. این کار برای تو خطر دارد! من فقط تماشایش می‌کردم و جواب نمی‌دادم.

در تابستان سال ۹۴(۷۳)، تقاضای ده روز مرخصی کردم تا کمی استراحت کنم و خود را برای عروسی لیلا و علی در شش اوت همان سال آماده سازم. برای مراسم عروسی پدر و مادر علی و خواهر و همسرش از ایران آمدند. از خانواده‌ی من و همسرم فقط برادر شوهرم شمس‌الدین‌خان و خانمش به ما منت گذاشتند و با قبول مخارج سفر به پاریس آمدند؛ با دست‌های پُر از جعبه‌های باقلوا و شیرینی خانگی و کادوهای ارزشمند از طرف خودشان و سایر عموهای لیلا. بقیه میهمانان دوستان مشترک دوران نوجوانی عروس و داماد بودند، و تعداد کمی از دوستان ما. آن شب، بهترین شب زندگی ما در غربت بود. تزیینات جشن و پذیرایی و مخارج آن و مراسم عقد شهرداری را هر دو نفر با هم عهده‌دار شده بودند و به انجام رسانده بودند. حتا کارت دعوت عروسی را هم خودشان دو نفر امضاء کردند. من هم مثل سایر میهمانان در مراسم شرکت کردم. لیلا به من می‌گفت: تو آن قدر خسته‌ای که دلم نمی‌خواهد هیچ زحمت بکشی و عروسی من باری بردوش تو باشد. سعی کن این روز را به خوبی بگذرانی و آرامش داشته باشی.

جای مادر نازنینم در این مراسم بسیار خالی بود که نتوانست از تهران بیاید. همچنین برادرانم که می‌دانستم آرزو دارند لیلا را در لباس عروسی ببینند. لیلا در آن شب برای من از تمام فرشتگان دنیا زیباتر بود. تمام وجودم دو چشم بود و او را تماشا می‌کرد. دخترم را می‌دیدم، خانم و با شخصیت که برخلاف سنت‌ها حتا یک فرانک هم برای عروسی‌اش از پدر و مادرش دریافت نکرده و به کمک همسرش همه چیز را به طور شایسته روبه‌راه کرده است. از این دختر با شخصیت و متکی به خود، جُز این نباید انتظاری می‌داشت.

۳ نگار در همان تابستان ۹۴ شروع کرد به تدریس پیانو. و اولین سناریوی کورمترآژ خود را نوشت و آن را فرستاد برای مرکز سینمایی فرانسه. پولی را که از تدریس پیانو به دست می‌آورد، پس‌انداز می‌کرد که اگر سناریو جایزه گرفت و دولت فرانسه خرج تهیه فیلم را داد، بقیه‌ی مخارج فیلم را از صرفه‌جویی‌های خود بپردازد. سناریوی نوشته‌ی نگار از میان دویست سناریو جزء چهار سناریوی اول قرار گرفت که

دولت پول ساختن آن را می‌پرداخت. در نتیجه نگار با گروه کوچکی از دوستان خود به مرز فرانسه و بلژیک رفت و اولین فیلم خود را در سن ۲۴ سالگی کارگردانی کرد. این فیلم در فستیوال سینمایی دنکرک مورد تشویق ژوری قرار گرفت و در چند کشور اروپایی نمایش داده شد. نام این فیلم «منطقه فراموش شده» است. فیلم فقط صداست و منظره. صحنه‌ی آغازین فیلم یک ریل آهن بود و صدای حرکت قطار که دور می‌شد. نشانی از جدایی و دوری نگار از سرزمین مادری. روی ریل یک سفره هفت‌سین پهن بود و چند عکس خانوادگی ما. هر چه حرکت قطار تندتر می‌شد فاصله از سفره‌ی هفت‌سین بیشتر می‌گردید. فیلم یک تعریف صامت از قصه‌ی فرار ما است در شب نوروز ۱۳۶۱ شمسی. کم‌کم باد به حرکت درآمد و تَک تَکِ عکس‌ها را از روی سفره، با خود بُرد. عکس مادر جان، عکس ما چهار نفر و باز هم باد و صدای به هم خوردن برگ درختان. درختانی که همگی دو چشم دارند. نمی‌دانم این درختان چه نام دارند. ولی به نظر می‌آید که با چشمان خود دارند این دوری و جدایی را تماشا می‌کنند و ترن همچنان می‌رفت و باد همچنان زوزه می‌کشید. و درهای متروکی که همراه باد، باز و بسته می‌شوند و خبر از طوفان می‌دهد. پایان فیلم صحنه‌ای بود که دخترک کوچکی را نشان می‌دهد که وسط ریل‌ها می‌دود و عروسکش ناگهان از دستش رها می‌شود. عروسک را بلند می‌کند و در مه و صدا شروع به دویدن می‌کند و محو می‌گردد. ما برای نمایش این فیلم که همراه چند فیلم دیگر در یک فستیوال فیلم‌های کورمترژ در پاریس پخش می‌شد، رفته بودیم و من در تمام مدت تماشای این فیلم کوتاه اشک می‌ریختم و احساس نگار را تماشا می‌کردم که چقدر از دوری ایران رنج کشیده و در دوازده سالگی همه‌ی دلبستگی‌ها و علاقه‌هایش را باد با خود بُرده و سفره هفت‌سین همان‌طور روی ریل پهن است. هیچ‌کدام از ما تصور نمی‌کردیم این دختر بچه سرحال و شیطان و بانشاط دوازده ساله چقدر برای آنچه از دست داده غصه خورده. چقدر دلتنگ رفتن به ایران و بازی با دوستانش در کوی مهر بوده و چقدر خسرت بازی‌های دسته‌جمعی با بچه‌ها را داشته. دویدن‌ها، خندیدن‌ها، جشن تولدها و بعد پرتاب شدن در تنهایی غربت پاریس؛ بدون امکانات مالی. همراه با پدر و مادری که خود بی‌نهایت بی‌روحیه و افسرده هستند و امکاناتی که همه از دست‌رفته‌اند. و حالا چقدر متأثر می‌شوم و دلم می‌سوزد و تیغ به قلبم می‌کشند که پس از گذشت بیست و یک سال

آشنایی که بر حسب تصادف دیده‌ام به من می‌گوید: خوش به حالتان که آمدید. شما دیگر آرزویی هم دارید؟ دختران شما هر دو خیلی موفق هستند!

این حسرت خوردن ساده‌لوحانه چنان مرا عصبانی و دلگیر می‌کند که نمی‌توانم جواب بدهم و بگویم: من اگر در ایران هم مانده بودم، دخترانم شبیه هزاران پسر و دختر ایرانی موفق می‌شدند و به دانشگاه می‌رفتند. آیا آرزوی من بریدن از ریشه‌ام بود؟ آمدن به فرانسه بود با دو دختر معصوم. حداقل زندگی و کار شبانه‌روزی؟ این‌ها اگر آرزوهای من بودند، وای به حال و خاک بر سرم. من آرزو داشتم مادرم را بگذارم، زندگی و خانه و دوستان و خاطرات و وابستگی‌هایم را رها کنم و بیایم توی آشپزخانه پیاز داغ درست کنم و خورش بپزم یا کنار دریاچه قهوه و چای سرو کنم و دل خوش دارم که در پاریس زندگی می‌کنم. من حسرتِ زندگی در پاریس را نداشتم. من آرزو داشتم روزی ایرانم شبیه فرانسه شود. آرزوی من نجات وطنم از استبداد بود؛ چه مذهبی و چه غیرمذهبی. آرزوی من از بین رفتن فقر و بیماری و اختلاف فاحش طبقاتی بین هم‌وطنانم بود. آرزوی داشتن حکومتی بود که بتواند به مردم رفاه بدهد. بی‌عدالتی را از بین ببرد. دموکراسی بیاموزد و ثروت سرشار سرزمین مرا دو دستی تقدیم بیگانه نکند. ایران من به خاطر موقعیت بی‌نظیر جغرافیایی‌اش و ثروت خداداده‌اش، در طول تاریخ طولانی‌اش کمتر روی سعادت و خوشی دیده است. همیشه مورد هجوم و سرکوب بوده. و این سرکوب آخر که به وسیله‌ی فرصت‌طلب‌ترین قشرها و «مستضعف‌ترین» آن‌ها صورت گرفته است، هزاران هزار هم‌وطن مرا آواره کرده است. نمی‌دانم چند سال باید طول بکشد تا نسیم خُنکِ آزادی به صورت سوخته‌ی ایران بوزد، و آیا این نسیم خواهد وزید؟

۴ روز دوم ژانویه ۱۹۹۵ (۱۳۷۴)، مطابق معمول چهارشنبه‌ها به مادرم زنگ زدم. در منزل نبود. تعجب کردم. دو بار، سه بار. می‌دانستم که چهارشنبه‌ها برادرم به دیدنش می‌رود و او همیشه این روز را در خانه می‌گذراند. نگران و مضطرب به خانه رفتم. به برادرم تلفن کردم. به من گفت: که مادر چند روز است دچار سکنه‌ی مغزی شده و بیهوش در بیمارستان بستری است. ناگهان به یاد آخرین نامه‌اش افتادم که نوشته بود: «مادر، مرا دعا کن که یک بار دیگر شما را ببینم». با خودم گفتم: خُب دیگر تمام شد. دیدار ما به قیامت افتاد. دیگر حال را نمی‌فهمیدم. روزها را با دلهره و گاهی با گریه

می‌گذراندم و کار می‌کردم و شب پس از بستن مغازه یک کارت تلفن می‌خریدم و به تهران زنگ می‌زدم. هنوز تلفن دستی وجود نداشت. حسرت می‌خوردم که در کنارش نیستم. اما می‌دانستم که دو برادرم و خانم برادرم از او بی‌نهایت مراقبت و پذیرایی می‌کنند و علاوه بر این سه نفر، از برادرم شنیدم که دوست عزیزم عالم که مادرم را زیاد دوست داشت و مثل یک دختر از او پذیرایی می‌کرد در این روزگار سخت برادرانم را تنها نگذاشته و مرتب در بیمارستان بالای سر مادرم کشیک می‌دهد و بعضی از شب‌ها در کنارش تا صبح بیدار می‌نشیند. مادرم همیشه به من می‌نوشت: «اگر خدا ترا که یگانه دخترم بودی از من گرفت، در عوض عالم خانم را به من داد که به من زیاد سر می‌زند». دوستی من و عالم اسفندیاری از دبیرستان شروع شد و ادامه یافته بود. بعد با هم در دبیرستان شاهدخت همکار شده بودیم و پس از ازدواج معاشرت خانوادگی داشتیم؛ تا هنگام خروج من از ایران. من در زندگی یک شانس بزرگی که داشته‌ام، و همیشه قدر دانسته‌ام حضور اطرافیان مهربانم بوده است. همسر خوب، دختران خوب، مادری فداکار و مهربان، برادران بی‌نهایت مهربان و دوستانی که در غربت فهمیدم که چقدر با ارزش و باعاطفه هستند و چقدر در این سال‌های تنهایی و دوری به مهربانی و عاطفه‌ی آن‌ها تکیه کرده‌ام. زیرا از این فاصله‌ی دور همیشه روحاً در کنار هم بوده‌ایم و برایم قوت قلب بوده‌اند. در این سال‌ها بخت یاری‌ام کرد و سه بار، هر بار دو روز عالم عزیزم را در آلمان دیدم که برای دیدار دخترش سفر کرده بود. تمام این دو روز را با هم صحبت و درد دل کردیم و باز از هم جدا شدیم. مادرم پس از یک ماه بهوش آمد. اما قادر به صحبت نبود. و من در حسرت دیدارش می‌سوختم.

خدا حافظ دریاچه

۱ روز یکشنبه ۱۱ فوریه ۹۵ (۱۳۷۴)، پس از پنج سال و نیم کار مداوم و پس از یک نزاع غیرمترقبه و ناگهانی، مغازه را برای همیشه ترک کردم. کلیدها را جلوی برادر شوهر خانم پرتاب کردم. ساعت هشت شب بود. گرسنه در تمام روز و پس از ۱۱ ساعت کار متوالی راهی منزل شدم. آرامش عجیبی در خودم احساس می‌کردم. تمام طول راه تا ایستگاه مترو را که یک ربع ساعت بود، خیال می‌کردم در آسمان‌ها راه می‌روم. بدون اینکه انتظار داشته باشم، راحت شده بودم. سبکبال به منزل رسیدم. ساعت نه شب بود. اصغر منتظرم بود. هنوز شام نخورده بود. کمی غذا خوردم و او را همراهی کردم. اشتها نداشتم. خسته بودم. بعد همه‌ی جریان را برای او تعریف کردم. تو گویی تمام علاقه‌ای را که به کارم و به مغازه داشتم و کنار دریاچه، همه را ناگهان باد با خود برد. و جای آن را پوششی از بی‌تفاوتی و تنفر با هم گرفت. ناگهان احساس بی‌وزنی کردم. چیزی از دور گردنم باز شد. دیگر گلویم فشرده نمی‌شد و اجبار نداشتم با خودم بجنگم و با خودم بگویم که باید تحمل کنم و صبر و همین است که هست. به همسرم گفتم: من دیگر به هیچ قیمتی پا در آن مغازه نخواهم گذاشت و تمام مشکلاتی را که از این راه احتمالاً گریبان گیرم خواهد شد، می‌پذیرم.

بهتر است قصه‌ی این جدایی را نه مو به مو، ولی مفصلاً بنویسم. شب قبل از این مشاجره‌ی روز یکشنبه، حدود سی میهمان در مغازه دعوت داشتند برای یک شام ایرانی. تا ساعت هفت شب شنبه که ساعت کار من تمام می‌شد، علاوه بر کارهای روزانه‌ام، پلو را پختم، میزها را چیدم و سبزی‌خوردن را آماده کردم. ساعت شش بعد از ظهر تازه متوجه شدم که قاشق سوپ‌خوری نداریم. به سرعت کنار دریاچه را در باد و سرما طی کردم و به فروشگاه رفتم دو بسته قاشق خریدم. برگشتم و همه را شستم. میزها آماده بودند. ساعت هفت و نیم شب مغازه را ترک کردم. نمی‌دانم، شاید چون مثل همیشه پیشنهاد نکرده بودم که تا ساعت ۱۱ شب می‌مانم و بدون دریافت دستمزد غذاها را هم سرو می‌کنم، خانم عصبانی شده بود. غذاها را هم دوستانش پخته بودند. برای پذیرایی هم دختر نازنینی که فرانسوی بود، همیشه حاضر و کمک می‌کرد. فردا صبح یکشنبه زودتر از معمول مغازه را باز کردم. ریخته و پاشیده بود. همه چیز را مرتب کردم و وسایل پذیرایی ظهر را هم همراه همان دختر آماده کردم. آفتاب درخشانی طلوع کرده بود که در هوای پاریس، آن‌هم در ماه فوریه، نادر است. می‌دانستم که آن‌روز کار من دو سه برابر بقیه یکشنبه‌ها خواهد بود. ساعت دو بعد از ظهر جای سوزن انداختن کنار دریاچه نبود. همه‌ی مغازه‌ها مثل ما تراس‌ها را چیده بودند و مردم می‌آمدند. من حتا فنجان قهوه کم داشتم. در آن آفتاب بی‌نظیر زمستانی، همه‌اش سفارش قهوه می‌آمد و چای و شکلات گرم. من به تنهایی در آشپزخانه و دخترک هم بیرون باید به سفارش‌ها می‌رسیدیم. گاهی سفارش ناهار هم می‌آمد. از خانم هم اصلاً خبری نبود؛ در حالی که او می‌دانست که یک روز استثنایی در پیش داریم. بالاخره ساعت چهار بعد از ظهر آمد. برادر شوهرش و پسر جوانی که یکشنبه‌ها کمک می‌کرد هم رسیدند. بنای داد و فریاد را گذاشت که چرا او را خبر نکرده‌ایم؟ چرا ظرف‌ها شسته نشده‌اند؟ چرا مردم در انتظار قهوه نشسته‌اند؟! گفتم: ما به مردم رسیده‌ایم. فنجان قهوه نداریم که سفارش‌ها عقب افتاده است. آمد در آشپزخانه و تا ساعت هفت و نیم شب که هوا تاریک شده بود، دو نفری در سکوت با هم کار کردیم.

کم‌کم مشتری‌ها رفتند. اما من هنوز گرسنه بودم. پس از پایان کار دو مرتبه شروع به اعتراض کرد که چرا او را خبر نکردیم. گفتم: تو خودت می‌دانی که روزهای یکشنبه آفتابی کنار دریاچه چه خبر است؟ من فکر کردم از میهمانی شب قبل خسته‌ای و احتیاج

به استراحت داری! این را در نهایت صداقت گفتم. هیچ وقت در مواقع شلوغی از او کمک نخواستہ بودم؛ خصوصاً پس از بیماری که ملاحظه‌ی خستگی بدنی او را می‌کردم. دیدم اصلاً گوشش بدهکار نیست و صدایش بلند است. گفتم: من خوشم نمی‌آید که کسی با داد و فریاد با من صحبت کند. اگر می‌خواستم زیر بار داد و زور بروم در ایران می‌ماندم و زور آقای خمینی را تحمل می‌کردم. صدایت را آرام کن. این حرف من باعث افزایش خشم او شد. به من گفت: به من چه که شما کی هستید! پنج سال و نیم است که دارم تحمل شما را می‌کنم. صاحب کارم و وقتی کار پیش نرود، هر چه دلم بخواهد فریاد می‌کشم. گفتم: کار پیش‌رفته و همیشه هم پیش‌رفته. امروز وضع غیرعادی بود. در حضور برادر شوهرش و آن دو جوان دیگر کیفش را برداشت و با عصبانیت مغازه را ترک کرد. یعنی مغازه‌ی خودش را و به من فهماند که همه چیز تمام شده. من در حال شستن ماشین قهوه بودم. بلافاصله دستکش‌هایم را درآوردم. پالتویم را پوشیدم و جلوی چشمان بُهت‌زده آن سه نفر کلید مغازه را از کیفم درآوردم و پرت‌کردم جلوی برادرشوهرش و گفتم: این کلید، من دیگر برنمی‌گردم. و از مغازه بیرون آمدم. آن سه نفر فقط این منظره و عکس‌العمل سریع مرا با بُهت نگاه می‌کردند.

یک هفته در منزل بودم. هفته‌ی دوم با فرستادن یک نامه‌ی سفارشی مرا اخراج کرد؛ آن‌هم به‌عنوان «گناه نابخشودنی». و تقاضا کرد که برای مراسم رسمی اخراج با یکی از اعضای سندیکاهای کارگری به دیدنش بروم. من ساده‌دل خیال می‌کردم او از رفتاری که نسبت به من کرده پشیمان خواهد شد. اما آنچه که در نامه ادعا کرده بود سراپا دروغ بود؛ برای اینکه بتواند مرا از حقوقی که از این اخراج مطابق قانون کار فرانسه به من تعلق می‌گرفت محروم کند. برای من اصلاً اهمیت نداشت. من اگر می‌دانستم این همه کینه و لجبازی از کجا سرچشمه گرفته، اقلأ آرام‌تر بودم. آنچه برای من اهمیت داشت، منش این خانم و دو شخصیتی بودن ایشان بود. او در حین دوستی و رفاقت با من و همسرم که شاید ظاهری و کاسبکارانه بود، بیشتر تمایل داشت که مرا زیردست احساس کند. اما در این پنج سال و نیم، کار هیچ وقت نتوانست شخصیت خود را به من تحمیل کند و مرا وادارد که نشان بدهم زیردست هستم. من در نهایت صداقت کار می‌کردم. او را مثل دخترم دوست داشتم. از سرمایه‌ی او محافظت می‌کردم و اجازه نمی‌دادم که یک شاهی حیف و میل شود. اما شخصیت خودم را داشتم. حتا ناهارم در

مغازه را با پول خودم تهیه می‌کردم و سعی می‌کردم کمترین مصرف نوشیدنی و آشامیدنی را داشته باشم.

سال‌های غربت بسیار دیده و شنیده‌ام. آن‌ها که توان مالی کافی برای راه انداختن یک کاسی داشته‌اند سعی می‌کنند از احتیاج مبرمی که سایر هم‌وطنان به اداره‌ی زندگی و بزرگ کردن فرزندان‌شان داشته‌اند سوءاستفاده می‌کنند. آنان را با حقوق ناچیزی به خدمت می‌گیرند و از احتیاج و نجابت آنان به نفع صندوق مغازه‌شان استفاده می‌کنند و موفق هم بوده‌اند. چون آن‌هایی که برای این دسته کار می‌کنند؛ انسان‌های شریف، با فرهنگ و تحصیل‌کرده‌اند و در ایران به قول معروف سرشان به تن‌شان می‌ارزید و جبر زمانه و زندگی اجباری در مهاجرت آن‌ها را وادار به تحمل همه نوع مشقت و سختی کرده است. تجربه‌ی کار در این محیط کوچک به من ثابت کرد که ما اگر بتوانیم و جا داشته باشیم، آمادگی داریم به کسی که از ما حتا از لحاظ مالی ضعیف‌تر است، زور بگوییم. پس چطور توقع داریم که حکومت‌های جباری که در طول تاریخ ایران یکی پس از دیگری به ضرب شمشیر بر ما مسلط شدند و هیچ‌کدام هیچ‌گونه رابطه‌ی عاطفی و انسانی با مردم ما نداشتند، به ما زور نگویند و ما حکومت قانون داشته باشیم.

تمام قرن ۱۹ و ۲۰، مردم ما زیر سلطه‌ی رژیم‌های جبار از داشتن کوچک‌ترین حقوق شهروندی محروم بودند. در این سال‌های سیاه و طولانی، تک ستاره‌های درخشانی در آسمان سیاست ایران درخشیدند. آن‌ها از جان و مال و حیثیت خود مایه گذاشتند که مردم را به حقوق قانونی خود آشنا کنند و این تک ستاره‌ها همگی به وسیله‌ی دربار ایران یعنی مرکز زورگویی و فساد و بی‌عدالتی، به نوعی سرکوب شدند و از بین رفتند. فقط نامی از آن‌ها در تاریخ سراپا تحریف شده‌ی ایران به یادگار مانده است. می‌گویم تحریف شده، زیرا تاریخ ما همیشه به وسیله‌ی مزدوران قدرت به ثبت رسیده است؛ مگر در موارد بسیار استثنایی. در سال‌های مشروطیت به بعد، قائم مقام فراهانی را زهر دادند. امیرکبیر را رگ زدند و آخرین تک ستاره ما را که می‌رفت ایران را پرچمدار «دموکراسی» خاورمیانه کند و محافل بین‌المللی را وادار کند که نام میهن ما را به احترام به زبان بیاورند، یعنی دکتر مصدق را، به زندان انداختند و تبعید کردند. حزب توده‌ی ایران که خود را پرچمدار طبقه‌ی کارگر و زحمت‌کش می‌دانست، او را سگ زنجیری امپریالیسم خواند. و به خاطر حفظ منافع شوروی پشت به مردم ایران کرد و در

زمینه‌سازی سرنگونی او نقش مهمی ایفا نمود. شاه ایران نیز به خاطر حفظ قدرت پوشالی و توخالی خود، دست در دست سازمان‌های جاسوسی آمریکا و بریتانیا و یک مُشت مزدور داخلی، با یک کودتای ناجوانمردانه حکومت او را ساقط کرد. و اما نمی‌دانست که با این عمل وسایل سقوط رژیم سلطنتی ایران را فراهم می‌کند و میوه این کشت را در بهمن ۵۷ خواهد چید.

۲ روزها می‌گذشت. من خانه‌نشین شده بودم و یک جمله این خانم اصلاً از ذهنم بیرون نمی‌رفت. "به من چه که شما کی هستید". به یاد می‌آورم روزی را که برای معاینه‌ی پزشکی اجباری سالیانه به اداره‌ی کار مراجعه کردم. خانم دکتر سؤالاتی کرد. من دُردهایی که داشتم همه را پنهان کردم. گفتم: حالم خوب است. بعد ناگهان از من پرسید: خُب بگو ببینم دیپلم چه داری و در مملکت خودت چه کاره بودی؟ گفتم: چرا این سؤال را مطرح می‌کنید؟ گفتم: من سال‌هاست که این شغل را دارم و با آدم‌های مختلف سروکار. قیافه‌ی تو و لباس پوشیدنت به شغلی که داری نمی‌آید. برایش تعریف کردم که چه درس خوانده‌ام. چه کار کرده‌ام و از کجا آمده‌ام و به خاطر اینکه سربارِ جامعه‌ی فرانسه نباشم، به این کار تن دَر داده‌ام. یک پزشک فرانسوی نسبت به یک خارجی این نظر مثبت را دارد. اما هم‌وطنی که سال‌های متمادی در خدمتش بوده‌ای، ترا با یک نامه‌ی سراپا دروغ تا مرز اخراج می‌کشاند.

در هر حال برای رسمی شدن اخراجم به سندیکای کارگری مراجعه کردم. آقای بسیار نازنینی مرا پذیرفت و شرح حالم را با دقت شنید. از ایشان تقاضا کردم که همراه من به مغازه بیاید و ترتیب کارها را بدهد. آن قدر به من احترام کرد که شرمنده شدم. گفتم: خانم، ایشان حق ندارد بدون دلیل شما را اخراج کند. من هم شما را همراهی می‌کنم و هم وکالت شما را قبول می‌کنم و ایشان را به دادگاه می‌برم. نظر دادگاه شرط است. شما می‌دانید که قانون کار فرانسه طرفدار کارگر است و جانبدار صاحب‌کار و سرمایه‌دار نیست. در نتیجه رأی به نفع شما خواهد بود و بلافاصله حساب کرد که با پول آن روز، ایشان باید ۶۵۰۰۰ فرانک برای این اخراج به من بپردازد. این کاغذ یادداشت ایشان را تا امروز در جیب کیف دستی‌ام نگهداری کرده‌ام. گفتم: آقا من نمی‌توانم با ایشان که زمانی دوست بوده‌ام، چنین رفتاری بکنم. من پولی ندارم و می‌دانم که او هم ندارد.

انصاف نیست که من او را وادار به پرداخت چنین مبلغی بکنم. من پول نمی‌خواهم. قرار ما هفته‌ی بعد شد که با هم به مغازه برویم. هنگام خداحافظی تا پشت در با من آمد. من هم همسرم را که در بیرون در منتظرم بود به ایشان معرفی کردم. به همسرم جریان را گفتم و گفتم که نمی‌توانم با گرفتن پول، توهینی را که به من شده از یاد ببرم. اما او که بی‌نهایت از ظلمی که به من شده بود عصبانی بود، به من گفت: تو برو دادگاه، بگذار او را محکوم کنند؛ اما پول را نگیر. ما پول نمی‌خواهیم. بینداز جلوی پایش. اما من توانایی روحی و اعصاب این کار را نداشتم.

هفته‌ی بعد به اتفاق همان انسان شریف به مغازه رفتیم. مکانی که پنج سال و نیم از عمرم را در آنجا گذرانده بودم، چقدر با من غریبه بود. نماینده‌ی سندیکا از خانم پرسید: شما چرا ایشان را اخراج کردید؟ شروع کرد به مغلطه کردن که کلید را پرت کرده و رفته است. آقا پرسید: دیگر چه عیب و اشکالی داشت؟ گفت: ما با هم اختلاف سن داریم. ایشان ۱۳ سال از من بزرگ‌تر است و من نمی‌توانم با ایشان کار کنم. این باعث خنده‌ی آقا شد. بعد اضافه کرد: ایشان رفتار بسیار بدی با مشتریان ایرانی دارد؛ چون خودش وابسته به یک خانواده‌ی محترم ایرانی است، به آن‌ها بی‌اعتنایی می‌کند. آقای عضو سندیکا گفت: خانم، ایشان نه از صندوق مغازه دزدی کرده و نه مغازه شما را به آتش کشانده و خراب کرده که شما با این اتهام او را اخراج کنید. ثانیاً اینکه کلید مغازه را پرت کرده؛ چه تفاوتی دارد که کلید را پرت کند یا آن را در یک سینی بگذارد و به شما بدهد. اما شما حق نداشتید چنین نامه‌ای برای اخراج ایشان بنویسید. من دنبال حقوق ایشان خواهم بود.

در طول مدت این مذاکرات مسخره و کوتاه، من آن‌قدر عصبانی بودم و بهت‌زده از شنیدن این همه دروغ که خواستم دهانم را باز کنم و حرفی بزنم. اما احساس کردم لبانم از خشکی و سنگینی از هم باز نمی‌شوند و زبانم به سقف دهانم چسبیده است. فقط گفتم: خانم عزیز انسان باید در زندگی راست‌گو، صاف و صریح و شریف و با صداقت باشد و شما متأسفانه فاقد همه‌ی این صفات هستید.

از جای‌مان بلند شدیم. در حین خروج از مغازه رو به من کرد و گفت: من تا آخرش می‌روم. آن آقا هم جواب داد: برو ببینم چه کسی پیروز می‌شود. وقتی که وارد خیابان شدیم. اشک‌های من تمام صورتم را خیس کرده بودند. هم عصبانی بودم و هم متأسف

از اینکه می‌دیدم چطور دارم مزد این همه زحمت و صداقت را می‌گیرم و اینکه انسان تا چه حد می‌تواند سقوط اخلاقی کند. آقای عضو سندیکا گفت: ناراحت نباش فکرها را بکن و بیا دفتر من. با هم می‌رویم «پروژم» و من حق ترا می‌گیرم. مهربانانه دست‌های مرا فشرد. کارت ویزیت خود را به من داد و رفت. چقدر این قوت قلبی که به من می‌داد، این احترامی که به من می‌گذاشت و این همه مهربانی برایم آرامبخش بود و چقدر تأثرآور است که دو هم‌وطن در موارد اختلاف نتوانند در غربت با هم کنار بیایند و مشکلات‌شان را حل کنند و آن‌وقت یک غریبه که با روحیات و خُلقیات ما اصلاً آشنایی ندارد بخواهد با نام قانون میانجی‌گری کند. این آقا راجع به من و این خانم چه تصویری در ذهنش دارد؟ ما را در چه حد از ناتوانی فکری و روشنفکری می‌داند و در باره‌ی ما با رفقای هم‌سندیکایش چه صحبتی خواهد کرد؟

من دیگر آن آقا را ندیدم، چون تصمیم گرفته بودم که به دادگاه نروم و غرامتی مطالبه نکنم. اما باید مطابق قانون کار در عرض مدت کوتاهی در اداره‌ی بیکاری ثبت نام می‌کردم تا بتوانم از حقوق ماهانه‌ای که پس از بیکاری به من تعلق می‌گرفت، استفاده کنم. به اداره‌ی بیکاری مراجعه کردم. دختر جوانی مرا پذیرفت. شرح وقایع را گفتم و ورقه‌ی اخراج را نشان دادم. ایشان نام مرا در لیست متقاضیان کار ثبت کرد و گفت: باید خانم صاحب مغازه مدارک لازم را بفرستد که حقوق ماهانه شما تعیین شود. بعد به من گفت: این خانم به طور بی‌رحمانه‌ای شما را اخراج کرده که حقوق قانونی شما را نپردازد و این کار خیلی غیر اخلاقی است. (یادم آمد که پس از بیکار شدن، یکی از خانم‌هایی که گاهی با من کار می‌کرد به من گفت: به شما باید جایزه‌ی اُسکار مقاومت داد) خانم اضافه کرد: چون شما ۵۷ سال دارید، حقوق قانونی شما را تا هنگام بازنشستگی‌تان در ۶۵ سالگی هر ماه می‌پردازیم؛ هیچ نگران نباشید. اگر در این فاصله کار پیدا کردید به ما اطلاع دهید. شما می‌توانید در ماه هفتاد ساعت کار کنید و حقوق بگیرید و در این صورت ما از حقوق بیکاری شما اندکی کم می‌کنیم.

اما خانم صاحب مغازه نمی‌دانم از شدت بی‌تفاوتی و تنبلی یا به طور عمد آن‌قدر فرستادن اوراق را به تأخیر انداخت که من چهار ماه بدون حقوق ماندم که قابل پرداخت نبود. در این مدت روحیه‌ی خوبی نداشتم. ظاهراً تحمل می‌کردم. کتاب می‌خواندم؛ کاری را که سال‌ها بود فرصت نکرده بودم انجام بدهم. اصغر همیشه به شوخی

می‌گفت: از وقتی کیان کارگری می‌کند، من فهمیدم که هیچ کارگری در دنیا انقلاب نمی‌کند. چون وقتی شب‌ها او را می‌بینم که پس از کار روزانه از شدت خستگی، توانایی و حوصله یک خط روزنامه خواندن را ندارد با خودم می‌گویم: فکر انقلاب همیشه مختص روشنفکرانی است که پشت گرمی دارند و جز کار فکری، دل‌مشغولی نان و آب و خانواده ندارند. با تلاش دایمی برای تأمین معاش نمی‌شود به فکر انقلاب افتاد.

حُسن بزرگی که کار در مغازه برای من داشت این بود که دایم سرگرم بودم. با افراد مختلف سروکار داشتم که می‌آمدند و می‌رفتند و من متوجهی گذشت زمان نمی‌شدم. سر و کله‌زدن با مشتری‌ها به من روحیه‌ی شادی می‌داد. همین‌که اجبار داری لیخند بزنی و خوش‌اخلاق باشی، نعمت بزرگی است. من در آن مغازه گذشت روزها را احساس نمی‌کردم. در نتیجه فکرم کمتر متوجه ایران بود. لاقلاً روزها روحیه‌ی بهتری داشتم. زیرا این توانایی را هم داشتم که خود را با هر موقعیت جدیدی وفق دهم و حسرت زندگی گذشته‌ام را نخورم. اما بعد از بیکار شدن ناگهانی، این نشاط موقتی هم از بین رفت. نگرانی از بیماری مادرم و اینکه تمام هوش و حواسم در ایران بود، آرامش را از من گرفته بود. او را پس از یک‌ماه بیهوشی به خانه آورده بودند. به سختی دو سه کلمه با تلفن صحبت می‌کرد و من فرسنگ‌ها از او دور بودم.

مادرم اهل کاشان بود. یگانه دختر از خانواده‌ی قدیمی و اصیل میرمطهری. نامش عصمت بود. و خود نیز چون نامش اسطوره‌ی بی‌گناهی و پاکی و استواری. اهل کتاب و بی‌نهایت خوش حافظه. به طوری که برای ما نقل می‌کرد، شش سال دوره‌ی ابتدایی دبستان را در عرض سه سال خوانده بود و به قول معروف سه بار دو کلاس یکی کرده بود. او بود که خواندن و عشق به خواندن را به ما آموخت و ما سه نفر قبل از اینکه سال اول دبستان را شروع کنیم، خواندن و نوشتن را یاد گرفته بودیم. یاد آن دوران کودکی تنها و زیبای مان می‌افتادم. یاد آن خانه‌ی بزرگ و شمشادهای منظم و درختان کهن انگور و انار و تنهایی مادرم که بعدها برای‌مان تعریف می‌کرد: زمستان‌ها که شما سه نفر مدرسه بودید، تنها همدم من در میان این درختان، کلاغ‌هایی بودند که قارقارکنان روی شاخه‌های خشک می‌نشستند و پرواز می‌کردند. مادری جوان بدون همسر و تنها که سه نوجوان و کودک را سرپرستی کرد و ما هر سه، شب‌ها به او می‌چسبیدیم و در کنار هم می‌خوابیدیم. دنیای ما چهار نفر پُر از عشق بود. عشق مادرمان به ما و به

بزرگ کردن ما و عشق ما به او که همیشه خندان و خوش روحیه بود و در مقابل مشکلات استوار. با ما به مشاعره می نشست. برای مان کتاب می خواند و جوانی اش را برای ما خرج می کرد. دست از دنیا، به معنای واقعی شسته بود. او که همیشه آرایش کرده و معطر بود، پس از مرگ پدر در ۳۷ سالگی با موهای سپید چون برف به پیر زنان شباهت داشت و حالا چقدر از او دور بودم و این من بودم که او را وا گذاشته بودم. صدای غمگین آوازهایی که همیشه زیر لب زمزمه می کرد در گوشم بود. آوازهای قمر، اشعار ایرج میرزا و ملک الشعراء که آن ها را با زخمه ی تار یحیی که گاهی می نواخت، هم آهنگ می کرد.

۳ مادرم با ما زندگی می کرد که تنها نباشیم. یک ماه قبل از اینکه من و لیلا و نگار ایران را ترک کنیم، برادرم مرتضی روزی به دیدن مان آمد. آن روز پس از ۹ ماه آوارگی به خانه بازگشته بودیم. مرتضی مادر را روی یک صندلی کنار پنجره اتاق نشاند و عکسی از او گرفت و رفت.

بعد از اینکه ما از تهران رفتیم، او از این عکس تابلوی بسیار زیبایی کشید به نام انتظار. انتظار مادری که کنار پنجره نشسته و چشم به دوردست ها دوخته و در انتظار بازگشت آن هایی است که رفته اند. این تابلو به عقیده ی من نماد موقعیت مادر ایرانی است؛ یا بهتر بگوییم زن ایرانی. زن چشم به راه ایرانی. چه بر ما گذشت که در این رژیم جبار، فرزندان مان روی مین ها تکه تکه شدند یا فلج و ناتوان بازگشتند. شوهرها به جبهه رفتند. پدرها و برادرها رفتند. پرنده ها همه از پنجره ها پریدند و به دور دست ها رفتند و مادرها چشم به راه کنار پنجره نشستند. همه پراکنده شدیم. از استرالیا تا زلاند نو تا ژاپن و چین. هرکس به گوشه ای پناه گرفت. مادران به انتظار کنار پنجره نشستند. و این مادر وطن است که چشم به در دارد که رفته ها بازگردند. مادری که در دامن خود جوانان برومند تربیت می کند. مرتضی در تابلوی انتظار مادر من، ایران را ترسیم کرده است. ایران خسته و پیر، با موهای سپید و کنار پنجره نشسته به انتظار. او نگاه می کند، نگاه...



انتظار (۱۳۶۱)

مرتضی کاتوزیان

رنگ و روغن روی بوم، ۶۰ × ۸۰ سانتی متر

۴ اما درگیرودار تمام این رنج‌ها، این خوشبختی را داشتم که در کنار مردی بودم که می‌توانستیم شادی‌ها و غم‌های‌مان را با هم تقسیم کنیم. ساعت‌ها چون دو دوست با هم دَرَدِ دل می‌کردیم. به خیابان می‌رفتیم. قدم می‌زدیم و با هم یک قهوه می‌خوردیم. ما از همه‌ی تفریحات بزرگ و کوچکی که دیگران داشتند، محروم بودیم. به مسافرت نمی‌رفتیم. نه روحیه داشتیم، نه امکانات و نه انگیزه.

در این سال‌های غربت، همسرم، هرگز دل‌مشغولی دایمی نسبت به مسائل سیاسی ایران و سرنوشت آن مردم را فراموش نکرد. در این سال‌ها هزارها صفحه مقاله و مطلب نوشته است که در مجلات فارسی زبان متعلق به ایرانیان آزادیخواه چاپ شده‌اند. در ده‌ها مصاحبه‌ی رادیویی و تلویزیونی با صراحت تمام مصیبتی را که بر سر مردم ایران آمده، تجزیه و تحلیل کرده و حقایق را بازگو نموده. بارها دوستان ایرانی از آمریکا دعوتنامه فرستاده‌اند، همراه با بلیط رفت و برگشت برای انجام سخنرانی. اما هرگز رغبتی به رفتن نشان نداده و همیشه به همه‌ی این دوستان گفته: من حرفی برای گفتن ندارم. تمام آنچه را که باید بگویم، می‌نویسم. به علاوه به آمریکا نخواهم رفت. نباید فراموش کنم که دولت آمریکا در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ با کودتای در ایران چه بر سر مردم ما آورد. و چطور سد راه حرکت و پیشرفت دموکراسی در ایران شد. من هم به این دل‌خوشم که رفتن به آمریکا را بایکوت کنم!

یادم می‌آید در ماه‌های نخستین ورودمان به فرانسه، یک دیپلمات آمریکایی که محققاً عضو سیا بود از او تقاضای ملاقات کرد. خواست ایشان این بود که رادیویی تأسیس کنند و اختیار آن را به اصغر بدهند که با فرستادن پیام برای مردم، آن‌ها را ترغیب به شورش کند. اصغر زیر این بار نرفت و به ایشان گفت: شما در ۱۹۵۳ راه دموکراسی را به روی مردم ما بستید، حالا دیگر چه خوابی برای وطن من دیده‌اید؟! ایشان گفت: پس شما خیال دارید در اروپا بمانید و بیوسید؟ اصغر جواب داد: من ترجیح می‌دهم در اروپا بیوسم ولی به وسیله‌ی سازمان شما به میهنم بازگردانده نشوم. شما خیال می‌کنید صادرکننده‌ی دموکراسی به جهان هستید؟! اما تاریخ نشان داده است که در سرکوب تمامی جنبش‌های آزادیخواه جهان از جمله شیلی، گواتمالا و ایران دخالت مستقیم داشته‌اید! آقای دیپلمات با عصبانیت ما را ترک کرد و خوشبختانه رفت که رفت.

۵ در سال ۱۹۹۴ (۱۳۷۳)، جایزه دیده‌بانی حقوق بشر به شوهر من تعلق گرفت. این یک جایزه غیرانتفاعی است که هر سال از طرف کمیته‌ی جهانی حقوق بشر به یک روزنامه‌نگار از جهان سوم تعلق می‌گیرد که بیشترین مبارزه‌ی قلمی را در راه کسب آزادی انجام داده است. پس از اعلان این خبر، خون ایرانیان پهلوی‌طلب مقیم لس‌آنجلس به جوش آمد. کسانی که در ویلاهای میلیون دلاری خود در غم فراق ایران عزیز اشک تمساح می‌ریزند و به یاد غارت‌های گذشته آه می‌کشند و سفره می‌اندازند و ختم انعام می‌گیرند. و اعتراض و توهین در رادیوها و تلویزیون‌های‌شان، که فلانی قاتل سرهنگ وجدانی است و آن وقت به او جایزه دیده‌بانی حقوق بشر تعلق می‌گیرد. روزی‌نامه‌های‌شان نیز رکیک‌ترین و کثیف‌ترین دشنام‌ها را به همسر من دادند. آن‌قدر در این کار پیشرفت کردند که نوشتند: فلانی به بیماری روانی مبتلا شده و همسرش او را در یک آسایشگاه در حومه‌ی پاریس مخفی کرده که کسی نداند و نبیند. (این‌ها می‌خواهند بعد از سقوط رژیم مالاها برای ایران دموکراسی ببرند). این قلم‌زنان مصنوعی یک لحظه از خود نمی‌پرسند: این چه رژیمی بود که دستش به خون هزاران جوان ایرانی دانشجوی دانشگاه رفته، آلوده بود. این چه رژیمی بود که آن‌ها را به خاطر داشتن اندیشه‌های نو به حبس و زندان و تیرباران محکوم کرد. چرا احمدزاده‌ها، گل‌سرخ‌ها، دانشیان‌ها، رضایی‌ها و جزئی‌ها باید تیرباران شوند؟ این چه رژیمی بود که سازمان اطلاعات و امنیت آن خواب و آرام از مردم ایران سلب کرده بود؟ چه رژیمی بود که ثروت مردم ایران را خرج خرید اسلحه از آمریکا می‌کرد؟ آمریکایی که خود را پرچمدار دموکراسی می‌داند پس از سال‌ها مجبور می‌شود به وسیله‌ی وزیر خارجه خود خانم مادلن البرایت از کودتایی که در ۱۹۵۳ در ایران به وقوع پیوسته، از مردم ایران طلب پوزش کند. اما این پوزش بی‌فایده است. آن‌چه از رهگذر این کودتا و قدرت گرفتن بدون حد و مرز شاه بر سر مردم ایران آمد، جبران‌ناپذیر است. آن‌ها که در ویلاهای خود در آمریکا، رژیم خمینی را با رژیم شاه مقایسه می‌کنند، از خود نمی‌پرسند اگر حکومت دکتر مصدق به وسیله‌ی کودتا قلع و قمع نشده بود، آیا در ایران انقلابی روی می‌داد که منجر به حکومت یک مُشت آخوند شود و خشک و تر را با هم بسوزاند و صدها سال ایران را از نظر فرهنگی به عقب برگرداند؟

در این سال‌های غربت چهره‌هایی را دیدم رنگارنگ که هر روز به رنگی درآمدند. از

جمله شخصی به نام «بهر روز صوراسرافیل» که با نام مستعار «کثانه سلطانی» در روزنامه‌ی جبهه‌ی نجات / ایران متعلق به دکتر علی امینی و همچنین در کیهان لندن می‌نوشت. بعد مقیم آمریکا شد. نمی‌دانم چرا برای مقالاتی که می‌نوشت نام یک زن را برای خود انتخاب کرده بود، هر چه بود، قلمی که جُرّ تهمت و دروغ نمی‌نوشت و بی‌مسئولیت به چپ و راست می‌چرخید، جای مناسبی یافت؛ یعنی روزنامه‌های مبتذل چاپِ لُس آنجلس!

قهوه‌خانه در فرانسه

زمستان ۱۹۹۵ به آرامی سپری می‌شد. لیلا سرگرم زندگی خانوادگی و کار پُرمسئولیتِ وکالت بود. ما خیلی کم او را می‌دیدیم. خانه‌اش از ما دور بود. ما در محله سیزدهم بودیم و او به محله‌ی هفدهم و نزدیک محل کارش نقل مکان کرده بود. روزی دو سه بار تلفنی با هم صحبت می‌کردیم. نگار هم در همان زمستان از خانه‌ی ما رفت. می‌گفت: ما بزرگ شده‌ایم، اما خانه‌ی ما همان‌قدر کوچک مانده. به علاوه کار تهیه‌ی فیلم ساعت معینی نداشت. بارها تا صبح کار طول می‌کشید و ساعت استراحت و کار او با ما مطابقت نمی‌کرد. او احتیاج به استقلال بیشتری داشت. در نتیجه ما تنها شدیم. این تنها شدن هم لذت خاصی دارد. از یک طرف احساس می‌کنی که جوانی گذشت و پیر شده‌ای. از طرف دیگر می‌بینی وظیفه‌ی به ثمر رساندن بچه‌ها را انجام داده‌ای و از این لحاظ رضایت خاطر داری و آرامش. بچه‌ها، انسان‌های بزرگی شده‌اند؛ مسئول و مستقل. در حالی که هنوز بچه تو هستند.

من و اصغر تمام ساعات هفته را با هم بودیم. دوستان انگشت‌شماری داشتیم که ملاقات با آن‌ها هم کمتر دست می‌داد. روزها بیشتر به خوردن یک قهوه در قهوه‌خانه و ساعتی نشستن و صحبت کردن اکتفا می‌کردیم. در سال‌های نخستین ورودمان این کار هم برای‌مان میسر نبود.

قهوه‌خانه جزء جدا نشدنی زندگی مردم فرانسه است. دوستان، یکدیگر را در قهوه‌خانه ملاقات می‌کنند. اگر تنها باشی، با گرفتن یک قهوه و ساعتی نشستن در کُنجی، یا روزنامه می‌خوانی یا مردم را تماشا می‌کنی. اگر دانشجو باشی، درس و مشقت را حاضر می‌کنی و اگر سیاسی باشی، جلسات مشترک بحث و گفتگویت را هم در همان قهوه‌خانه می‌گذاری. خانه‌های بسیار کوچک پاریس و کمبود جا، فرهنگ قهوه‌خانه رفتن را جزء زندگی مردم کرده است. من و همسرم نیز تنها تفریح و سرگرمی‌مان همین شده است. مثلی است که می‌گویند: برنامه‌ی تمام انقلابات دنیا در گوشه‌ی قهوه‌خانه‌های پاریس ریخته شده. بعضی از این قهوه‌خانه‌ها، تاریخی مربوط به اواخر ۱۹ یا اوایل قرن بیست دارند. بعضی با سربلندی روی کارت‌های خود نوشته‌اند که مثلاً این مکان پاتوق پیکاسو یا تروتسکی و یا سالوادور دالی بوده. کافه‌های خیابان سن ژرمن هم پس از پایان جنگ دوم، محل رفت و آمد فیلسوف اگزیستانسیالیست، ژان پل سارتر و خانم سیمون دوبوار بوده.

مردی از اهالی کرمان

در طول زمستان ۹۵، در جستجوی کار به همه جا سرکشیدم. برای همان ۷۰ ساعتی که مطابق قانون حق داشتم. دلم نمیخواست در خانه بیکار بنشینم و پول دولت را مجانی خرج کنم. اتفاقاً در پاریس با خانواده‌ی نازنینی آشنا شده بودیم به نام برومند که کرمانی هستند. زن و شوهر جوان و دو فرزند خردسال که ایران را ترک کرده بودند. آقای رضا برومند که استاد دانشگاه صنعتی شریف بود با دکتر احمد مدنی روابط نزدیک دوستی و همکاری سیاسی داشت؛ خصوصاً پس از انقلاب که ایشان استاندار خوزستان شده بود. پس از خروج اجباری دکتر مدنی از ایران، ایشان هم ناخواسته ترکِ یار و دیار کرده و به پاریس آمده بود. خالصانه تمام پس‌انداز خانوادگی خود را در خدمت دکتر مدنی و جوانان ایرانی فراری که به پاریس می‌رسیدند، گذاشت. خانه‌های متعدد اجاره

کرده بود. در هر کدام سه چهار نفر فراری مجرد را مسکن داده بود و در حد توانایی به هر کدام مقرری می‌داد. او و همسرش بدون چشم‌داشت، بیش از توان خود زندگی‌شان را وقف آواره‌ها کرده بودند. حُسن کار آقای برومند در این بود که به گروه خاصی کمک نمی‌کرد. از هر دسته و گروه سیاسی در میان آن جوانان بودند: چپ و ملی و مذهبی و توده‌ای. چون در آن سال‌ها واقعاً همگی محتاج کمک بودند. من و دو دخترم وقتی به پاریس رسیدیم یک هفته در استودیوی زندگی کردیم که آقای برومند موقتاً در اختیار همسرم گذاشته بود. بعد از یک هفته نقل مکان کردیم.

دو سه سال این وضع ادامه داشت تا سرمایه آقای برومند کم‌کم تمام شد. امیدها مبدل به یأس شد. انتظارها طولانی و همگی فهمیدیم که راه بازگشت مسدود شده است. ماه‌ها پس از اینکه ما استودیوی آقای برومند را ترک کردیم، ایشان خانم و دو دختر کوچک مرحوم منوچهر مسعودی را در آنجا مستقر کرد؛ بدون اینکه کوچکترین آشنایی با آن‌ها داشته باشد. فقط با یک سفارش من که از ایشان برای خانم مسعودی تقاضای کمک کردم. خانم مسعودی در بدو ورود در یک اتاق کوچک که متعلق به دوست شوهرش بود مسکن گزید. بعد آقای برومند او و دو دخترش را به خانه‌ی خود برد، از آن‌ها پذیرایی کامل کرد و بعد هم آن استودیو را برای مدت دو سال در اختیارشان گذاشت.

بهتر است ذکر خیری کنم از منوچهر مسعودی وکیل جوان دادگستری و مشاور قضایی آقای بنی‌صدر رئیس‌جمهور. او در سن ۴۲ سالگی، در مهرماه سال ۱۳۶۰ و در اوج کشتار جوانان مبارز، در زندان اوین تیرباران شد. منوچهر مسعودی سال‌ها قبل از انقلاب، عضو حزب ملت/ایران بود و همکاری نزدیک با مرحوم داریوش فروهر داشت (داریوش فروهر و همسر شجاع و فرزانه‌اش پروانه در پاییز سال ۱۳۷۷، به طرزی فجیع و بی‌نهایت سبعانه به دست جلادان جمهوری اسلامی در منزل خود تکه تکه شدند). مسعودی در سال‌های ۵۶ و ۵۷ مرتب به منزل ما رفت و آمد می‌کرد و در جلسات جمعه‌های خانه‌ی ما شرکت می‌کرد و به پیشنهاد همسر، هنگام تشکیل کمیته دفاع/از زندانیان سیاسی در سال ۵۶ به عضویت این کمیته درآمد. اولین جلسه‌ی کمیته دفاع/از زندانیان سیاسی در منزل ما تشکیل شد و همسر من از طرف اعضا که عبارت بودند از: خانم و آقای متین‌دفتری، منوچهر مسعودی، دکتر ناصر پاکدامن، اسلام کاظمیه، شمس

آل احمد و دکتر منوچهر هزارخانی، به ریاست کمیته انتخاب شد. هنگامی که در دی ماه سال ۵۶ که مقاله‌ی توهین آمیزی به امضای مستعار رشیدی مطلق راجع به آقای خمینی در روزنامه‌ی /اطلاعات چاپ شد، منوچهر مسعودی این شجاعت را داشت که در آن دوران خفقان علیه نویسندگی مقاله اعلام جرم کند. در آن زمان توهین به آقای خمینی که سال‌ها بود در تبعید آریامهر به سر می‌برد، توهین به مقدسات مذهبی مردم تعبیر می‌شد. چنانچه موج اعتراض به این مقاله در شهرهای مختلف موجب کشتار و سرکوب از طرف رژیم شد.

خطای جبران‌ناپذیر منوچهر مسعودی پس از دستگیری معلوم شد. ایشان علاوه بر دشمنی‌های خصوصی و شخصی، قربانی دست‌دادن با خانم‌ها در دفتر ریاست جمهوری شد که مجازات اعدام داشت.

زنده یاد، حسین نایب‌حسینی، دوست نازنین و همکار با لیاقت ما در جنبش، که همیشه صورتی خندان داشت، همراه با نیروی مبارزه و شجاعتی بی‌نظیر، نیز در زمستان ۶۰ اسیر جلادان اوین شده بود. او مدت‌ها هم‌بند منوچهر مسعودی بود. او پس از شش ماه زندان و هنگام آزادی، وصیت‌نامه منوچهر مسعودی را برای خانمش به یادگار آورد و تعریف کرد که: غروب شده بود که در سلول ما باز شد و منوچهر مسعودی را صدا زدند. او به من گفت: نایب مرا برای اعدام می‌برند. گفتم: به دلت بد نیار، این هم جزء بازپرسی‌های ناپهنگام است. او رنگ‌پریده رفت و دیگر بازنگشت. مأموران همان شب وصیت‌نامه‌ی او را که حاکی از علاقه‌ی شدیدش به ایران و به همسر و فرزندان خردسالش بود، به من سپردند. او در چند خط وفاداری خود را به همسرش و به اصول اخلاقی‌اش و به ایران‌ش، برای بازماندگان به ثبت رساند. حدود یک سال پس از خروج ما از ایران، خانم مسعودی و دو دختر خردسالش از ایران خارج شدند و خود را از راه استانبول به پاریس رساندند.

ریخته‌گر انقلابی

باید ذکر خبری کنم از حسین نایب‌حسینی که از چهره‌های فراموش نشدنی نهضت ملی شدن نفت و انقلاب ایران است و شاید برای بسیاری از متولدین بعد از انقلاب گمنام باشد.

نایب‌حسینی کارگر ریخته‌گر در سال‌های ۳۲ - ۱۳۲۹، عضو نیروی سوم به رهبری زنده‌یاد خلیل ملکی بود. او کسی بود که در روز ۳۰ تیر ۱۳۳۱ و در اوج درگیری هواداران دکتر مصدق با مأمورین رژیم شاه، مجسمه‌ی شاه را از میدان مُخبرالدوله پایین کشیده بود. او پس از اینکه نامه‌ی ۲۳۰ صفحه‌ای همسر من خطاب به وزیر دربار، آقای معینیان، در سال ۱۳۵۵ منتشر شد، چون صدها انسان تشنه‌ی آزادی و مبارز و چون سایر اعضای قدیمی نیروی سوم، روح تازه‌ای گرفت و به منزل ما آمد و از اعضای پُر و پاقُرس و با ایمان و فعال گروه سیاسی جنبش شد. نایب‌حسینی نیز در کنار همسر من پس از انقلاب بنای مخالفت با رژیم از راه رسیده را گذاشت. در حالی که همین نایب‌حسینی در ماه‌های پایانی انقلاب چنان شوق‌زده بود که روز ورود آقای خمینی به تهران در حدود چهل نفر از دوستان و یاران خود را به ناهار به منزل خویش برد و پذیرایی کرد. من و همسر من نیز جزء میهمانان بودیم. اما پس از انقلاب چون بسیاری از آزادیخواهان متأثر و دل‌زده از آن همه آرمان‌های بر باد رفته، به صف مخالفین پیوست. بسیاری از اعضای صدیق و پاکدل جنبش، مفتون انقلاب و جریانات پس از آن و تبلیغات رادیو و تلویزیون، بدون چون و چرا از آقای خمینی و جمهوری اسلامی حمایت

می‌کردند. در پیاده‌روی‌هایی که از اوایل سال ۱۳۵۸ رژیم برای بیعت با امام به راه می‌انداخت، شرکت می‌کردند. هنگامی که فرزند آیت‌الله طالقانی را ربودند و در ۵ اردیبهشت ۵۸ هم‌سرم در سرمقاله‌ی جنبش به نام «صدای پای فاشیسم»، رژیم تازه از راه رسیده را محکوم کرد، خیلی‌ها بنای مخالفت و اعتراض را گذاشتند. و حتا چند نفر از جمله شمس آل‌احمد که یارِ غار و همسایه‌ی دیوار به دیوار ما بود، پای خود را از دفتر جنبش کنار کشیدند. این مقاله به قول یک خبرنگار فرانسوی چون بمبی در تهران صدا کرد. تهرانی که همراه با سایر شهرهای ایران در تَب و تاب پیاده‌روی‌ها و شعارها می‌سوخت و کمتر کسی جرأت مخالفت با این ماشین عظیم تبلیغاتی را داشت. مرحوم قطب‌زاده که در آن زمان رئیس رادیو - تلویزیون بود و خود از برپا کنندگان سَر و صدا و تبلیغات بعد از انقلاب، دستور داد مقاله را از رادیو بخوانند. اما نایب‌حسینی شجاعانه از نوشتن این مقاله حمایت کرد. در جلسه‌ی هفتگی جنبش در منزل ما به همه‌ی اعضای هیأت رئیسه گفت: آقایان من و ما اگر می‌خواستیم از این رژیم حمایت کنیم، باید به حزب جمهوری/اسلامی رو می‌آوردیم. من کارگرم و سوسیالیست و حاضر نیستم زیر بار برنامه‌های اسلامی رژیم بروم؛ در حالی که نمازم را هم می‌خوانم و روزه هم می‌گیرم.

یادش بخیر که شنیدن خبر درگذشتش مرا قلباً متأثر کرد و برایم بسیار گران آمد. او از جمله دوستان ما در ایران بود که هرگز قیافه‌ی مهربان و سادگی و صداقتش از یادم نمی‌رود. هنگامی که در پایان زمستان ۶۰ پس از پنج ماه اسارت از زندان آزاد شد، به دیدنش رفتم و خبر خروج اصغر از ایران را به او دادم. برایم تعریف کرد که در زندان ساعت‌ها او را از سر آویزان و شلاق می‌زدند تا که از هوش می‌رفت؛ در سنین بالاتر از شصت سالگی. اما او جز صداقت در چنته چیز دیگری نداشت. چه بسا خبر فعالیت‌های او در زمستان ۵۷ و در اوج انقلاب از جمله رساندن وانت‌های خواربار به مردم قزوین و نجف‌آباد که در درگیری با سربازان شاه تلفات جانی فراوان داده بودند، به گوش مسئولین بعد از انقلاب رسیده بود. و من اطمینان دارم که آن‌ها او را خوب می‌شناختند و تنبیه و شکنجه و اسیر کردن انسانی چون او عطش قدرت‌طلبی‌شان را خاموش می‌کرد.

کار در نانوائی

برمی‌گردم به شرح حال خانوادگی برومند که پس از تَه‌کشیدن سرمایه‌ی‌شان زن و شوهر مجبور شدند کمربندها را محکم ببندند و شروع به کار کنند. آقای برومند بالاخره پیشنهاد یک شرکت راه‌سازی سویسی را پذیرفت که به لیبی برود. در نتیجه همسر جوان و دو کودک خردسال خود را در پاریس گذاشت و مدت سه سال و نیم در لیبی کار کرد و هر وقت فرصتی دست می‌داد چند روزی برای دیدار عزیزانش به پاریس می‌آمد. در این مدت مقداری سرمایه جمع کرد و پس از پایان قرارداد به پاریس آمد و یک مغازه عکاسی باز کرد. چند سالی هم زن و شوهر شبانه‌روز در این مغازه کار کردند و چون در این رشته رقابت زیاد بود، مغازه را فروختند و در سال ۱۳۷۴) به فکر باز کردن یک نانوائی صنعتی و ساندویچ‌فروشی افتادند. من که می‌دانستم آن‌ها هیچ تجربه‌ای در این کار ندارند، پیشنهاد کمک و همکاری دادم. آن‌ها با میل پذیرفتند. در نتیجه از اوت ۹۵ که مغازه افتتاح شد، من هم مشغول به کار شدم؛ به صورت نیمه وقت و درست پس از شش ماه بیکاری.

مغازه در پورت اورلئان (*Porte d'Orleans*) و تقریباً به محل اقامت من نزدیک بود. فضایی کوچک، بسیار زیبا تزئین شده با ماشین‌های مختلف پخت نان و شیرینی. آشپزخانه‌ای کوچک با یک میز معمولی برای درست کردن ساندویچ. ساندویچ‌های

۵۶درست شده با نان‌های گرم و تازه از فر بیرون آمده. من هم از تجربه‌ای که از کار در آشپزخانه پیدا کرده بودم استفاده کردم و به آن‌ها جلوه و تنوع زیادی دادم. مغازه مثل تمام نانوائی‌های پاریس از شش صبح باز می‌شد و پس از حاضر شدن اولین سری نان و شیرینی، از ساعت هفت رسماً شروع به فروش می‌کرد. قرار شد که من از ساعت نه صبح بروم تا سه بعدازظهر. روزهای اول بسیار کم مشتری داشتیم: من از ساختن ده ساندویچ شروع کردم. در فروش هم کمک می‌کردم. آقای برومند نان می‌پخت و خانم فروش می‌کرد. چقدر متأثر می‌شدم که می‌دیدم که مردی که باید سر کلاس‌های درس خودش در دانشگاه صنعتی شریف باشد و آنچه را که سال‌ها آموخته است به نسل جوان منتقل کند، مشغول بیرون کشیدن نان از تنور است. کاری را که یک کارگر ساده می‌تواند انجام بدهد، چرا؟ چون هدفی جدا از سردمداران جمهوری اسلامی داشت و به ایرانی دیگر می‌اندیشید. و کم نیستند امثال او که سرمایه‌های ایران بوده‌اند و حالا در گوشه و کنار دنیا برای ادامه‌ی حیات و بزرگ کردن فرزندان به هر کاری تن در داده‌اند. هر روز که از آن ماه اوت ۹۵ می‌گذشت، بر تعداد مشتری‌ها نیز اضافه می‌شد. هم نان‌ها تازه و گرم بودند و هم برخورد مهربانانه و مودبانه این زن و شوهر با مشتری‌ها موثر بود. در نتیجه به ماه اکتبر که رسیدیم من از شدت کار به قول معروف فرصتِ سرخاراندن نداشتم و هنگام ظهر نیز فرصتِ خوردنِ ناهار پیدا نمی‌کردم و در حال ساختن ساندویچ، لقمه نانی به دهان می‌گذاشتم. در عرض دو ماه از ده ساندویچ رسیده بودم به روزی ۱۵۰ تا ۱۸۵. هنگامی که هجوم مشتری‌های ظهر تمام می‌شد و نزدیک سه بعد از ظهر، دیگر رَمقی در تن نداشتم. مثل یک آدم آهنی و با سرعت کار می‌کردم. و چقدر این زوج مهربان، راضی و خوشحال بودند، خدا می‌داند. کار من بسیار یکنواخت و خسته‌کننده بود. تمام روز کار زیر نور چراغ‌های نئون و ایستاده سرپا حاضر کردن وسایل اولیه‌ی تهیه‌ی ساندویچ‌ها. شستن و خردکردن خیار و گوجه و کاهو و جعفری، اول صبح مقداری از وقت مرا می‌گرفت. اغلب روزها، هنگامی که به منزل می‌رسیدم از شدت درد دست و پاهایم تب می‌کردم. بی‌صدا مسکنی می‌خوردم و بعد از ساعتی استراحت حالم جا می‌آمد. همیشه اصغر به من می‌گفت: تو هنگام بازگشت مثل اینکه لِه‌شده‌ای؛ کار در مغازه کنار دریاچه‌ی شهر کُرتی آن‌قدر خسته نبودی! و من می‌دانستم که یکنواختی کار و ایستادن دایم، از انرژی من کم می‌کند. گاهی به یاد فیلم «عصر جدید» چارلی چاپلین

می‌افتادم که دنیای یکنواخت کار صنعتی را به مسخره گرفته بود و می‌خندیدم. با وجود خستگی، محیط آرام و نشاط‌آوری داشتیم. آقای برومند و همسرش با اینکه آن‌ها نیز خسته بودند، با روحیه و رفتارخوش خود، فضای مغازه را شاد می‌کردند. بارها اتفاق می‌افتاد که آقای برومند از خستگی در گوشه‌ای از مغازه روی زمین بنشیند و همان‌جا به خواب برود. دخترکی فرانسوی را هم استخدام کرده بودند که در فروش کمک می‌کرد. مغازه کم‌کم مشتریان دایم پیدا کرد و من هم به تدریج به ساندویچ‌ها، سالادهای متنوع و متعدد می‌افزودم. با همان روحیه‌ی قبلی، خیال می‌کردم این کار به خودم تعلق دارد. از فروش زیاد مغازه لذت می‌بردم.

به زمستان رسیدیم و سرمایی که بیداد می‌کرد. فروش همچنان بالا بود، ولی رنجی که همه‌ی ما از سرما می‌بردیم قابل وصف نبود. جلوی مغازه باز بود و سوز سرما تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. من یک کت گلفت می‌پوشیدم و سر و صورتم را با شال می‌پوشاندم و ساندویچ درست می‌کردم. در آشپزخانه وسیله‌ی گرم کننده اصلاً وجود نداشت. تا فرصتی دست می‌داد، کف دست‌ها و گاهی پشتم را به فر شیرینی‌پزی می‌چسباندم و گرم می‌شدم. مهم برای من سوز و سرما نبود. مهم این بود که کار می‌کنم. دخترهایم به سر و سامان رسیده‌اند و یار شاطرهم شده‌اند. و همسرم با یک نیروی مقاومت خارق‌العاده، تنهایی، کمبودها، غصه‌ها را تحمل می‌کند. از چپ و راست فحش می‌شنود و همیشه و همچنان هر جا که لازم است از اصول دفاع می‌کند و به دنبال کلام حق می‌رود. این همان همسری است که من همیشه آرزو داشتم. برای من ایده‌آل آن بود که در کنار مردی باشم که به اخلاق و شرافت پای‌بند باشد و به عدالت بیندیشد. و او این صفات را داشت و مرا خوشبخت می‌کرد.

در این ماه‌ها، با وجود کار زیاد به شدت نگران مادرم بودم. این نگرانی، توأم با شرمندگی نیز بود. زیرا که در کنارش نبودم و می‌دانستم که دیگر او را نخواهم دید. هفته‌ای یکی دو بار، چند دقیقه تلفنی با او صحبت می‌کردم. همیشه آرزو می‌کرد که بهبود یابد و بتواند یک‌بار دیگر به پاریس بیاید. از وضع جسمی و بیماری خود هیچ شکایتی نمی‌کرد. او عادت نداشت که دردش را برای کسی بازگو کند و این ارث ارزنده‌ای است که برای فرزندانش به یادگار گذاشته است. پرستاری مهربان، شبانه‌روز از او مراقبت می‌کرد. دوستانم اغلب احوالش را می‌پرسیدند. خصوصاً، عالم عزیز.

نگار در سال ۱۹۹۵

کار جدی نگار هم در این سال شروع شد. با یک گروه فیلم‌برداری کار می‌کرد و مخارج زندگی‌اش را تأمین می‌نمود. شانس آورد که فیلم‌برداری از فیلمی می‌کرد که ستاره‌ی اول آن سوفیالورن بود. این فیلم توسط یکی از هنرپیشگان معروف فرانسه تهیه می‌شد به نام روزه آنن که باجنای فرانسوا میتران رئیس‌جمهور وقت فرانسه بود. این فیلم سرگذشت کودکی او بود که در آن نقش مادرش را به سوفیالورن داده بود. نام فیلم «آفتاب» بود. و قرار بود قسمتی از آن در سرزمین مادری تهیه‌کننده، فیلم‌برداری شود؛ یعنی مراکش. گروه سه هفته به مراکش رفت و نگار چون پناهنده‌ی سیاسی بود، باید ویزا می‌گرفت. سفارت مراکش در پاریس از دادن ویزا به او خودداری کرد. بقیه‌ی گروه چون فرانسوی بودند احتیاج به ویزا نداشتند. نگار ماند در پاریس با همان دردِ همیشگی؛ غربت و غریبه بودن...

در بیست و شش سالگی سناریوی دوم خود را نوشت که یک فیلم کوتاه بیست دقیقه‌ای بود به نام «در میان امواج». برای ساختن فیلم از مرکز سینمایی فرانسه جایزه گرفت و کانال سه تلویزیون فرانسه فیلم را از او خریداری کرد و نمایش داد. داستان فیلم زندگی مردی بود از دریایی دوردست به نام «آیرم» که به خاطر جو سیاسی وطنش مجبور شده

بود زن و فرزند را به جای‌گذار و فرار کند و پناهنده شود. ۱۵ سال سپری شده بود و او در این ۱۵ سال اغلب صبح‌ها به کنار ساحل می‌رفت. و چهره‌ی همسرش و اشک‌های او در هنگام جدایی در نظرش مجسم می‌شد و ناگاه او با لباس خود را به آب می‌زد که بطرف دیگر برود و اغلب ماهیگیران او را هنگام غرق شدن نجات می‌دادند. چشمان آبی رنگش که هم‌رنگ دریا بودند، همیشه به ساحل روبرو دوخته شده بود. با خود می‌گفت: در این غربت، آزادی را پیدا کردیم؛ ولی در عوض هر آنچه را که داشتیم از دست دادیم. لباس‌هایش بی‌نهایت کهنه و مندرس بودند. عاقبت در یک صبح ابری و مه‌آلود، ماهیگیران جسد بی‌جان او را کنار ساحل پیدا کردند که امواج کف‌آلود به نوبت از روی آن می‌گذشتند.

آیرم شاید در لحظه‌ی غرق شدن فکر می‌کرد که در حال نزدیک شدن به ساحل روبرو و دیدن آن کسان و چیزهایی است که سال‌ها از دوری آن‌ها رنج کشیده است. نگار تمام غم غربت و رنج‌های پدرش و جدایی از ایران را در وجود «آیرم» بیان کرده بود. نگار دُردی را که از دوازده سالگی از این دوری دایمی، از این جدایی دایمی از ایران به دوش کشیده بود، به خوبی در این فیلم مجسم کرد. مردی که در سال‌های بالاتر از ۶۰ سالگی رُل آیرم را بازی می‌کرد، هنرپیشه‌ای بود که ۴۰ سال قبل از آفریقای جنوبی به فرانسه آمده بود. همیشه به نگار می‌گفت: من با بازی در فیلم تو دو مرتبه دُرد غربت را احساس کردم. من واقعاً «آیرم» نام دارم و تو به من نشان دادی که غم غربت تمامی ندارد.

نگار سناریو را برای گرفتن فتوکپی به مغازه‌ای برد که مرحوم اسلام کاظمیه در آن کار می‌کرد. یک نسخه از آن‌را به خود اسلام داده بود که مطالعه کند. چند روز بعد اسلام به ما زنگ زد و گفت: سناریوی نگار را خواندم و بسیار پسندیدم. به او تبریک می‌گویم که شرح حال همگی ما را نوشته. پس از خودکشی اسلام در مه ۱۹۹۷ (۱۳۷۶)، نگار برای خاک‌سپاری او نیامد. گفت: نمی‌توانم اسلام را ببینم که سرنوشت «آیرم» را پیدا کرده است!

مرگ دکتر ساعدی

از جمله ضربه‌هایی که در این سال‌های غربت بر پیکر جامعه‌ی فرهنگی ما در تبعید خورد، مرگِ خود خواسته‌ی تعداد زیادی بود از جوانان دانشجو یا فارغ‌التحصیل که تضادها را تحمل نیاوردند، با آوارگی کنار نیامدند و اغلب در سنین ۱۸ تا ۲۰ سالگی به زندگی خود خاتمه دادند.

در میان دوستان نزدیک ما، مرگِ تدریجی دکتر غلامحسین ساعدی، «گوهر مراد» و خودکشی اسلام کاظمیه، بیشترین رنج روحی را برای ما همراه داشت که مایلیم هر دو را به طور خلاصه بیان کنم.

نمایشنامه‌نویس و نویسنده‌ی بزرگ وطن ما دکتر غلامحسین ساعدی «گوهر مراد» که چون ما در زمستان ۶۰ آواره شد و به فرنگ آمد، با اراده و خواست خود به زندگی‌اش خاتمه داد. یعنی وسایلی را فراهم آورد که به رفتن خود سرعت بیشتری بدهد. روح لطیفش و مناعتِ طبعش، طاقت کشیدن بار غربت را نداشت. خصوصاً که در خلوت

دوره‌اش کرده بودند و آزادی‌اش را به نفع خواسته‌های خود محدود. هر بار که او را می‌دیدیم، با لهجه‌ی زیبای آذربایجانی خود می‌گفت: "ای مرگ بیا که زندگی ما را کشت". و با خنده اضافه می‌کرد: "خدایا مرا چه به فرانسه آمدن. اینجا همه چیز نظم دارد حتی کیوترها هم از چراغ قرمز رد نمی‌شوند." راست می‌گفت. جای او در ایران بود. در کنار مردم ستمدیده و دربندی که او در مطب خود در جنوب شهر تهران آن‌ها را می‌دید و شب‌ها نیز قصه‌هایشان را می‌نوشت. او در سن ۵۰ سالگی در سال ۱۹۸۶ (۱۳۶۵)، به بیماری سیروز کبد مبتلا شد؛ در اثر مصرف زیاد الکل. و می‌دانست که دارد با سلامتی خود بازی می‌کند و این بازی را می‌بازد، یا شاید به تعبیر خودش برنده می‌شود. یک ماهی در بیمارستان بستری شد و درگذشت. او از دورویی‌ها فرار کرد. از دودوزه بازهایی که دور و برش بودند، خصوصاً از فرصت‌طلبانی که حتی در مرگش صف‌آرایی کردند، صاحب عزا شدند و این افتخار را نصیب خود ساختند که همه‌ی وسایل تشییع جنازه او را فراهم آوردند.

هزاران نفر از ایرانیان آواره، جنازه‌ی او را تا قبرستان پرلاشر همراهی کردند. او را در یک روز سرد و بارانی و غمگین و خاکستری پاییز پاریس در نزدیکی مزار صادق هدایت به خاک سپردیم و اشک‌ریزان به خانه برگشتیم. هنوز پوست تن‌مان کُلفت نشده بود که در مقابل این ضربه‌ها مقاومت کنیم. این اولین ضربه بر پیکر روشنفکران و نویسندگانی بود که خاک ایران را ترک کرده بودند. در غم از دست‌دادنش و بر سر مزارش و کنار دسته‌های گُل خیس‌شده از باران، سخنرانی‌ها شد و شعرها خوانده شد. اما چه حاصل که جای او همیشه خالی خواهد ماند.

فراموش نمی‌کنم شبی را در زمستان ۵۶ که اعضای *کانون نویسندگان ایران* در منزل ما در تهران جلسه بحث و گفتگویی داشتند به مناسبت تصمیم‌گیری برای شرکت یا عدم شرکت *کانون* در تظاهرات که ساعت‌ها طول کشید. ساواک اعضای هیئت مدیره از جمله همسر مرا تهدید کرده بود که *کانون* را تعطیل خواهد کرد. آقای به‌آذین به نمایندگی از طرف چپ‌ها یا بهتر بگویم حزب توده، مخالف شرکت در تظاهرات همراه با مردم بود. عده‌ای سحرزده نیز به دورش گرد آمده بودند که از او حمایت می‌کردند.

ایشان معتقد بود که *کانون* باید کار صنفی بکند، نه کار سیاسی. اما پس از انقلاب چنان به کار سیاسی روی آورد که باعث پاشیدگی و دوپارگی *کانون* شد. زیرا هدفی جز کشاندن *کانون* به سوی خط حزب توده نداشت. بعد از رأی‌گیری، تیم طرفداران به‌آذین بیشتر از هواداران شرکت در تظاهرات که دکتر سعدی هم در میان آن‌ها بود، رأی آورد. جلسه به هم خورد و بحث تندی بین دکتر سعدی و او درگرفت. سعدی با همان صراحت همیشگی گفت: آقای به‌آذین، من به شما اعتماد ندارم. شما تا با به حال یازده بار به من دروغ گفته‌اید!

مرگ رویا

به جاست که از میان رفتگان ذکر خیری بکنم از یک مادر، یک همسر و یک هم‌رزم که در جوانی و در ایران به عمر خود پایان بخشید و ما را که هزاران کیلومتر از او دور بودیم، در غمی بزرگ فرو برد.

از «رویا» سخن بگویم. همسرِ نعمت میرزازاده (م.آرزم) شاعر معروف و عضو کانون نویسندگان/ایران. رویا قبل از انقلاب سختی‌ها را کشید. ذریه‌داری‌های ناشی از زندانی شدن همسرش را تحمل کرد. سه کودک خردسال را نگهداری کرد. گاهی در تهران و زمانی در مشهد، زادگاه‌شان. اما در زمستان ۸۳ (۱۳۶۱)، از شدت استیصال به زندگی خود در مشهد پایان داد. در پاییز ۶۰ همسرش آقای نعمت آرزم (میرزازاده) چون سایر مخالفین رژیم، تهران را مخفیانه ترک گفته بود. اما برای رویا امکان اینکه با دو نوجوان و یک کودک چهار ساله به دنبال همسر حرکت کند، میسر نشد و او با هر سه بچه به مشهد رفت.

آخرین باری که او را دیدم اوایل پاییز سال ۱۳۶۰ بود. عادت داشتم بعضی صبح‌ها که دخترها در مدرسه بودند، حدود نیم ساعتی به خانه‌ی خودم سری بزنم و با دیوارهای

خالی و فضای غمگین آن خلوت کنم. در آن مدت کوتاه ساکت در گوشه‌ای می‌نشستم و به آن همه خاطرات شیرین و هیجان‌های پی در پی زمان انقلاب که در این خانه یادگار گذاشته بودم، می‌اندیشیدم. دلم هوای آن سال‌های گذشته را می‌کرد و با این دیدار کوتاه کمی آرام می‌گرفتم. در را می‌بستم و به خانه‌ی امن خود یعنی منزل زری عزیزم باز می‌گشتم.

در یکی از این روزها، رویا اتفاقاً به خانه‌ی ما تلفن کرد. خوشبختانه منزل بودم. گفت: در حال جمع‌آوری لباس گرم هستم برای نوجوانان مجاهدی که از روز تظاهرات ۳۰ خرداد ۶۰ هنوز نتوانسته بودند به خانه‌های خود بازگردند و شب‌ها بدون بالاپوش در کوچه‌ها، باجه‌های تلفن و در پارک‌ها می‌خوابیدند. از من نیز کمک خواست. آن‌ها نوجوانانی بودند که خوشبختانه در پاییز ۶۰ و پس از فرار رهبرشان مسعود رجوی به فرانسه، زیر تیغ جلادان اوین نرفته بودند. با رویا قرار گذاشتم که سه روز بعد سر ساعتی معین به خانه‌ی ما بیاید. در مدت این سه روز مقدار زیادی لباس گرم از همسایه‌ها جمع‌آوری و بسته‌بندی کردم. روز مُعین آمد. با عجله بسته‌ها را گرفت، چند دقیقه‌ای با هم بودیم و جدا شدیم. به من گفت: خیلی خسته‌ام و دربه‌در و آواره. از این خانه به آن خانه. به او گفتم: من هم دست کمی از تو ندارم، من و لیلا و نگار هم آواره‌ایم. ماه‌هاست که در خانه‌ی خود نمی‌خوابیم.

رویا لیاقت این را داشت که سالیان سال زنده بماند و بچه‌ها را سر و سامان بدهد. اما طوفان حوادث درخت تنومند روحش را شکست و به صورت دلخراشی به زندگی خود پایان داد و به سوی آرامش رفت. اما فاجعه درین جا تمام نشد. فرزندانش در ایران ماندند یا بهتر بگوییم محکوم بودند که بمانند؛ تحت سرپرستی اقوام نزدیک‌شان. هنگامی که رویا زندگی را ترک کرد، دختر کوچکش چهار ساله بود.

چند سالی بعد، شرایط مساعد شد برای اینکه نعمت آرزم بتواند در پاریس از بچه‌ها نگهداری کند. هر سه فرزند او به پاریس آمدند. دو دختر و پسر بزرگش نیما که بیست و یک ساله شده بود. نیمای رنج کشیده و مادر از دست داده درست یک ماه و نیم پس از ورودش به پاریس، در یک درگیری پوچ با پلیس فرانسه کشته شد. و داغ بزرگی بر دل همه‌ی کسانی که این خانواده را می‌شناختند، گذاشت.

ماجرای ما چنین شنیدیم: نیما در پارکی در نزدیکی ایستگاه سن‌لازار نشست بود. فرانسه

هم صحبت نمی‌کرد. دو پلیس گشت به او نزدیک می‌شوند و اوراق شناسایی می‌خواهند. نیما از ترس پلیس و خاطراتی که از پاسداران ایران داشت پا به فرار می‌گذارد. آن‌ها هم به او مشکوک می‌شوند و تعقیب می‌کنند. نیما وارد ساختمانی می‌شود و تا طبقه ششم بالا می‌رود. وحشت‌زده به یک انباری پناه می‌برد. پلیس گاز اشک‌آور به کار می‌گیرد. نیما در حال خفگی خود را از پنجره‌ی انبار به پایین پرت می‌کند و جابجا کشته می‌شود.

تحقیقات راجع به این مرگِ دلخراش یک ماه و نیم طول کشید و جسد نیمای بیگناه را در سردخانه نگهداشتند تا اجازه‌ی دفن صادر شد. او را هم در پیرلاشز به خاک سپردیم. خوشبختانه رویا وجود نداشت که ببیند فرزند ارشدش به هوای رسیدن به آزادی، به قتلگاه خود وارد شد و مزه‌ی آزادی را نچشیده به خاک رفت.

خودکشی اسلام کاظمیه

۱ داستان خودکشی اسلام کاظمیه در ماه مه ۱۹۹۷، حکایت دلخراش تنهایی، بی‌کسی، بی‌پولی و احساس پوچی در غربت است. سابقه‌ی دوستی او با همسر من به سال‌های جوانی هر دو و فعالیت روزنامه‌نگاری برمی‌گردد. بعد از ازدواج ما در دی‌ماه ۱۳۴۲، او، شمس آل‌احمد و علی‌اصغر خبره‌زاده، سه نفری بودند که زیاده‌تر از دیگران می‌دیدیم. اولین عکس‌های کودکی لیلا و بعد نگار توسط اسلام و شمس گرفته شده است. اسلام در طول سال‌ها، شاهد رشد و بزرگ شدن دخترهای ما بود که به او «عمو اسلام» می‌گفتند. هنگام تشکیل دوباره‌ی *کانون نویسندگان* در سال ۱۳۵۶ و بعد تشکیل *کمیته‌ی دفاع از زندانیان سیاسی*، اسلام در کنار شوهر من، عضو هر دو *کانون* و از فعالان بود. هنگامی که در پایان سال ۵۶ همسر من با انتشار اعلامیه‌ای تشکیل گروه سیاسی جنبش را به اطلاع مردم رساند، او بود که پیشنهاد کرد روزنامه‌ای زیراکسی به همین نام منتشر شود و در کنار آن *دفترهای ادبی جنبش* که هر دو پس از انقلاب رسمی شدند. خود اسلام به سردبیری جنبش انتخاب شد. در جلسات بحث و گفتگوی جنبش که هر چهارشنبه در دفتر روزنامه تشکیل می‌شد، حضور فعال داشت و سخنرانی می‌کرد و به پرسش‌ها پاسخ می‌گفت. اسلام غیر از یکی دو مورد که به دلیل شخصی خود را از زندگی ما کنار کشید، تقریباً جزء

خانواده‌ی ما شده بود. سال‌ها هر روز شنبه برای خوردن آبگوشت به منزل ما می‌آمد. در طول انقلاب حداقل هفته‌ای پنج روز در منزل ما بود. به میهمانی منزل برادرهای من و برادرهای شوهر من می‌آمد. و در تابستان ۱۳۵۹ و پس از تعطیل روزنامه‌ی جنبش از طرف همسر، ناگهان راهی فرانسه شد. علت این سفر را رفع خستگی و کمی استراحت توجیه کرد. در فرانسه به جبهه‌ی *نجات ایران* به رهبری دکتر علی امینی نخست‌وزیر سابق ایران پیوست و مأمور انتشار ماهنامه‌ی *ایران و جهان* شد. البته از سال‌های نوجوانی روابط نزدیک خانوادگی با دکتر امینی داشت.

پس از رسیدن همسر به فرانسه تمام راه‌ها را امتحان کرد که او را هم به سمت جبهه *نجات* بکشاند. آن‌قدر اصغر را مستأصل کرده بود که خود را از او پنهان می‌کرد. و زمانی که هنوز در ایران بودم، اصغر برای من نوشت: "همیشه با خود می‌گویم: بروتوس تو هم!"

رفتار سیاسی اسلام باعث قطع رابطه ما با او شد. حتا هنگامی که من و دخترها به پاریس رسیدیم، برای دیدن ما نیامد. این قطع رابطه در حدود ۱۱ سال طول کشید. اما لیلا و نگار او را همچنان دوست داشتند و لیلا با میل و رغبت او را به عروسی خود دعوت کرد. اسلام دیگر تنها شده بود. روزنامه را دکتر منوچهر گنجی و شاهین فاطمی از دست او در آورده بودند و اسلام تقریباً خانه‌نشین شده بود. این را هم بگویم که پس از جدایی از دکتر امینی شنیدیم که گردش بُهت‌آور دیگری کرده و با رضا پهلوی فرزند شاه سابق ایران تماس گرفته و در کنار آن‌ها مشغول فعالیت برای براندازی رژیم شده است. این حرکت اسلام برای ما اصلاً قابل فهم نبود. در نتیجه دوباره بین ما فاصله افتاد و رابطه‌ی نیم‌بندی که برقرار شده بود از بین رفت. بعد شنیدیم که به علت سکت‌های قلبی در بیمارستان بستری است. پس از بهبود، چندین بار تلفن کرد و یک شب برای دیدن دخترها به منزل ما آمد. از سر و صدا افتاده بود. پیدا بود خیلی مفلوک و تهیدست شده است. پس از عمل دوم قلب، به همت مرحوم شفیعی دوست وفادارش، در مغازه‌ی فتوکپی‌ای که با سرمایه‌ی ایشان راه افتاده بود، مشغول به کار شد؛ در سن بالاتر از ۶۵ سالگی. همیشه اصغر می‌گفت: با تمام چرخش‌هایی که اسلام کرده، به خاطر خاطرات مشترک جوانی‌مان او را دوست دارم و وقتی از مقابل مغازه‌ای که او در آن کار می‌کند رد می‌شوم و او را ناتوان و رنگ‌پریده و سُرپا مشغول فتوکپی می‌بینم،

رنج می‌کشم. اما این کار هر روزه با جسم ناتوان و علیل او جور در نمی‌آمد. قرض داشت و طلبکارها امانش نمی‌دادند. پس از سکتی سوم بود که خیال می‌کنم تصمیم آخر را گرفت. روح خسته‌اش دیگر طاقت کشیدن بار جسم علیلش را نداشت. در اتاقی کوچک که متعلق به دوستی بود، تنها زندگی می‌کرد.

پس از همان سومین سکتی و خروج از بیمارستان، شبی به ما تلفن کرد و قرار شد به منزل ما بیاید. آخرین باری که صدای او را از تلفن شنیدم بعد از ظهر همان شبی بود که خودکشی کرد. با من و اصغر مدتی صحبت کرد. گفتم: رژیم غذایی دارید؟ گفت: بله. گفتم: پس هر چه میل داری بگو برای درست کنم. گفت هر روز که خواستم بیایم حتماً شب قبل تلفنی خواهم گفت. دلم می‌خواست خاطراتم را که دست‌نویس بود، او بخواند و نظر بدهد که نشد. اما بعداً حدس زدم که این تلفن آخر برای شنیدن صدای ما و خداحافظی با ما بوده است. همان شب یعنی ۵ مه ۱۹۹۷ (دوشنبه ۱۵ اردیبهشت ۱۳۷۶)، به صورتی شجاعانه و شاعرانه به زندگی خود خاتمه می‌دهد. همان شب برای اصغر در نامه‌ای شرح کوتاهی می‌نویسد که چرا به میل خود به زندگی‌اش خاتمه می‌دهد:

سید جان سلام

از سال ۱۳۳۱ یا ۳۲ بود که از اروپا برگشتم؟ از آن روز تا امروز بیش از چهل و پنج سال است و عمری است که مرتب چه در دوران‌های اختلاف سلیقه‌ها و دوری‌ها و چه در نزدیکی‌ها مرتب از حال یکدیگر خبر داشته‌ایم. و از هم دست برنداشته‌ایم. (حالا می‌بینم بر روابط دو نفره‌ی ما نوعی اخلاق دموکراسی حاکم بوده است که ظاهراً نقطه مشترک اساسی عقیده‌ی ما است). به همین مناسبت نخواستیم از این آخرین خبر، بی‌خبرت بگذارم. بیماری و گرفتاری‌هایی که همراهش آمد خسته‌ام کرد. احساس احتیاج کردم به خواب مفصل، اگر مال دیگران، بی‌اختیار است، بگذار مال من به اختیار خودم باشد. برای دیگران هم نوشته‌ام که عجیب و بیمارگونه یا عاشقانه به آن مملکت خراب شده‌ی خودمان به‌عنوان یک مجموعه‌ی از تاریخ و فرهنگ مشترک و مردمی که در یک واحد جغرافیایی مشترک می‌زیند دلبسته بودم و هستم. دلم می‌خواست در آن خاک بخوابم که هزار نقش برآرد زمانه،...والنخ.

مخصوصاً این سال آخر، هر چه به شوخی می‌گرفتم نمی‌شد و از حضور چند تن جواسیس خودفروخته دستگاه اطلاعاتی جمهوری اسلامی که به بهانه‌های مختلف اطرافم حلقه زده بودند؛ زجر می‌کشیدم (دررأس آنها حقیری به نام فراستی، یا نجاستی).

دیگر وراجی نکنم که وقت خواهد گذشت. افسوس که یادداشتهای کیان خانم عزیز نخوانده ماند و نوهات ندیده. لیلا و نگار را می‌بوسم
۹ شب پنجم آوریل ۱۹۹۷ - پاریس

نامه را همان شب پُست کرده بود. برای دو تن دیگر از دوستانش نیز نامه نوشته بود و به محل کارشان برده و زیر در ورودی گذاشته بود. من از محتویات آن نامه‌ها اطلاعی ندارم؛ ولی می‌دانم که برای یکی از آنها نوشته بود: صبح که به سرکار رسیدی و نامه‌ی مرا دیدی، بلافاصله بیا به محل اقامت من. در آپارتمان باز است. و آن آقا صبح فردا سراسیمه خود را به اتاق او رسانده بود. در را باز دیده وارد شده و با جسد اسلام روبرو گشته بود.

نامه‌ای نیز برای پلیس فرانسه نوشته بود که به میل و اراده‌ی خود به این کار دست زده است. و بعد از ساعت نه شب شروع کرده بود به استفاده از وسایل رفتنش: مشروب و تریاک. همه‌ی حالات خود را ساعت به ساعت به روی کاغذ آورده بود.

سید حبیب سلیم .

از سال ۱۳۳۱ء تا ۳۲ء بود کہ از اروپا برگشتی ؟ از آن روز تا امروز میں از چہ چیزیں نے

دیکھی ہیں کہ مرتب چہ روزانہ ہر صفت و صلیہ ؟ و در یہاں چہ در ذہنی ہا مرتب از حال کلید

خبر دیکھتے ایم و از ہم دست بند ہستے ایم . (حالی میں ہیں بیروابط و لغو ماضی صفت و در کاری

حاکم ہیں ہست کہ ظاہر اعلیٰ مترک و غیر ما ہست) یہ ہیں در نسبت کو ہم از این آغوش

خبر ہے محبت بلڈارم . بیکم و گرفتہ ہا در ہم ہر آید صفت ایم کردہ جس صفت ج کردم

بہ خواب مفضل ، اگر کہ و مرتب ہے صفت ہست گذار ہا در یہ صفت خود ہستہ . بلڈارم

ہم فرستہ ایم کہ عجیب و سہاگنہ یا عاقلانہ بہ آن مملکت خواب میں تصور ہا بہ نظر ایک

مجموعہ از تاریخ و فہرست و در ہا کہ در یک واحد خبرانی ہا مترک می ریزد و بستہ ہم

و ہستہم ، دلم می خواست در آن خاک بخوابم کہ بہزار نفس بکار و زمانہ الخ

مخصوصا این سال آخر ہر چہ بہر سعی می رفتیم نمی شد و از حضور چہ چہین صبر ہستہم کہیف و

بہر ذوق و شوق ہا اجداد ہا جمع ہا ہستہم کہ بہ ہر نہ ؟ مختلف اطراف صفت زردہ بودہ

زجر می کشیدم . (در آس آنجا حقیر می نام فرستہ ، یا کہ ہستہ)

دیگر و اچھی ہم کہ وقت خوابم گذشتہ ہستہم کہ یاد دیکھتہم کہ خاتم غریزہ کو اندو ماند

وزارت ندیدہ . لیو و گنہ را می ہستہم .

اگر اطمینان بہتر خبر ہستہم حق دیکھان ہر روز ۴۵۷۸۱۳۲۴ و اگر راہ دست برد مالہ مرکزی

کہ در آن تبسم درستی و فضیلت ہا ہستہم ۴۵۲۵۱۷۶۴

۹ مرتبہ و نیم آوریل ۱۳۹۰ء - پیر

دنباله‌ی آخرین پُرنفسی‌ها

دیگر ساعت ۷/۵ صبح ششم شد. اگر دستم می‌لرزید در اثر بیست و چهار ساعت بی‌خوابی و این همه ناپرهیزی است. به اساس حرف‌ها معتقدم ولی دیگر احوال منظم نوشتن نمانده است. باز هم از همه‌ی شما که زحمت‌تان دادم و احوالتان را پریشان کردم عذر می‌خواهم. عجب دلی از عزا درآوردم با سیگار و الکل و نمک. تا هوا به کلی روشن نشده و وقت نگذشته، دست به کار شوم. بالاخره اینجا هم شکست خوردم و کار تمیز از آب در نیامد و کثافت‌کاری شد...

ساعت ۷/۴۰ دقیقه صبح ششم آوریل

دیگر دلم سخت می‌خواهد لالا کنم ولی می‌ترسم سُر و مُرو گنده بیدار شوم. قاه قاه خندیدم. شما هم خودتان را ناراحت نکنید یا هو. اسلام

آخرین جمله‌اش را با خطی که به سختی خوانده می‌شود در ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه صبح ۶ مه نوشته است. تعجب می‌کند که چرا هنوز زنده است و می‌نویسد: گویا باید خود را به گفته‌ی بیهقی "خپه" سازم. و همین کار را هم می‌کند.^۱ اسلام از نادر کسانی است که جریان مرگ غم‌انگیز خود را تا آخرین لحظه حیات ترسیم کرده است. برای من و همسر چه اندازه این مرگ دردناک و دلخراش بود، بماند. جسد اسلام به پزشکی قانونی رفت. نامه‌ای را که دوشنبه شب ۵ مه ۱۹۹۷ برای ما پُست کرده بود، صبح چهارشنبه به دست ما رسید. یعنی درست بیست و چهار ساعت پس از مرگش. به همت خانواده‌ی شفییعی که محل دفن را هدیه کردند، اسلام را که آه در بساط نداشت و از مال دنیا هیچ برایش نمانده بود، در قبرستان پُرشنر به خاک سپردیم. در حقیقت قسمتی از خاطرات گذشته ما بود که به خاک می‌رفت. تابوتش را در پرچم ایران پیچیده بودند؛ زیرا همان‌طور که خودش نوشته بود، آرزو داشت در ایران به خاک رود.

۱- برگرفته از یکی از آخرین یادداشت‌های اسلام کاظمیه که "بین ساعت ۱۱/۵ شب ۵ آوریل و ۶/۵ صبح ۶ آوریل" نوشته شده. بخش‌هایی از این نامه در کیهان چاپ لندن، شماره‌ی ۶۵۶، پنجشنبه ۲۵ اردیبهشت ۱۳۷۶ (۱۵ مه ۱۹۹۷) آمده است.

[illegible]

۲- برای شخص من و دخترانم همین بس که گه‌گاه از زحماتی که همسر من در طول انقلاب ایران کشیده، به طریقی قدردانی و ذکر خیر گردد. دو سه خط از نوشته‌ای را نقل می‌کنم از روزنامه‌ی لوموند به تاریخ ۱۶ ژانویه ۱۹۹۹، به مناسبت سال‌روز فرار شاه از ایران:

«در حقیقت باید گفت که تا یک سال قبل از انقلاب، فعالین اصلی مخالف با رژیم شاه، طبقه‌ی روشنفکر و لاییک‌ها بودند که تقاضایی جز آزادی بیان و قلم نداشتند و در فکر سقوط رژیم سلطنتی نبودند. از ماه مارس ۱۹۷۷ یک تندباد اعتراض در سراسر ایران شروع به وزیدن کرد؛ یعنی هنگامی که یک روشنفکر ایرانی به نام علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی در نامه‌ی سرگشاده‌ای به شاه ایران تقاضای آزادی برای مردم ایران کرد.»^۲

۲- کمی پیش از به پایان رساندن دفتر دوم خاطراتم، آقای بابک امیرخسروی از رهبران حزب توده‌ی ایران، نامه‌ای برای همسر من ارسال داشتند که خلاصه‌ای بود از آن نامه‌ی سرگشاده برای انتشار در یکی از نشریات حزب توده‌ی ایران در سال ۱۳۵۵. گویا آقای نورالدین کیانوری با انتشار این نامه مخالفت می‌کند. عین متن خلاصه شده‌ی آقای امیرخسروی و نامه‌ی ایشان را به آقای کیانوری و یادداشتی که پیرامون این موضوع برای همسر من نوشته‌اند، در پیوست آورده‌ام. بیشتر به خاطر آشنا کردن نسل جوان کشورم با آن نامه‌ی تاریخی.

شاید لازم به توضیح باشد که هر دو نامه‌ی همسر من برای نخستین بار در جزوه‌ی واحدی به نام *افضل‌الجهاد* در سال ۱۳۵۶ توسط انتشارات مدرس در خارج از کشور، منتشر شده.

مرگ مادرم

در زمستان سال ۱۹۹۶ (۱۳۷۵)، شنیدن خبر حاملگی لیلا، تمام خوشی‌های دنیا را در دلم زنده کرد. بی‌صبرانه انتظار می‌کشیدم که مادر بزرگ بشوم و نسل پس از خودم را ببینم. و لیلا را که مادر شده است و بچه‌داری می‌کند. اما از آنجا که تلخ و شیرین‌های زندگی همیشه در کنار یکدیگرند، هنوز نوهی من به دنیا نیامده، مادرم در ۲۳ مه ۱۹۹۶ پس از سکنه دوم و یک هفته بیهوشی درگذشت. و این یک هفته بر من چه گذشت، بماند. هر روز عصر پس از پایان کارم به تهران تلفن می‌کردم و هر روز ناامیدتر تلفن را قطع می‌کردم. در دلم با او آهسته صحبت می‌کردم. گریه می‌کردم و از او عذر می‌خواستم که در کنارش نیستم. پس از یک هفته از رنج‌هایی که کشیده بود و از بارِ فراقی که بر دوش داشت، رهایی یافت و از بین ما رفت. به واسطه‌ی دوستم عالم در جریان تشریفات تهران قرار گرفتم.

هنوز نامه‌هایش را، یادگارهای او را حفظ کرده‌ام. هر وقت دلتنگ می‌شوم دوباره خوانی می‌کنم. نه تنها نامه‌های مادرم را که نامه‌های برادرانم و دوستانم را نیز عزیز داشته و نگه داشته‌ام. هر روز و هر روز چند بار یاد و خاطره‌ی او در ذهنم شفاف و روشن حضور دارند. برای من او همیشه زنده است. از او در زندگی بسیار آموخته‌ام، خصوصاً درسی که از صبوری و تحمل به من داده است.

تولد نوه

۱ روز ۱۷ سپتامبر ۱۹۹۶ (۱۳۷۵)، پسرک لیلا و نوردیده‌ی ما به دنیا آمد. یک‌ماه زودتر از موعد مقرر. برای او دو نام انتخاب کردیم. این کار را اغلب ایرانیان مقیم اروپا و آمریکا می‌کنند؛ ولی پنهانی. اگر از آن‌ها اسم نوزاد را بپرسی، اسم فارسی او را می‌گویند. شرم دارند که کودک‌شان اسم دیگری هم غیر از اسم ایرانی داشته باشد. ما این شرم را نداشتیم. خواجه نصرالدین طوسی می‌گوید: «برای فرزندان خود نامی انتخاب کنید که در بزرگی از داشتن آن شرم نداشته باشند». اولاً کودکی که دو فرهنگ دارد، دو نام هم داشته باشد بسیار زیباست. ثانیاً این کودک از سه سالگی به کودکستان می‌رود. و رسم بر این است که همه را با نام کوچک صدا می‌زنند. اگر نامی غیر مأنوس داشته باشد، فوراً معلم و شاگردان از او می‌پرسند که اصل تو از کجاست؟ و این نام یعنی چه؟ اشکال در ایرانی بودن کودک نیست. اشکال در غریبه بودن اوست. و این احساس که: پس من غیر از دیگران هستم. البته ضربه‌ی غریبه بودن را در بزرگی خواهد خورد و مزه‌ی آن را خواهد چشید، همان‌گونه که بچه‌های ما کشیدند. این درد همیشه روی دل نگار بود که هر وقت از دانشگاه برای او نامه می‌آمد، او را آقای نگار می‌انگاشتند. در حالی که برای من او صاحب یکی از زیباترین نام‌های فارسی است.

نام نازنین تازه متولد شده را امیل- دارا گذاشتیم. امیل به خاطر نام پُرآوازه امیل زولا نویسنده‌ی معروف فرانسه و کتابِ امیل، تألیف ژان ژاک روسو. نام فارسی او، دارا، هم راحت و زیباست و او را به هر دو اسم صدا می‌کنیم. اما در مدرسه فقط به او امیل می‌گویند. نامی در میان اسامی فرانسوی که توجه کسی را بر نمی‌انگیزد. مهم این است

که امروز که او هفت ساله است برخلاف بسیاری از کودکان ایرانی متولد فرانسه، فارسی را به خوبی صحبت می‌کند و از من می‌پرسد چرا از ایران آمده‌ایم و من برایش از زندگی‌مان در ایران و دوستان‌مان تعریف می‌کنم. تمام چهارشنبه‌ها که روز تعطیل مدارس است، به او فارسی درس می‌دهم. خواندن و نوشتن را یاد گرفته. بدون اینکه به او فشار بیاورم به او می‌فهمانم که ریشه در سرزمینی دارد بسیار کهن و با ارزش و چه بهتر که در آینده بتواند کتاب‌های فارسی را بخواند. از شعرای ایرانی، از فردوسی و سعدی و حافظ و مولانا برایش گفته‌ام. همگی را می‌شناسد. می‌داند که دکتر مصدق که بوده و برای ایران چه کرده در نتیجه به ایرانی بودن خود و خانواده‌ی خود می‌بالد.

اگر ما به خاطر شرایط ناگوار سیاسی آواره شدیم و اگر قرن‌هاست که زیر ستم حاکمان ظالم بوده‌ایم و اگر رژیم اسلامی قرون وسطایی همه‌ی ما را در دنیا پراکنده کرده، دلیل ندارد که ریشه و گذشته خود را از یاد ببریم. ما متعلق به سرزمین آفتاب و نور و تمدن هستیم. ما در حقیقت گهواره‌ی تمدن هستیم. نام ایران و سابقه تاریخی آن باعث سربلندی ماست. خاک ما با وجود تحمل شدائد بسیار و حمله و هجوم اقوام مختلف و تحمل غارت‌ها، همیشه شخصیت یگانه خود را حفظ کرده است. از مزدک و مانی گرفته تا اندیشه‌های مدرن قرن نوزدهم، ایران صاحب تفکر بوده. چرا نباید کودکان ما به صرف متولد شدن در غرب با زبان مادری خود آشنا باشند. کودکانی که نام ایرانی دارند. غذای ایرانی می‌خورند. پدربزرگ و مادربزرگ‌های‌شان جز به زبان مادری‌شان سخن نمی‌گویند، خود یک کلمه فارسی نمی‌دانند. متأسفانه پدران و مادران نیز کمترین دل‌مشغولی ندارند. ارامنه ۲۰۰۰ سال در ایران در کنار ما زندگی کردند. هیچ‌یک از آداب و رسوم خود را فراموش نکردند. حتا نوزاد ایرانی را هم برگزار نمی‌کردند. فرزندان‌شان با وجودی که در مدارس ایرانی تحصیل می‌کردند، ولی در منزل به زبان ارمنی سخن می‌گفتند. زبان ارمنی تنها وسیله‌ای بود که آن‌ها می‌توانستند با هم در تماس باشند و فرهنگ و آداب و رسوم خود را حفظ کنند.

یکی از صمیمی‌ترین دوستان جوانی و اکنون من ارمنی است. او زوارت نام دارد. دختری از مهاجرین روسیه که پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ مجبور به ترک وطن و اقامت در ایران شده بودند. او با من دانشگاه را تمام کرد. در رشت به همسری انسان بی‌نظیری درآمد به نام سوریک ساتوریان و مدیر دبیرستان شد. با پسر و دخترش که حالا هر دو مهندس

هستند، در خانه جز به زبان ارمنی سخن نمی‌گفت. و حالا هم که مادر بزرگ شده و مثل بسیاری از ارمنه‌ی ایران مجبور به اقامت در کانادا گشته، با نوه‌های خود ارمنی صحبت می‌کند. ولی اکثریت ما آواره‌گان ایرانی، چنان در فرهنگ و زبان جدید غرق شده‌ایم که فراموش کرده‌ایم ریشه در کجا داشته‌ایم. اما پسرک من از شش سالگی شروع به خواندن و نوشتن فارسی کرده و این وظیفه‌ی من است که در انتقال این فرهنگ به نسل فرزندانم واسطه باشم.

من پس از تولد امیل - دارا و پایان مرخصی دو ماهه‌ی مادرش، با آقای برومند صحبت کردم که دو ماه از مغازه غایب بشوم و بچه را نگهداری کنم تا او را به پرستاری مطمئن بسپاریم. در نتیجه هر روز ساعت هفت و نیم صبح از منزل خارج می‌شدم. ۵۰ دقیقه راه را با مترو طی می‌کردم و تا هفت شب که یا پدر یا مادر از کار برمی‌گشتند، از کوچولو مراقبت می‌کردم. و هشت شب به خانه می‌رسیدم. تمام روزها در تنهایی سرگرم بچه بودم. او را بی‌نهایت دوست داشتم و دوست دارم. سکوت و تنهایی خانه، خصوصاً پس از مرگ نازنین مادرم به من فرصت می‌داد که در عرض روز چند بار گریه کنم. برای پسرکم لالایی می‌خواندم. به یاد همه چیز و همه کس. به یاد ایران، به یاد آنچه که از دست رفته بود و به یاد آنچه که به دست نیامده بود، اشک می‌ریختم.

دو ماه بزودی سپری شد. دلم هوای کار در مغازه‌ی برومند را کرده بود. اما چنان به این موجود بی‌گناه عادت کرده بودم که نمی‌دانستم چگونه از او جدا شوم. لیلا پرستار مورد علاقه خود را پیدا نکرده بود. او و خواهرش نگار اصرار داشتند که بچه را خودم نگهداری کنم. اما من به برومند قول داده بودم و وابسته بودم. بالاخره تصمیم نهایی را گرفتم. زیرا در دو ماهی که غیبت داشتم یکی از خانم‌های بسیار محترم ایرانی را که با او در کرتی آشنا شده بودم به برومندها معرفی کردم و ایشان به جای من مشغول کار شد. از برومند و خانمش با آن همه صفا و خاطرات خوشی که از آن‌ها داشتم جدا شدم و راهی منزل لیلا.

دلم برای برومندها و آن همه سر و صدا، رفت و آمد و نور و گرما و سرمای مغازه تنگ می‌شد. در عوض پسرکم روز به روز شیرین‌تر و بزرگ‌تر می‌شد. و من در تنهایی روزها و روزها او را که پاره‌ی تنم بود با جان و دل نگهداری می‌کردم. بزرگ‌تر که شد، کم‌کم برایش قصه می‌گفتم. از سرزمین‌های نور و آزادی. قصه‌های باباکوهی. قصه‌های

ننه‌دربا. او را گُلِ باغِ علی - لیلا می‌خواندم. وجود او روح تازه‌ای به زندگی یکنواخت ما دو نفر بخشید. اولین کلمات، اولین قدم‌های راه رفتن، اولین روز کودکستان، همه‌ی ما در کنار او بودیم. گاهی سؤال می‌کند که چرا باید خواندن و نوشتن هم بدانم، من که فارسی را صحبت می‌کنم. من به آرامی برایش استدلال می‌کنم که اگر دو زبان بدانی چون دو انسان هستی و اگر سه زبان بدانی سه نفری؛ چه بهتر که زبان سرزمین خودت را یاد بگیری که در آینده بتوانی کتاب‌های فارسی را بخوانی و هم چنین اشعار شاعران بزرگی را که نام آن‌ها را از حفظ میدانی. البته من کوشش خود را می‌کنم و امیدوارم موفق شوم.

۲ روز ۷ مارس ۲۰۰۰، پسرک ما صاحب خواهری شد به زیبایی نور، که نام او را لئانور گذاشتیم. ما به او «خانم نور» می‌گوییم، ولی در مهد کودک به او لئا می‌گویند. این دو معصوم سرمایه‌ی زندگی من و همسرم هستند و زندگی ما را گُل‌باران کرده‌اند. بعد از تولد لئانور طبیعتاً کار من دو برابر شد. اما نیروی عشق این دو کودک خستگی را از من می‌گیرد. هر روز صبح به عشق دیدار آن‌ها و بودن با آن‌ها و در آغوش گرفتن آن‌ها از خواب بیدار می‌شوم. تمام دردهای دنیا در وجودم است. سر درد، پا درد، کم‌کاری تیروئید. دارو می‌خورم و کشان‌کشان به آن طرف شهر می‌روم. شوق دیدار آن‌ها بر همه چیز پیروز می‌شود. به آن‌ها درس عشق و دوست داشتن می‌دهم. هر دو صبور و آرام هستند و هر دو سیراب از مهریانی و عشق پدر و مادر.

من برای دخترانم از بدو تولدشان دفتر خاطرات نوشته بودم. و حالا که گاهی دوباره نوشته‌هایم را مرور می‌کنم، می‌بینم به آرزوهایم رسیده‌ام. زیرا همیشه برای لیلا نوشته‌ام که امیدوارم روزی را ببینم که او مشغول تربیت بچه‌های خود است و مادر شده است. گاهی دوستانم به من می‌گویند: تو چقدر توانایی داری که این اندازه دوندگی و بچه‌داری می‌کنی. خوشا به حالت که جانش را داری. من در دلم به آن‌ها می‌خندم. من جان خودم را کمتر از جان بچه‌هایم دوست دارم، در نتیجه در طبق اخلاص گذاشته و تقدیم‌شان می‌کنم. من در تمام عمرم نسبت به مادرم، برادرانم، همسر و نزدیکانم همین حس را داشته‌ام. یک عشق دایمی و یک‌طرفه، بدون توقع و چشم‌داشت. این دیگر طبیعت من است و گناهی نیست. اگر قبل از خودم به آن‌ها می‌اندیشم و به فکر خدمت به آن‌ها

هستم، شاید از ضعف و ناتوانی روحی من است. نمی‌دانم. ولی هست که هست.

۳ پاییز سال ۱۹۹۸، اولین دفتر خاطراتم به نام *از سپیده تا شام* در پاریس به چاپ رسید. مجموعه‌ی خاطراتی که از انقلاب ایران داشتم و از وقایعی که در آن دوران در خانه‌ام اتفاق افتاده بود. و بعد هم قصه فرار و جدایی از ایران. این نوشته‌ها را ۱۱ سال قبل از انتشارشان تمام کرده بودم، اما جرأت انتشار آن‌ها را نداشتم. همسرم خیال خواندن آن‌ها را نداشت و هنوز هم نخوانده است. می‌گفت: نمی‌توانم آنچه را که بر شما گذشته، دو مرتبه کتباً مرور کنم. در نتیجه فکر کردم از اسلام کاظمیه کمک بگیرم که بخواند و نظرش را بگوید. خودکشی او مانع انجام این خواسته شد. در نتیجه از آقای باقر مومنی کمک خواستم. ایشان با مهربانی قبول کردند و بعد از مطالعه مرا تشویق به چاپ آن کرد. خوشبختانه انتشار آن با اقبال روبرو شد. نامه‌های بسیار مهربانانه‌ای از کسانی که نمی‌شناختمشان دریافت کردم. کتاب به تهران راه یافت. به همّت دوست عزیزمان آقای جوادى به بنگاه انتشاراتی نشر آبی سپرده شد و با پشتکار ایشان و با مقداری سانسور و حذف صفحات به چاپ رسید و در فروش توفیق پیدا کرد. البته این نوشته‌ها فاقد ارزش ادبی هستند و از لحاظ تاریخ نویسی نیز چون متعلق به زمان خاصی هستند پس از مدتی کهنه می‌شوند؛ خصوصاً در کشور ما که به علت وجود استبداد دایمی و قدرت قهار و عدم شرکت مردم در مسائل اجتماعی، حافظه‌ی تاریخی بسیار ضعیفی وجود دارد. اما اهمیت این‌گونه خاطرات برای نسل‌های آینده شناختی برهه‌ای از تاریخ وطن ماست که در آن گروهی حاکم از خدا بی‌خبر و بی‌شعور چه طوفان‌ها که به پا نکردند و چه رنج‌ها که بر مردم روا نداشتند. آن‌ها به هر کدام از این مردم از نظر روحی و مالی و شخصیتی، صدماتی زیاد وارد کردند و باعث آوارگی و دربه‌دري هزاران انسان بی‌گناه گشتند. وجود این نوشته و نوشته‌های مشابه اسناد محکومیت یک رژیم متجاوز و غیر قانونی است.

۴ نگار در فاصله‌ی سال‌های ۹۶ تا ۹۸، سه سال در دانشگاه سن‌دنی (Saint-Denis) در رشته‌ی کارگردانی تدریس کرد و موفق هم بود. ولی به علت کار دایم فیلم‌برداری نتوانست ساعات کار خود را با تدریس تطبیق دهد و در نتیجه از آن دست کشید. در سال ۹۹ پس از ساختن دومین فیلم خود، در حالی که روی فیلم‌های کارگردانان دیگر

به‌عنوان فیلم‌بردار کار می‌کرد که بتواند زندگی خود را اداره کند، دو پيس تئاتر نوشت به نام «عقد‌های ژولیت» و «باد در شمال، آفتاب در جنوب». هر دو را به بروکسل برد، کارگردانی کرد و به روی صحنه آورد. هر دو پيس مورد توجه روزنامه‌های بروکسل قرار گرفت؛ با وجود اینکه نام او برای مردم غریبه بود، بسیار مورد تشویق قرار گرفت و هر دو پيس به تفاریق به مدت چهار سال روی صحنه ماندند. نگار با دست خالی و با تنها سرمایه‌اش، یعنی استعداد و علاقه‌ی زیاد، پا در اقیانوسی گذاشت که عرض و طول آن نامشخص است. اقیانوسی که راه یافتن در آن تنها استعداد نمی‌خواهد و اگر استعداد داشته باشی و پایت در داشتن روابط بلند، باید با یک پا راه بروی چون در این اقیانوس روابط به ضوابط می‌چربد. با داشتن نام خارجی و نداشتن روابط، جز تلاش شبانه‌روزی برای اینکه در مسیر حوادث غرق نشوی، کاری نمی‌توانی بکنی. و نگار این کار را یک تنه انجام می‌دهد. تمام کمبودها را تحمل می‌کند. می‌خواند و می‌نویسد، جستجو و تحقیق می‌کند و به قول خودش کار فرانسوی می‌کند. راه ایران به روی نگار بسته است؛ در نتیجه نمی‌تواند به کارهایش چاشنی ایرانی بزند که در فرانسه طرفدار زیاد دارد.

و امروز که می‌خواهم این دفتر را به پایان برسانم، او سومین فیلم خود را کارگردانی کرده و در حال ساختن چهارمین است، «در میان امواج» که سناریوی آن بهترین سناریوی فیلم بلند ۲۰۰۲ شناخته شد و به خاطر آن جایزه‌ی بزرگی گرفت. پس از این بود که از طرف کانال فرهنگی تلویزیون مشترک فرانسه- آلمان (Arte) جزء مسئولین خواندن و نظرسنجی سناریوهایی شد که برای این تلویزیون می‌رسد. همچنین عضو هیئت ژوری مرکز سینمایی فرانسه برای انتخاب بهترین سناریوهای سال شده‌است. ارزش فرهنگی این کار و اعتمادی که به نظر و عقیده‌ی او می‌شود، پاداش بالارزشی است به کوششی شبانه‌روزی.*

*نگار سوم نوامبر ۲۰۰۷ صاحب پسری شد به زیبایی مروارید و با چشمانی به رنگ دریا. از پدری فرانسوی و همکار نگار. «یل» نامی است که نگار برای او انتخاب کرد. نام دومش آنتوان است. امیدوارم که چون هم‌نامش رستم، یلی باشد مدافع مظلومان.

واقعۀ یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱

۱ روز یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ اتفاق تازه‌ای در دنیا افتاد. این واقعه به خودی خود آن قدر عظمت داشت و بُهت‌آور بود که کمتر توجهی به علل فراهم آوردن آن شد. دو هواپیمای مسافربری داخلی آمریکا، همراه با سرنشینان‌شان به فاصله‌ی یک ربع ساعت، دو آسمان‌خراش بزرگ شهر نیویورک را که قلب بازرگانی دنیا بود، هدف قرار دادند. هر دو برج در جهنمی از آتش سوختند و چون خانه‌های مقوایی فرو ریختند و خاکستر شدند. مردم دنیا از تلویزیون‌های خود شاهد حوادث و در نتیجه آب شدن این دو برج بودند. در این حادثه حدود سه هزار نفر کارگر و کارمند و مردم عادی، زن و مرد و پیر و جوان، مسلمان و یهودی و مسیحی ذوب شدند و جان خود را از دست دادند. در این میان و در بین سوخته شدگان، قرعه به نام دختر دوست عزیز من ناهید افتاد. من با ناهید در دوره‌ی دانشجویی در دانشسرای عالی تهران آشنا و دوست شدم. فرزند یک خانواده‌ی فرهنگی و اصیل بود. پدر و مادر هر دو معلم. شریف و در تربیت فرزندان کوشا. ناهید پس از پایان تحصیلات دانشگاهی از من و زوارت جدا شد و به آمریکا رفت. پس از چند سال با یک فیزیکدان مهاجر اهل برمه که به استادی دانشگاه رسیده بود، ازدواج کرد. این استاد به قدری به خانواده‌ی ناهید و به فرهنگ ایرانی او علاقه‌مند شد که ملیت ایرانی گرفت؛ مسلمان شد و نام خود را علی گذاشت. «دکتر علی لین»، ناهید و همسرش و تنها فرزندش «دریا» اواسط دهه‌ی ۱۳۵۰ به ایران آمدند و ساکن

آبادان شدند. من ناهید را پس از بیست و یک سال هنگامی دیدم که دریا ده ساله بود و درست همسن نگار من و دختر زوارت «تنی». ما هر سه دوست در یک سال سه دختر به دنیا آورده بودیم. پس از شروع جنگ ایران و عراق در شهریور ۱۳۵۹ و بمباران‌های پی‌درپی آبادان، خانۀ ناهید نیز مثل بسیاری از خانه‌ها سوخت. و او و همسرش و دخترش، معجزه‌آسا از مرگ نجات پیدا کردند؛ به تهران آمدند و پس از تهیه‌ی مقدمات سفر، راهی آمریکا شدند. دکتر لین به کار دانشگاهی و تحقیقاتی خود بازگشت و ما باز از هم جدا شدیم. اما از هم بی‌خبر نماندیم. روابط ما با تلفن و نامه ادامه پیدا کرد. شاهد بزرگ شدن و درس‌خواندن دخترهایمان بودیم. دریا نیز همان رشته‌ی پدر را خواند و پس از دریافت دیپلم مهندسی به کار مشغول شد و در ۳۲ سالگی سوخت و خاکستر شد. دو روز پس از مرگ دل‌خراش دریا، ناهید به من گفت: فرزندان بی‌گناه ما باید جوابگوی سیاست‌های نادرست و ظالمانه‌ی دولت آمریکا باشند. هضم این فاجعه برای ناهید و همسرش غیر ممکن است. ناهید در میان وسایل دریا و با خاطرات او زندگی می‌کند و مظلومانه اشک می‌ریزد.

نگار بسیار متأثر از وقوع این فاجعه، یک سال پس از مرگ دریا، سناریویی نوشت به نام *ناشناخته‌ها* برای تهیه یک فیلم مستند راجع به سرنوشت سه زن: من، زوارت و ناهید که هر کدام به اجبار ایران را ترک کرده‌ایم، هیچ‌کدام به هم دسترسی نداریم ولی هر سه نفر به نوعی به وقایع مهم سیاسی قرن بیستم وصل می‌شویم. زوارت در قتل عام ارامنه به دست ترکان عثمانی در ۱۹۱۵ به روسیه و بعد به ایران و بعد به کانادا مهاجرت می‌کند. من و همسرم در متن انقلاب ایران و بعد، فرار از ایران و بعدتر پناهنده شدن در فرانسه. ناهید که در یازده سپتامبر ۲۰۰۱ ثمره‌ی زندگی و چراغ روشن خانۀ‌اش خاموش می‌شود. این سناریو مورد توجه زیاد قرار گرفت و نگار با دریافت کمک مالی از مرکز فیلم‌های مستند، در فکر تهیه‌ی این فیلم است.

۲ آوریل ۲۰۰۳ میلادی است. هزاره‌ی سوم شروع شده است. بیست و یک سال از آن ۹ آوریل ۱۹۸۲ می‌گذرد. از آن روز که با لیلا و نگار به پاریس رسیدیم. ۶۵ ساله شده‌ام و کوله‌باری از خاطرات تلخ و شیرین غربت، را بردوش دارم. در این آوریل ۲۰۰۳، غیر از دَرَدِ کهنه‌ی فراق، دَرَدِ دیگری ندارم. در تمام این سال‌های غربت این دَرَد را به

دوش کشیده‌ام و با هم زندگی کرده‌ایم. حالا دَرِدِ کُهنه است، اما حضور دارد. سَرِ دَرِدِ لعنتی حالا سی و دو ساله شده است. سی و دو سال از بهترین سال‌های زندگی‌ام را با این شکنجه به سر آورده‌ام. و این دَرِدِ در سال‌های نخستین غربت چنان کوبنده و نفس‌گیر بود که در وصف نمی‌گنجد. لیلا و نگار وارد جامعه‌ی کار فرانسوی شده‌اند. برای خود آبرو و حیثیتی دارند. مهربان و بالیاقت و استوار و قوی هستند. و من همیشه شرمندۀ که ما بر سر دو انسان بی‌گناه چه آوردیم و ناخودآگاه چه رنجی به آن‌ها دادیم. روزهایم سرگرم نگه‌داری از دو غنچه‌ی زیبایی می‌شود که خداوند به لیلا بخشیده است. هر روز بعد از ظهر که به مدرسه می‌روم تا آن‌ها را به منزل بیاورم، تمام خاطراتِ جوانی خودم و بزرگ کردن بچه‌ها به یادم می‌آید. خود را سَر‌حال و جوان احساس می‌کنم. ساعتی را که در کنار آن‌ها هستم، با لذت فراوان می‌گذرانم و از این فرصتی که طبیعت به من داده و مادر بزرگ شده‌ام حداکثر استفاده را می‌کنم. هیچ تفریح و لذتی در دنیا برایم بالاتر از بودن با آن‌ها نیست.

من و همسر دوران سالخوردگی و پیری را با تفاهم کامل و در کنار هم و به پشت‌گرمی هم می‌گذرانیم. اگر این عشق و این پشت‌گرمی و تفاهم نبود، این سال‌های دردناک به جهنم تبدیل شده بودند. غمی جز غم جدایی از ایران و خانواده نداریم. سرگرمی ما به یاد دوستان بودن و ذکر خاطرات گذشته است. یادآوری این خاطرات دل ما را شاد می‌کند. به کمبودها عادت کرده‌ایم. از جوانی مسئله مالی و پولی و رفاه برای ما هر دو نفر، بی‌ارزش بوده است. به آنچه که داشته‌ایم، قناعت کرده‌ایم. در تمام روزهای هفته که من به نگه‌داری از کوچولوها مشغولم و در تمام سال‌هایی که کار کرده‌ام، همسرم تنهایی خوانده و نوشته و تنهایی خود را با پیاده‌روی‌های دو سه ساعته در کوچه پس کوچه‌های پاریس جبران کرده است. چه حیف که نسلی هم سن و سال همسر من، باتجربه و آزموده، وطن‌پرست و آزاده باید سال‌های سال آواره و دور از آن خاک در کوچه‌های یک شهر غریبه پرسه بزند و از خدمت به نسل جوان تشنه‌ی دانستن و داشتن آزادی محروم باشد. چرا که تن به خواسته‌های یک رژیم خودکامه و بی‌اطلاع از مسائل دنیا نداده است. به این‌ها می‌گویم سرمایه‌های بربادرفته یک سرزمین.

هنوز پس از بیست و یک سال، غروب آفتاب تهران را به یاد دارم و طلوع صبح‌گاهی آن را. آسمان آبی و شفاف آن را و دماوند پوشیده از برف آن را. تمام سه‌شنبه‌ها و جمعه‌ها که روزهای پرواز هواپیمایی ملی ایران به تهران است، خود را در کنار مسافران این پروازها احساس می‌کنم. روحم در کنار آن‌ها به تهران می‌رود. با خودم می‌گویم: پرواز کرد و پنج ساعت بعد در مهرآباد به زمین می‌نشیند و من بیست و یک سال است که منتظر این پنج ساعت پرواز هستم.

و من در این سال‌ها سوار هیچ هواپیمایی نشده‌ام. آخرین سفر من همان پرواز افرانس بود که روز ۹ آوریل ۸۲ ما را از استانبول به پاریس آورد. گاهی فکر می‌کنم اگر روزی این سعادت را بیابم که به تهران بروم، آیا قلبم تحمل این وصال را می‌کند یا از شدت هیجان از حرکت می‌ایستد. طاقت دیدن خاک ایران را ندارم. اگر چه به ندرت، یعنی در تمام این سال‌ها فقط سه بار آن‌هم برای دیدن فیلم فارسی به سینما رفته‌ام، هر بار در تمام مدت پخش فیلم گریه کرده‌ام. خصوصاً دیدن فیلم «باشو غریبه‌ی کوچک» ساخته بهرام بیضایی که مرا به‌کلی متقلب کرده بود. هنوز پس از بیست و یک سال در رویاهایم به ایران می‌روم، به خانه‌ی دوستانم، به خانه برادرانم، خود را در کنار آن‌ها و در جمع آن‌ها احساس می‌کنم. با خودم می‌گویم: ای دریغ که این‌ها همه خیال است. سال‌هاست با خودم زمزمه کرده‌ام:

«آیا وجود حاضر و غایب شنیده‌ای من در میان جمع و دلم جای دیگر است»
 من دیگر ایران را نمی‌بینم. من دیگر آن خورشید را نمی‌بینم و آن بوی خاک را استنشاق نمی‌کنم. من دیگر آن دست‌های مهربان را در دستم نمی‌گیرم. من دیگر به آن نگاه‌های گرم و آشنا برخورد نمی‌کنم. من محکومم که در همین سرزمین به پایان برسم که با من غریبه بود، اما به هنگام دردمندی دستم را گرفت. مرا که از خانه‌ام و خاکم آواره شده بودم به خانه‌اش راه داد و درها را برویم گشود. از من سؤال نکرد که چه کاره‌ام. چگونه فکر می‌کنم. چه مذهبی دارم. نمازم را مرتب می‌خوانم یا نه؟ به کدام دسته و حزب سیاسی تعلق دارم. مرا به خاطر انسان بودنم پذیرفت و ارزش‌های خود را با ارزش‌های من مقایسه نکرد. به فرزندانم آنچه را که می‌دانست، آموخت. به آن‌ها مدرسه مجانی، دانشگاه مجانی، کمک‌های تحصیلی رایگان داد. آخر ما به سرزمین روسو و ولتر آمده بودیم. به سرزمینی آمده بودیم که وطن ویکتور هوگو بود. کسی که

در سال ۱۸۴۸ در مجلس فرانسه از لغو مجازات اعدام دفاع کرد و گفت: "آقایان، ما از فرزندان مان در قرن بیستم باید خجالت بکشیم که مجازات اعدام داریم، آن‌ها به ما چه خواهند گفت." او نمی‌دانست که قرن بیستم، قرن وحشی‌گری و آدم‌کشی و جنگ‌های خانمان‌سوز است و در سال‌های پایانی این قرن در سرزمین کوروش و خاک پُر برکتِ ایران، فرزندان مردم را با جرثقیل اعدام می‌کنند.

پس از بیست و یک سال فرزندان خانواده‌های ایرانی در اینجا ریشه کرده‌اند. و دردناک است که می‌بینم دختران من خود را نه کاملاً متعلق به خاک مادری می‌دانند و نه متعلق به سرزمینی که آن‌ها را پذیرا شده است. همیشه در جستجوی چیزی هستند که ندارند. در جستجوی آن حال و هوای محبت و دوستی و عشق در ایران هستند. با روحیه‌ی فرنگی خود را سازگار نمی‌بینند. به روابط عاطفی انسان‌ها در این سرزمین و بی‌تفاوتی آن‌ها نسبت به هم خو نگرفته‌اند. این هم از مصایب جامعه‌ی صنعتی پیشرفته است که فکر و ذکر آدم‌ها، کار و روبرو شدن با مشکلات زندگی باشد. و رقابت برای درآمدی بیشتر. در اینجا است که دولت جوابگوی همه‌ی مسائل است. اگر سال‌ها در یک راهرو با همسایگان مشترکی زندگی کنی، جز یک سلام و یک لبخند رنگ‌پریده در آسانسور لطفی از آن‌ها نمی‌بینی. در مواقع خیلی استثنایی ممکن است سؤالی راجع به مسائل ایران و یا انتخابات و یا حجاب اسلامی از تو بکنند. به این می‌گویند: دردِ غربت.

مسئله من و همسرم در این است که با میل خود و مثل بسیاری از هموطنان، با اشتیاق خانه و زندگی خود را نفروختیم و در جستجوی بهشت گمشده به غرب نیامده‌ایم. ما به زور و به رغم اراده و میل باطنی خود این کار را کردیم. این راه انتخابی نبود. تحمیلی بود و تحمل و قبول هر چیز تحمیلی برای بشر مشکل است. من حیرت می‌کنم از اینکه می‌بینم بعضی از هموطنان ما به محض ورود به اروپا چنان احساس رضایتی می‌کنند که گویا اصلاً در جای دیگری ریشه نداشته‌اند. درست است که از جهنم جمهوری اسلامی می‌آیند، ولی مگر می‌شود ایران را فراموش کرد. پس ایران بدون ما چه کند. من مادرم را به خاطر اینکه گوشت و پوست و خونم از اوست دوست دارم نه به خاطر طراوت و زیباییش به قول سعدی: "پای در زنجیر پیش دوستان - به که با بیگانگان در بوستان". با این طرز فکر ما دو نفر خود را از همه‌ی لذت‌ها و خوشی‌ها و تفریحات پیش پا افتاده نیز محروم کرده‌ایم.

پس از گذشت بیست و یک سال و با وجود کشیدن بارِ فراق و تحمل ناکامی‌ها و سختی‌ها، من و همسرم احساس آرامش وجدان می‌کنیم. با سربلندی از کورهِی آزمایش بیرون آمده‌ایم. و خوشحالم که او در این سال‌ها همان راهی را رفت که در طول سال‌ها مبارزات قلمی‌اش در خاک وطن. او هر جا که پایِی برای نوشتن پیدا کرد، به بحث و تجزیه و تحلیل مسائل و مشکلات سیاسی و اقتصادی ایران پرداخته است. به قول خودش این «درد» است که او را لحظه‌ای آرام نمی‌گذارد. درد دیدن این همه ظلم. دردِ روبرو بودن با فاجعه‌ی کشتن و از بین بردن مخالفین. دردِ دیدن فساد و دزدی و اختناق. دردِ پایمال کردن حق دیگران. و چنین است که در طی سال‌های تبعید نوشته‌های او از مرز هزار صفحه گذشته است.

بسیار کسان در طول این سال‌های غربت به کلی از ایده‌آل‌های خود بریدند. آنچه را که به عنوان آرمان‌های آزادیخواهی در سر داشتند به کناری گذاشتند و به زندگی روزمره و آرام رو آوردند. و به قول معروف هم‌رنگ جماعت شدند. در این سال‌ها هر چه به بار فساد و جنایت جمهوری اسلامی اضافه شد، هواداران دیروز و امروز رژیم گذشته و جیره‌خواران دربار پهلوی را بیشتر توفیق داد که به روی صحنه بیایند، صف‌آرایی کنند و همراه با فرزند شاه سابق و وارث میلیاردها دلار ثروت بادآورده‌ی پهلوی‌ها، ادعای نجات میهن در سر ببروراندند و مردم را به دیدن روزهای خوش و دستیابی به دموکراسی و عدالت اجتماعی نوید دهند. متأسفانه عده‌ای از روشنفکران سابق و پُرمدعا را هم به خدمت گرفته‌اند. در بوق و کرنا می‌زنند که گذشته را فراموش کنیم، دور هم جمع شویم و مردم را در اختیار رژیم یعنی جمهوری و سلطنت آزاد بگذاریم. و مؤده می‌دهند که به دورانی رسیده‌ایم که از چپ و راست گرفته عده‌ای به دور محور این فکر جمع شده‌اند. مائوئیست دارند، مارکسیست سابق هم دارند، سلطنت‌طلب هم دارند. گذشته را به دور انداخته‌اند. و برای حال و آینده‌ی نامعلوم صف‌آرایی می‌کنند. در اینجاست که می‌بینم کلماتی به نام تاریخ، تجربه‌ی تاریخی، حافظه‌ی تاریخی معنی و مفهومی ندارد و فقط باید به حال فکر کرد و برای آینده بدون چشم‌انداز برنامه‌ریزی کرد؛ آن هم نه برای نجات ایران، بلکه برای رسیدن به قدرت.

به طور خلاصه بگویم مخالفین رژیم ایران در خارج از کشور دوران کهولت را می‌گذرانند و متأسفانه جانشینی برای خود ندارند؛ زیرا نسل جوان ایرانی رشد یافته در اروپا و آمریکا

به مسائل و مشکلات داخلی ایران توجه چندانی نشان نمی‌دهد. تنها تعدادی از این نسل جوان تابستان‌ها برای گذراندن تعطیلات به ایران می‌روند و در آغوش گرم و پُر محبت خانواده و فامیل مدتی را به خوشی می‌گذرانند و به خانه‌ی خود که اروپا و آمریکا باشد باز می‌گردند. عده‌ای نیز که به صورت پناهندگان سیاسی با والدین خود به غرب آمده‌اند، هوس رفتن به آن میهن عزیز را هم ندارند و تنها یاد و خاطره‌ای از دوران کودکی در ذهن‌شان به جای مانده و به کلی از ایران بریده شده‌اند.

بسیاری در این سال‌ها درگیر مسائل لاینحل مالی که گریبان‌گیر همه بود به کلی سیاست را کنار گذاشتند. کار جسمی و بدنی شبانه‌روزی برای بدست آوردن لقمه نانی، رمقی باقی نگذاشت که به مسائل سیاسی بپردازند. در این سال‌های غربت بسیار از زندگی‌های مشترک خانوادگی از هم پاشیدند. زندگی‌هایی که در ایران پا گرفته بود و سال‌های سال از شروع آن می‌گذشت. بی‌حوصلگی، غربت، امکانات محدود مالی، کمبود جا، دور شدن از محیط مأنوس خانوادگی در ایران، هر یک از این مشکلات به تنهایی نیز قادر به پاشیدن کانون خانواده بودند.

اغلب گروه‌های سیاسی بدون فعالیت‌های چشمگیر، به چاپ نشریه‌ای اکتفا می‌کنند که هر از گاهی با مشکلات زیاد منتشر و توزیع می‌گردد. هنوز در جلساتی که به مناسبت اعتراض به وقایع گوناگونی که در ایران می‌گذرد به وسیله‌ی آوارگان تشکیل می‌گردد و یا تظاهرات و میتینگ‌ها که اغلب در میدان باستیل پاریس انجام می‌شود، دسته‌بندی‌های سیاسی به چشم می‌خورد. در واقع چپ‌ها مجالس خود را دارند. سلطنت‌طلب‌ها که حساب‌شان جداست. ملی‌ها مجالس خود را برپا می‌کنند. عده‌ای نیز زیر نام ملی - مذهبی که اصطلاح جدیدی در ادبیات سیاسی ایران است، فعال هستند. مجاهدین خلق منزوی‌تر از سایر گروه‌های سیاسی در بین هم‌وطنان، پس از کوچ به عراق و جیره‌خواری از سفره‌ی صدام حسین و پس از عملیات ناموفق حمله به ایران و دادن تلفات جانی فراوان، دست به یک سری عملیات خیمه‌شب بازی گونه زدند که همسران به صورت دسته‌جمعی و وصل شدن به رهبری برای پیروزی بر رژیم ایران! نسل قدیم‌تر مجاهدین که اکنون به میان سالی رسیده‌اند و با پول‌های بادآورده‌ای که در اختیار دارند، در تمام میتینگ‌ها و تظاهرات خود با دادن شعار فاشیستی «رجوی ایران - ایران رجوی» سعی دارند چهره‌ی مقبول و موجهی در میان محافل بین‌المللی و نه در

میان اپوزیسیون ایران به خود بگیرند. آن‌ها با ایرانیان مهاجر و آواره و سیاسی ارتباط ناچیزی دارند. هدف آن‌ها جلب «حمایت محافل بین‌المللی» و ثابت کردن این خواب و خیال است که آن‌ها تنها گروه موجه برای ادراهی ایران پس از جمهوری اسلامی هستند. عجب اینکه هنوز پس از گذشت بیست و یک سال باز هم گاهی اعضای مجاهدین را می‌بینی که کنار خیابان‌ها ایستاده‌اند و از رهگذرها بر علیه رژیم ایران امضا جمع می‌کنند. آن‌ها که در شروع این حرکت بیست ساله بوده‌اند، حالا چهل و یک سال دارند. اما برنامه همان است که بود.

در این سال‌ها، آن‌ها که در ایران ماندند و یا محکوم به ماندن بودند، سوختند و ساختند. آن‌ها که راه غربت اجباری را در پیش گرفتند، با مصائب گوناگون روبرو شدند که برای عزیزان داخل قابل هضم نیست. پای سخن هر کدام که بنشینی و شرح فرار هر کدام را که بشنوی، به عظمت این کوچ دسته‌جمعی و دردآور بیشتر پی می‌بری. قصه‌ها و غصه‌ها فراوان دادند. چه شد که همه‌ی ما آمدیم؟ چرا آمدیم؟ من از خودم حرف می‌زنم. من نیامده بودم که بمانم. من مهاجرت نکرده‌ام. من ریشه در آن خاک دارم. حالا دردها با گذشت زمان کهنه شده‌اند. کم نیستند انسان‌هایی که جان خود را در راه این مهاجرت اجباری باختند. از ایران نگریخته، گرفتار راهزنان بیابانی شدند و به قتل رسیدند. صدها کتاب باید از شرح این وقایع دردناک و این قصه‌های حزین نوشته شود تا آیندگان بدانند که بر سر عده‌ای بی‌گناه چه آمده است.

همه‌ی ما بریاد رفته‌ها، در این زندگی جدید و تحمیلی هویت‌مان تغییر کرده است و هر کدام به نوعی تحقیر شدیم. ما دیگر آن آدم‌ها نیستیم که در خاک خود بودیم. دائماً احتیاج داریم که خود را به نوعی بشناسانیم و معرفی کنیم. هنوز پس از گذشت بیست و یک‌سال، هنگامی که وارد اتوبوس و یا متروی پاریس می‌شوم، با هر نگاهی که به صورتم خیره می‌شود، با خود می‌گویم می‌فهمد که غریبه هستم و از سرزمینی دیگر آمده‌ام؛ اما نمی‌تواند حدس بزند که کجاییم و از کجا آمده‌ام. دلم می‌خواهد به همه با صدای بلند بگویم:

من هم سرزمینی داشتم، آب و خاک و تاریخ کهن و آبادانی. سرزمین من اسیر دیو دیکتاتوری بود، قرن‌ها و قرن‌ها بود که اسیر بود. من برای سرزمینم ایده‌آل داشتم. نجات او و رهایی او از دست ظلم و استبداد برای

من و برای همه‌ی انسان‌های فرزانه به صورت آرزو درآمد بود. در راه رسیدن به این آرزو پدران ما صد سال پیش کوشیدند. ما کوشیدیم. ملتی یک‌پارچه کوشید. میلیون‌ها انسان کوشیدند. صدها نفر بر سر این ایده‌آل جان باختند، یا در گوشه‌ی زندان‌ها پوسیدند و یا به جوخه اعدام سپرده شدند. اما هنگامی که این فرصت بدست آمد و بیابان برهوت دیکتاتوری را طی کردیم، به سراب رسیدیم. از آب خبری نبود. طوفان شد. آتش‌فشان شد. سیل آمد. رعد آمد. گرگی در لباس میش آمد. همه چیز را زیر و رو کرد. همه‌ی آرزوها مُردند. گل‌ها خشکیدند و زندان‌ها دو مرتبه لبریز از زندانی شدند و ما و بسیار امثال ما از ترس گرگ مجبور به فرار شدیم. عده‌ای نیز ماندند و همان‌جا دفن شدند. آزادی را که در آرزویش بودیم به خاک سپردیم. سیاه پوشیدیم. خنده و شادی از زندگی روزمره‌ی ما حذف شد. نوحه خواندیم و پای پیاده از کوه‌های سر به فلک کشیده و پُر برف عبور کردیم و به آوارگی پناه بردیم. گذشته‌مان و آرمان‌های‌مان را خاک کردیم. خود را به دست سرنوشت سپردیم. جان‌مان را در خاک میهن گذاشتیم و جسم‌مان را به در بریم. به قول نعمت میرزازاده:

هنگام خروج ناگزیر از میهن جان ماند به میهن و جدا شد از تن

ماییم کنون دو پاره از یک اندام در فاصله‌ی دوپاره یک دره مُدام

می‌دانستیم اگر جسم ما به دست جلاد بیفتد چه بَر سَرمان می‌آورد. همچنان که بَر سَر هزاران جوان و نوجوان و زن و مرد و پیرمرد آورد. حیف بود که جلاد را به وصال تصاحب جسم خود برسانیم. ما در زیر شکنجه فریاد بزنیم و او به ما و به وضع ما بخندد. فرار برای ما تنها راه چاره بود. اما در طی راه، چه بَر سَر هر کدام از ما آمد؟ چه جان‌ها که در این راه باختیم. اگر همه‌ی این قصه‌ها به روی کاغذ بیاید "مثنوی" هفتاد من می‌شود.

امروز پس از گذشت سال‌ها، ما آواره‌ها کمتر یکدیگر را می‌بینیم. عده‌ای از ما رفتند. عده‌ای دوران سالخوردگی را می‌گذرانند. گاه در مراسم سوگواری از دست‌رفتگان یا تظاهرات سیاسی همدیگر را می‌بینیم. در این گردهم‌آیی‌هاست که می‌بینم چقدر پیر و شکسته شده‌ایم. شلاق حوادث گوناگون سال‌های غربت، پشت ما را خم کرده است.

هیچ‌کدام شباهتی به فراریان بیست و یک سال قبل نداریم. نشانه‌ی خستگی و فرسودگی و صدمات بی‌پایان زمانه در چهره‌های همگی ما به خوبی هویداست. در این تظاهرات، همه از کار برگشته‌اند. خسته‌اند. چقدر دردناک است که ببینی نویسنده و شاعر و نمایشنامه‌نویس هم‌وطنت در سنین بالا پشت تاکسی‌های پارسی نشسته و رانندگی می‌کند. این‌ها سرمایه‌های فرهنگی ما هستند. چقدر درد کشیده‌اند تا به این شغل عادت کرده‌اند. کوچه پس کوچه‌ها را یادگرفته‌اند. با هزاران مسافر از کشورهای مختلف، از فرهنگ‌های متفاوت باید سر و کله بزنند تا نانی درآورند که سر در مقابل موسسات خیریه فرود نیاورند برای دریافت مقرری و حقوق‌های ماهانه.

در این بیست و یک سال بسیار از عزیزانم را از دست دادم اما دردناکتر از همه مرگ مادرم بود. من دست و پا بسته از فاصله هزاران کیلومتر شاهد تحلیل تدریجی او بودم و هیچ کار نکردم. مثل همه‌ی دخترها بر بالین او نشستیم. دست‌های خسته و مهربان او را در دست نگرفتم. در خوردن غذا به او کمک نکردم. موهایش را شانه ندم. صورتش را نبوسیدم و هنگامی که رفت نه در مراسم شرکت داشتم و نه می‌دانم که کجا به خاک رفته است. من نتوانستم فداکاری‌ها و مهربانی‌های او را جبران کنم. و من هرگز خود را نمی‌بخشم و کسانی را که مرا از دیدار او محروم کردند. او را که کوهی بود استوار، مجسمه‌ی مقاومت و بُردباری و صَبوری. نه غمش را می‌فهمیدی و نه شکایتی از او می‌شنیدی. هر وقت صورتش را به یاد می‌آوری آرامش مطلق است. بعد از انقلاب از آنچه بر سر سه فرزندش آمد، بسیار رنج کشید. آخرین باری که تلفنی احوالش را پرسیدم به او گفتم: مادر مرا ببخش. گفت: این حرف را زن تو چاره نداری، ما چاره نداریم. در آخرین نامه‌اش نوشته بود: "دخترم دعا کن من یک بار دیگر ترا ببینم". او به سوی آرامش رفت. در حقیقت برای من و دو دخترم که مرگ او را ندیده‌ایم، او همیشه زنده و جاوید است.

نوروز در سرزمین بیگانه

در تمام این سال‌های غربت و با وجود تمام مشکلات، سال نو و مراسم نوروز را مو به مو مطابق با سنت‌های ایرانی برگزار کرده‌ایم. هر چند که روزهای پایانی اسفند را به خاطر اینکه مصادف با جدایی و فرار ما از ایران است با دلتنگی و سختی می‌گذرانیم، اما هر سال سبزه سبز کرده‌ام، گل‌آرایی کرده‌ام و بساط سبزی‌پلو و ماهی را راه انداخته‌ام و بچه‌ها را خوشحال کرده‌ام. هر سال برای‌شان عیدی خریده‌ام. هر چند که روز عید در مدرسه و سرکلاس بودند، ولی می‌دیدند که حال و هوای خانه عوض شده و گل و سبیل و سبزه آمده است. هیچ‌گاه برادرانم مرا از داشتن ماهی‌دودی شب عید محروم نکردند. و سفره‌ی عید ما، همیشه ماهی دودی داشته است. حالا هم برای دو نوه‌ی کوچکم تعریف نوروز را کرده‌ام و آن‌ها هم روزهای عید منتظر عیدی گرفتن هستند. هر چند که لیلا و نگار نیز نوروز را گرامی می‌دارند و مراسم را اجرا می‌کنند. همگی دل‌خوش هستیم که اگر دیدو بازدیدهای سنتی نیست. اما پنجره‌ها را باز کرده‌ایم و عید را به داخل خانه‌هایمان آورده‌ایم. حالا دیگر جمع چهار نفری ما بزرگ‌تر شده و عید خانه‌مان رونق بیشتری دارد. در تمام این سال‌ها در کنار هفت سین کوچکی که می‌چینم کارت‌های تبریک نوروزی دوستان و اقوام را هم می‌گذارم. دل‌خوشم که با یاد آن‌ها نوروز را برگزار می‌کنم. بعد از مراسم سیزده بدر هر سال کارت‌ها را بسته‌بندی می‌کنم و رویش یادداشت می‌گذارم و نگه‌شان می‌دارم. فعلاً بیست بسته کارت نوروزی

دارم، همه زیبا با نقش و نگارهای مختلف و رنگارنگ و نوشته‌های متنوع. دلم می‌خواهد هر چه می‌توانم این فاصله ۵۰۰۰ کیلومتری را که مطابق قوانین پناهندگی از طی آن ممنوع شده‌ام، کوتاه کنم.

در این بیست و یک سال، زن ایرانی چه در غربت و چه در خاک وطن، چهره‌ی بسیار درخشانی از مقاومت از خود نشان داده است. به معنای واقعی کلمه، شیر زن ایرانی. در غربت این شیرزنان بلافاصله به فراگیری زبان پرداختند. اغلب این شیرزنان موقعیت اجتماعی و مشاغل را که در ایران داشتند فراموش کردند و به کارهای مختلف مشغول شدند که بتوانند مشکلات مالی خانواده را تخفیف بدهند. اغلب آن‌ها در سال‌های پایانی جوانی بودند، اما همه نوع زحمت و کار طاقت‌فرسا را به جان پذیرا شدند و در این زمینه اغلب از همسران خود پیشی گرفتند. این‌ها همان شیرزنانی هستند که در طول تاریخ به آن‌ها فرصت داده نشده بود که توانایی خود را در مواجهه با مشکلات و شکست‌ها به اثبات برسانند. آن‌ها همیشه یا در زیر سایه‌ی پدران خود بودند و یا همسرانی که پدران برای‌شان انتخاب کرده بودند.

شیرزنانی که در ایران ماندند، اسطوره‌ی مقاومت شدند. پسران خود و همسران خود را در راه دفاع از خاک وطن از دست دادند. داغدار شدند. سیاه پوشیدند و آن‌ها را به اجبار داخل حجاب دروغینی بردند و به صورت کلاغ‌های سیاه درآوردند و فریاد زدند که "خواهر حجاب تو برتر از خون شهداست!" و این «خواهر» در تمام این سال‌ها تا توانست مقاومت کرد، شلاق خورد، به زندان افتاد، تیرباران شد، سنگسار شد، اما دست از مقاومت و مبارزه برنداشت. نامسلمانانی که به نام اسلام به حکومت رسیدند و بر مردم ایران مسلط شدند برای مشغول کردن مردم و سرکوب زنان، حجاب را بهانه قرار دادند. به جای ساختن راه و جاده و راه‌آهن و بیمارستان و مدرسه، مردم را اسیر مسئله حجاب کردند. آیا نداشتن حجاب مخالف فلسفه اسلام است؟ یا داشتن قصرهای مجلل، پول‌های بادآورده، اتومبیل‌های رنگارنگ. آن‌ها چون اختاپوس به جان ثروت ملتی افتاده‌اند. چوب حراج به همه هستی ما زده‌اند و متأسفانه وقتی تاریخ دو هزار و پانصد ساله‌ی ما را به دقت مطالعه کنی، می‌بینی بعد از اسلام هر از گاهی قومی بر این سرزمین مسلط شده، در زمان‌های متفاوت. صد سال، دویست سال، با قهر بر این مردم حکومت کرده‌اند، غارت کرده‌اند، زور گفته‌اند و جای خود را به دیگری واگذار کرده‌اند. و

امروز مردم ما اسیر دیکتاتوری مذهبی هستند که خطرناکترین نوع دیکتاتوری است. عده‌ای در زنجیرند و رنج می‌کشند و عده دیگری در کنار دست‌اندرکاران رژیم و دست در دست آن‌ها در مشاغل مختلف ثروت مردم را به نفع خود و فرزندان‌شان به غارت می‌برند. و من و ما اورگان و غربت‌زدگان در انتظار طلوع خورشید و دمیدن آفتاب، عمرمان رو به پایان است و در زمین بیگانه به خاک می‌رویم.

روزها و ماه‌ها و سال‌ها می‌گذرند. همان‌طور که به صورت افقی و مثل باد و برق گذشتند. رودخانه به راه خود ادامه می‌دهد. زندگی جریان دارد. و میلیون‌ها انسان رنج کشیده و زیر ستم دیکتاتوری در آرزوی دیدن آزادی و عدالت هستند. نه دیروز و نه امروز هرگز آب خوش از گلوی وطن من پایین نرفته است. نسل ما نتوانست این پنجره‌ی بسته‌ی خفقان را باز کند. باید دست به سوی نسل آینده دراز کرد و امیدوار بود که آن‌ها بتوانند پنجره را باز کنند. با اتحاد. با پشتکار و با همت.

پنجره را که باز کنیم. نسیم آزادی به صورت ایران می‌وزد. ایران تازه می‌شود و بوی تعفن استبداد هزار ساله از بین می‌رود. و من در انتظارم. نمی‌دانم پایان سرنوشت چیست. اما خوشحالم که در تمام سال‌های زندگی‌ام چه در ایران و چه در غربت در درونم چشمه‌ی عشق جوشان بوده و مرا سیراب کرده است. این دفتر را با شعر مولانا جلال‌الدین به پایان می‌برم. مروری کوتاه بر دفتر قصه‌ها و غصه‌های بیست و یک سال از زندگی یک خانواده‌ی چهار نفره در پاریس.

ما زبالییم و بالا می‌رویم

ما زدریاییم و دریا می‌رویم

ما از اینجا و از آنجا نیستیم

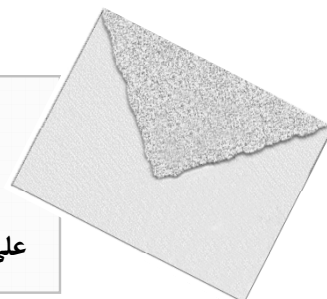
ما از آنجاییم و آنجا می‌رویم

آوریل ۲۰۰۳ میلادی

کیان کاتوزیان

پیوست‌ها

نامه‌ی
مسعود رجوی
به
علی اصغر حاج سیدجوادی



۱۵ / دی ماه / ۶۱

به نام خدا
و
به نام همه‌ی شهدا و پرچم‌داران آزادی

آقای دکتر حاج سیدجوادى عزیز

پس از سلام، اساعه که این سطور را برایتان می‌نویسم تقریباً سه ساعت از نیمه شب گذشته و دقایقى پیش از خواندن آخرین گزارش اعدام‌ها و دستگیرى‌ها و همچنین آخرین عملیات هسته‌هاى مقاومت مسلحانه، فارغ شده‌ام.

قبل از خواب سرى هم به قرآن زدم تا حسب‌المعمول با آیه یا آیاتى از آن از غم و دردهاى جنایات روزمره‌ی دژخیمان خمینی در خاک میهن‌مان قدرى شفا یافته و بتوانم امشب را هم به صبح برسانم و به خواب روم....

داستان یوسف گمگشته آمد و کنعان و به خصوص این پیام یوسف به هم زنجیرانش که: **يَا صَاحِبِ السِّجْنِ أَرْبَابُ مُتَفَرِّقُونَ خَيْرٌ أَمِ اللَّهُ الْوَاحِدُ الْقَهَّارُ*....**

* برگردان فارسى این آیه‌ی قرآن را می‌آورم که بسیار گویاست: ای دو رفیق زندانى‌ام! آیا خدایان پراکنده بهترند یا خدای یگانه‌ی مقتدر؟

و حالا نمی‌دانم چه شد که در ادامه‌ی رشته‌ی گسیخته‌ی افکارم به یاد شما افتادم. شما و کریم.* شاید زمینه‌ی فکری را از دیدار چند هفته پیش پیدا کرده باشم و به هر حال حالا قلم برداشته‌ام که برایتان چند سطر بنویسم.

نه می‌دانم از کجا شروع کنم و نه می‌دانم به چی و به کجا ختم کنم. شاید هم به امید "طلوع انفجار"ی دیگر فقط برای تاریخ می‌نویسم.* به هر حال در سرمقاله‌ی دو هفته پیش مجاهد، برادران‌مان یک دعوت تلویحی از شما و شخصیت‌های امثال شما را گنجانده بودند، عین همین مطلب را نیز خودم در سؤال و جواب شماره‌ی پنج (که هفته‌ی آینده چاپ می‌شود) - اگرچه جنبه‌ی عام دارد و شخصاً منظور شما نیستید - گنجانده‌ام. بله، می‌خواهم عرض کنم که پس از یک عمر قلم‌زدن و مخالفت با دیکتاتوری هیهات که چون شمایی را در داخل "شورا" ندیده و علی‌رغم هرگونه ایراد و اعتراضی که به آن دارید، درکنار ببینیم....

راجع به اوضاع ایران، لازم نیست که من برای شما یاد آور واقعیات باشم، الا اینکه به مناسبت مسئولیت خودم - و صرفاً از لحاظ انجام وظیفه‌ای که در برابر همه‌ی شهدا و زندانیان و مردم در زنجیرمان دارم - و به خاطر به ثمر رسیدن هرچه سریع‌تر این خون‌ها و سقوط دژخیم فقط عرض کنم که: پیرو مذاکرات حضوری - به خاطر مسئولیت‌های شناخته شده‌ی خودتان در قبال خدا و خلق خدا و جنبش و باز هم با محفوظ داشتن همه‌ی نقطه نظرهای شخص خودتان در قبال برنامه و ترکیب و کم و کیف شورا، در پیوستن به آنکه به هر حال خیرالموجودین و جدی‌ترین و تنها آلترناتیو دموکراتیک است بیش از این درنگ نکنید.

مصدق فقید گفته بود که به توپچی یک عمر مواجب می‌دهند برای یک روز جنگ.... و

* منظور عبدالکریم لاهیجی است.

** اشاره‌ای است به کتاب *طلوع انفجار یا پیام و پیام‌آور* که همسرم در سال ۱۳۵۶ آن را نوشت. این کتاب در مرداد ۱۳۵۶ در خارج از کشور به چاپ رسید.

به خدا سوگند که امروز و این دوره‌ی تاریخ ما (چنان که خود بهتر می‌دانید) از هر روز و دوره‌ی دیگر جنگی‌تر و جنگیدنی‌تر است و البته باز هم می‌دانید که خیلی از الزامات جنگ را ما تعیین نمی‌کنیم بلکه از جوانب مختلف به ما تحمیل می‌شود.

ضمناً اگر خودتان صلاح بدانید، متن حاضر را در اختیار برادر عزیزمان کریم هم قرار بدهید و از قول من خدمت‌شان بگویید که اگر ۳ سال پیش دفاع از مجاهدین واجب بود امروز به طریق اولی واجب‌تر است و به او بگویید که آخر من چند بار و چگونه و با چه اصراری از تو بخواهم که همه‌ی ایرادات را بنویسی و اعلام کنی و مسئولیت دنیوی و اخروی آن را هم به عهده‌ی ما (مجاهدین) بگذاری ولی میدان را ترک نکنی و تنه‌ای‌مان نگذاری؟ و به او بگویید:

آخر فردا جواب آن چند صد هزار موکلینی را که در تهران به شما رای دادند و امروز هزاران تن از آنان یا شهید و یا اسیر شده‌اند را چگونه خواهی داد؟ و به راستی جواب و توضیح عقلانی و منطقی دلایل همکاری با مجاهدین در شورا پیش خدا و خلق پذیرفتنی‌تر است و یا توجیه تنها گذاشتن ما به خاطر ایرادات وارد به شورا؟ هیئات!

الغرض، هر چقدر هم که خودتان و یا کریم از دست ما ناراحتی کشیده و از جانب ما قصور دیده باشید، حالیه وضعیت جدی‌تر و حساس‌تر از همه‌ی این‌هاست که مجاهدین بخواهند پی‌گیری و حتا سماجت به خرج نداده و بگذارند شما و کریم سر کار خود بگیرید. رُک‌تر و صمیمانه‌تر عرض کنم، کار مجاهدین با شما ریشه‌دارتر و به اصطلاح بیخ دارتر از این است که شما را به حال خود بگذاریم. علیهذا خواهشمندم حتی‌المقدور بیش از این تاخیر روا مدارید. از طرف دیگر همین کنار ماندن ظاهری شما از شورا و مجاهدین اسباب خیلی تعابیر و حرف‌ها شده و خیلی دهان‌ها را علیه ما باز کرده‌است که امیدوارم هر چه سریع‌تر خاتمه یابد. وانگهی جو داخل ایران را هم که بهتر می‌دانیم و احتیاجی به شاهد و مثال ندارد که مردمی که گاه تنها خواسته‌شان اجازه‌ی برگزاری مراسم ختم برای عزیزان‌شان است، نه در حال و نه در آینده شما و کریم را من یاب پیوستن به شورا و مجاهدین مورد طعن و لعن قرار نخواهند داد و فی‌الواقع خیلی از

ایرادگیری‌ها محصول فضای دور از عمل خارجه است که خودتان بهتر از من آشنایی دارید.

خواهش می‌کنم سلام‌هایم را خدمت خانم و دختر خانم‌ها و همچنین خدمت خانم لاهیجی و فرزندان‌شان برسانید.

به امید دیدار و با آرزوی پیروزی

مسعود رجوی

15/05/21

خداوند خدای منزه از هر چیزی را ازادی

آقای دکتر حاج سید حمزای غفری

امامی در کتب سابقه بحواله حضرت
 یب از سلام، اب حد این معلوم برآید ان می نویسم تقریباً سه ساعت از نوبت گذشت و پنج دقیقه بخت از
 خزان آفرین گزشت اعداد و درگیری و چنین که نوی حملت همه مرشدان مسلمان، مانع شد (۲۱)

قبول از خواب سر می بردم تا حب المول با آیه یا آیه اندکان از غم و درددل منباییت رفته رفته در غیون غنی می شد

فَارِ سَيِّمَانِ قَدَرِ شَفَا يَافِقَةِ دُتْبَارِ اَنَامِ اَسْبَ رَاحِمِ بِجِصْمِ بِرَنَامِ وَنُجُوبِ اَرَامِ

فان سيجان قدر شفايد و ديرايم اسب درهم به پنج درم و كوكاب درم
دراين نيز يك گشنه است و كوشان و تصوير اين بياض است به هم وغير ايش كه : و صاحب كنس در باب غرق في حرام الزوال

..... و حالا بنیاد من چیست که در ادامه رشته نگفته اقدام به بدو نهاد اقدام شود. شاید زمینه فکر را از

دیر از چند هفته پیش بیدار گرد. با شستم و در هر حال حالای قلم برداشتم. ام که بر آستان چند متری ننشستم.

نه می دانم که چرا شروع کنم و نه می دانم به چه چیزی دهم که ختم کنم. شاید من به امید طلوع انتظار دیگر فقط بر این می دانم

میرزا علی میرزا در سوادکوه با خفته پیش مجاهد، برادر ارجمند، دعوت توحید و شهادت نصیحت در اشل سوادکوه نمود و برادرش

خبرین مطلبی را نیز خدمت در سواحل و در باب شاه و در که هفت آسمان چاپ کردند - اگر چه خبیث عام دارد و کثرت مستور

شما هستید - گفته اند امّا: بعد بنیو اسم عرض کنم از یک قرصم زدن در خلعت با دقتا قدر جدیت که درین نشان را

در داخل شواهدید و مدیر غم گرفته ایماد واقعه ای که به آن دارید ، در کنار بیستم ...

راجع: اوضاع ایران، از نهضت که من برایشان یادآور واقعات باشم، از آنکه مناسبت مسوولیت خودم - و هرگز از لحاظ

انجام وظیفه، اگر در برابر همه ششده دوازده اخلاق و دهم و دوازدهم در میان دارم - و مخاطب به تمرکز رسیدن عصب بر تشریح این حرفها بر سر خطه فرخیم

نقطه عرض کنیم که: پیرونده الکرات حضرت شیخ و مولانا مسیحی شده و خود را مان در مقابل خدا خلق خدا و خلیف

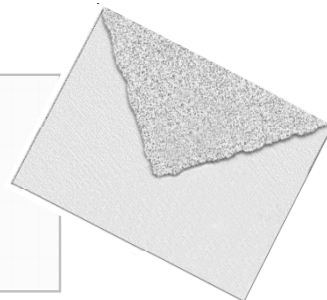
دایم با مجتهدان است که نظام نظریه حقوق خود را در مقابل نهادهای دینی و علمی و مردمی نهادند، در پی پیش جابجایی

در این حال غیر المومنین و عتبات دین و دنیا را میزد و کرامت است که پس از این دوزخ هند
مصدق فقه گفته که: «تو در این عمر مرا میزدی و در این دوزخ هند مرا میزدی که امروز این کار

تاریخ ما (خاکدان قلمبر میرزا) از مراد زور و دره دیگر جنگی بود جنگیده تر است و البته بازم میرزا شده که خلیل (ز)

[illegible]

نامه نگاری
مهندس رمضان نصر
و
سیاوش بشیری



نویسنده‌ی گرام جناب آقای سیاوش بشیری

نامه‌ی جنابعالی را درباره‌ی قتل شادروان وجدانی نزدیک به دو ماه است دریافت داشتم و لی چون مشتاق شدم که کتاب *قصه‌ی ساواک* را قبل از جواب مطالعه کنم جواب به تأخیر افتاد. متأسفانه کتاب‌فروشی ایران کلیه‌ی نسخه‌های *قصه‌ی ساواک* را فروخته بود و من مدت سه هفته منتظر ماندم تا بالاخره کتاب رسید و من توانستم یک نسخه از کتاب را به دست آورم. در هر حال از تأخیر پوزش می‌طلبم.

کتاب *قصه‌ی ساواک* مرا بسیار تحت تأثیر قرار داد و به مقدار زیادی پیش داوری‌های مرا نسبت به ساواک تغییر داد. به خصوص از مقدمه‌ی کتاب بسیار لذت بردم و متأثر شدم و به حقیقت‌طلبی و ایران دوستی شما آفرین‌ها گفتم.

این کتاب می‌تواند به مقدار زیادی به روشن شدن تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران قبل و بعد از انقلاب کمک کند.

متأسفانه اظهار نظری که نسبت به حادثه‌ی قتل فجیع شادروان وجدانی در این کتاب شده بود مرا که از اولین لحظات این حادثه تا پایان آن در متن حادثه بودم نسبت به بقیه مطالبی هم که از طرف دوست ساواکی عنوان شده بود مشکوک نمود. حدود دو سال قبل هم همین اظهار نظر را به صورت نقل قول در روزنامه‌ی سنگر خوانده بودم ولی مجال تکذیب و یا توضیح نیافتم. اکنون بسیار خوشوقتم که توسط جنابعالی این فرصت به من داده شد که این واقعه را آن طور که بود بازگو کنم. اینک جریان حادثه:

منزل شادوران سرهنگ وجدانی در کوچه‌ی امیر اسماعیل سامانی منشعب از خیابان فرصت شیرازی، میدان کندی بود. آپارتمان‌های مسکونی‌ای که ما در آن ساکن بودیم به نام کوی مهر در همین کوچه هم‌جوار منزل شادروان وجدانی به صورت سه بلوک جداگانه شامل ۴۰ آپارتمان بود. آپارتمان آقای دکتر حاج‌سیدجوادی (شماره ۱۸) در طبقه‌ی اول بلوک دوم درست هم‌جوار آپارتمان (شماره ۱۷) بود و به همین جهت من از اکثر حوادث منزل ایشان اطلاع داشتم. مضافاً اینکه در زمان وقوع آن حادثه من مدیر عامل انتخابی آپارتمان‌های کوی مهر بودم و بر طبق وظیفه در جریان حوادث جاری محل.

روز حادثه جمعه ۹ دی‌ماه ۱۳۵۷ من از صبح در منزل بودم و شاهد ماجرا. از ساعت ۸ صبح به تدریج در حدود ده جوان بین ۱۵ و ۲۵ سال در انتهای جنوبی کوچه‌ی ما ظاهر شدند که چون اهل محل نبودند کاملاً مشخص بودند و به علت آنکه هفته‌ی قبل هم عده‌ای مشابه همین افراد خانه‌ی روبروی آپارتمان شادروان وجدانی را که خالی بود به نام اینکه صاحبان آن بهایی هستند خراب و غارت کردند و قسمتی از آن را سوزاندند. اهل محل از حضور مجدد این عده نگران شدند و پیش‌بینی حادثه‌ی دیگری را می‌کردند.

به تدریج بر عده‌ی این افراد افزوده می‌شد و پس از مدتی عده‌ای نیز در انتهای شمالی

کوچه ظاهر شدند. حدود ساعت ده صبح عده‌ای که در جنوب کوچه بودند بطرف منزل سرهنگ وجدانی راه افتادند و شروع به دادن شعارهای ضد ساواکی کردند که نام شادروان وجدانی در میان شعارها شنیده می‌شد.

در این موقع خانم وجدانی از داخل آپارتمان خود شروع به تیراندازی هوایی کرد و سپس به داخل کوچه آمد تا از محل خارج شود ولی مهاجمین به او حمله کردند و ضمن کتک زدن او مقدار زیادی از گیسوی او را کردند و خانم مجبور شد با حالت بسیار بدی به داخل منزل مراجعت کند. در حدود ساعت ۱۱ شادروان وجدانی که گویا توسط خانم در جریان قرار گرفته بود خود را به محل رساند و بلافاصله با اسلحه به تعقیب افراد ماجرا پرداخت و آن‌ها را پراکنده کرد. تعدادی از آن‌ها ضمن فرار به داخل آپارتمان‌های کوی مهر آمدند و از داخل یکی از آپارتمان‌های طبقه اول موفق به فرار شدند. نتیجه‌ی این تعقیب و فرار آن شد که جمعیت دوباره از داخل کوچه به انتهای کوچه منتقل شد. در حدود ۱۲ بود که با درخواست شادروان وجدانی یک ماشین سرباز به فرماندهی یک ستوان یکم از فرمانداری نظامی در محل حاضر شد. شادروان وجدانی از افسر فرمانداری خواست که صاحب آپارتمانی که فکر می‌کرد باعث فرار افراد شده است به اتفاق سرایدار آپارتمان‌های ما (که هیچ‌وقت روابط خوبی با هم نداشتند) جلب کند که افسر مذکور بلافاصله آن‌ها را دستگیر و به داخل ماشین فرمانداری منتقل کرد.

پس از آن شادروان وجدانی به اتفاق یک سرباز فرمانداری ابتدا به آپارتمان آقای شمس‌الاحمد (آپارتمان شماره ۱۹) (هم جوار آپارتمان آقای دکتر حاج‌سیدجوادی) برای دستگیری او مراجعه کرد و چون شمس‌الاحمد را نیافت به آپارتمان آقای دکتر حاج‌سیدجوادی مراجعه کرد و به اتفاق سرباز فرمانداری به داخل آپارتمان رفت تا دکتر را دستگیر کند و چون آقای دکتر حاج‌سیدجوادی به اتفاق دختر بزرگش لیلا به منزل برادرش رفته بود به بالای سر کیان که تازه شب قبل بعد از عمل جراحی سینه‌اش از بیمارستان مرخص شده بود و در خانه بستری بود رفت و او را تهدید به کُشتن شوهرش به‌عنوان مسبب انقلاب و آشوب در کشور کرد.* در این موقع حال کیان به قدری خراب

* بنا به گفته‌ی کیان [حاج‌سیدجوادی] و دختر کوچک [شان] نگار در همان روز.

شده بود که سرهنگ وجدانی دختر کوچک‌شان نگار (دختر کوچک کیان) را به منزل ما فرستاد و او که بی‌اندازه ترسیده بود و به شدت می‌لرزید ما را برای کمک فرا خواند. من به اتفاق خانم به آنجا رفتیم و کیان را در وضع بسیار بدی دیدیم. او به طرز وحشتناکی گریه می‌کرد و می‌لرزید. (پس از خروج سرهنگ مدتی طول کشید تا خانم من توانست کیان را اندکی آرام کند. حال او به قدری خراب شده بود که مجبور شدند او را دوباره به بیمارستان منتقل کنند و او را به مدت ۴۸ ساعت به خواب بردند. پس از بازگشت از بیمارستان هم تا مدتی هر وقت نام شادروان وجدانی برده می‌شد کیان به شدت ناراحت می‌شد که مجبور می‌شدند او را با داروهای مسکن قوی آرام کنند.) پس از چند لحظه من هم به شادروان وجدانی پیوستم و به اتفاق بطرف ماشین فرمانداری رفتیم. در آنجا من دیدم که دوباره جمعیت در دو انتهای کوچه به صورت بی‌سابقه‌ای زیاد شده است. من که پیش‌بینی حادثه بدی را می‌کردم از شادروان وجدانی خواهش کردم که به علت وضع نامساعد خود و افراد خانواده‌اش را با ماشین فرمانداری از محل ببرد ولی ایشان گفتند: "من سرباز فدائی شاهنشاه هستم و فدا شدن من و خانواده‌ام در راه دفاع از شاهنشاه افتخار من است". پس از این حرف ماشین فرمانداری محل را ترک کرد.

چند لحظه پس از رفتن ماشین فرمانداری شادروان وجدانی بطرف منزل‌شان به راه افتاد و جمعیت نیز از انتهای جنوبی کوچه به همان‌طرف نزدیک شد. در این لحظه که شادروان وجدانی با اسلحه جمعیت را تهدید می‌کرد، فولکس واگن لیمویی رنگی از انتهای شمالی کوچه با جمعیت بطرف ایشان آهسته به راه افتاد و پس از نزدیک شدن به ایشان محکم از عقب به او زد که شادروان وجدانی به زمین افتاد. من دیگر چیزی ندیدم و فقط فریاد وحشیانه‌ی جمعیت به گوش می‌رسید. من دیدم که کلاه سربازی و اسلحه‌ی ایشان به هوا پرتاب گردید. پس از ده دقیقه از جمعیت دیگر اثری نبود و فقط جسد له شده‌ی آن مرد دلیر با لباس تکه تکه شده در وسط کوچه افتاده بود.

به این ترتیب به نظر من شرکت کیان در ماجرای شهادت شادروان وجدانی افسانه‌ای‌ست که در ذهن دوست ساواکی ما با تکیه بر شایعات ساخته شده است.

در صورتی که تصمیم گرفتید شرح ماجرا را بنا به روایت من نقل کنید می‌توانید هر گونه اصلاحی که از نظر بهتر شدن نوشته لازم باشد بکنید بدون آنکه در اصل ماجرا تغییری بدهید و من را نیز به نام احمد یا هر نام مستعار دیگری بنامید.

در خاتمه از اینکه این فرصت را به من دادید که به روشن شدن گوشه‌ی بسیار کوچکی از تاریخ انقلاب کمک کنم بی‌نهایت سپاسگزارم.

موفقیت هر چه بیشتر شما را در خدمت به ایران و ایرانی آرزومندم.

ارادتمند

رمضان نصر اصفهانی

رسید: کرام خجسته آریه بر لبی

[illegible]

کتاب قطب در کتاب رت نام زار دار دقت زار میراد و کلاست پس در کتب زار
مختصر زار در کتاب رت نام زار دار دقت زار میراد و کلاست پس در کتب زار
در کتاب رت نام زار دار دقت زار میراد و کلاست پس در کتب زار
نام زار در کتاب رت نام زار دار دقت زار میراد و کلاست پس در کتب زار
در کتاب رت نام زار دار دقت زار میراد و کلاست پس در کتب زار
نام زار در کتاب رت نام زار دار دقت زار میراد و کلاست پس در کتب زار
در کتاب رت نام زار دار دقت زار میراد و کلاست پس در کتب زار
نام زار در کتاب رت نام زار دار دقت زار میراد و کلاست پس در کتب زار

ان چاروں کے لئے رحمہ اللہ
 نزول شریف میں سرگرم و جدانہ دیکھ کر جب آسیر و مسرت کے غلبہ کے عین میں وقت شریف آیا، یہ ان کے
 دل پر آگے پہنچا دیں کہ وہ اس کی طرف توجہ نہ کر سکیں اور ان میں کچھ مچھلے نزول شریف کے دوران و جدانہ
 بعد از سرگرمی کے ان کے دل پر آگے پہنچا دیں کہ وہ اس کی طرف توجہ نہ کر سکیں اور ان میں کچھ مچھلے نزول شریف کے دوران و جدانہ
 بلکہ تمام مدت میں چار آیت بیان (سورہ ۱۷) اور وہیں صحت میں کوئی حیرت و نزول شریف کے ان اظہار
 صفحہ ایک کے دوران چار آیت بیان میں صحت میں کوئی حیرت و نزول شریف کے ان اظہار
 صحت میں کوئی حیرت و نزول شریف کے ان اظہار

روزنامه جنبه ۹ دی ۱۳۵۷ * من از صبح در منزل بودم و در آنجا از ساعت ۱ صبح خبری در صبح

[illegible]

(۴) بنیادگستریں دیکھ کر اور خصوصاً لاہور)

حبه لطیفه از ریش آسن زاندر شردن در آن لطیف شکر را با قند و حبه از انوشیر
 حبه کچم به با طاف زاندر شسته در آن لحظه در آن در آن با صمغ حبه را نهاده کار و فک را در آن
 بود که کچم از انوشیر کچم به حبه لطیف از آن است بر آند و سر از انوشیر شسته در آن
 حکم از عقب با و ز در آن در آن برین آند من و در کچم از انوشیر و فک را در آن حبه حبه
 کچم از انوشیر کچم به حبه لطیف از آن است بر آند و سر از انوشیر شسته در آن
 از انوشیر و فک را در آن حبه حبه کچم به حبه لطیف از آن است بر آند و سر از انوشیر شسته در آن

②

بن ترکیب به نطق نوکت کیان در جوار شه رست و دوران رعد از اف نه است هم در ذهن
درست و آگاه با گنج برش یاست خسته شده است .

در مدینه نعیم گرفته مرع ، جوار را به بدایت من فکر فیض می توانی هرگز اصد هم در از نطق تم نه من
زشته لدم به بنفید بدین آگاه در امر و جانی بر بود من را از بنام اهدای هم ستار و کمر بنام
در عاتق از انیم این زعت را بن دادید و برش نه من گوشت به بر کوی از تاریخ انقلاب که کنم
به نه است سب و سگر ارم . موفقت بر می بیند که را در خدمت با ایران داری آن که در زدم
لا ارمند رخصت نعم اصفی

۱۲ بهمن ماه ۱۳۶۸ - پاریس

مریلند - آمریکا

جناب آقای مهندس رمضان نصر اصفهانی

با سپاس فراوان دریافت گرامی نامه‌ی بدون تاریخ آن عزیز را اعلام می‌دارد و از اینکه با راهنمایی سرکار خانم کیان حاج‌سیدجوادی و به خواهش ارادتمند، با ابراز شهادت و گواهی ارزشمند خود، روایتی تازه از ماجرای قتل فجیع شادروان سرهنگ وجدانی به تاریخ سپرده‌اید، با تمامت قلب سپاسگزارم. در نقل این روایت در چاپ تازه کتاب سفارش شما درباره‌ی نام مستعار احمد رعایت خواهد شد، اما به هر تقدیر پیش از چاپ، فتوکپی آن را برای بازبینی نهایی، راهی محضرتان خواهم کرد. بار دیگر از محبتتان سپاسگزارم.

با تجدید ارادت: سیاوش بشیری

رونوشت با ابراز سپاس دوباره از راهنمایی صمیمانه‌ای که به دریافت روایت تازه از آقای مهندس رمضان نصر اصفهانی انجامید برای سرکار خانم حاج‌سیدجوادی فرستاده می‌شود.

باسپاس: سیاوش بشیری

S. Bashiri

16, RUE D'ALSACE
92300 LEVALLOIS PERRET
FRANCE

Tel: (1) 47 31 30 02

سیاوش بشیری می‌نویسد:

۱۲ بهمن ماه ۱۳۶۸ - پاریس

جناب آقای مهندس رمضان نصر اصفهانی

مریلند - آمریکا

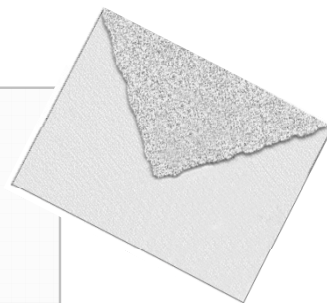
با سپاس فراوان دریافت گرامی نامه بدون تاریخ آن عزیز را اعلام می‌دارد و از اینکه با راهنمایی سرکار خانم کیان حاج‌سیدجوادی و به خواهش ارادتمند، با ابراز شهادت و گواهی ارزشمند خود، روایتی تازه از ماجرای قتل فجیع شادروان سرهنگ وجدانی، به تسلیخ سپرده‌اید، با تمامت قلب سپاسگزارم. در نقل این روایت در چاپ تازه کتاب سفارش شما درباره‌ی نام مستعار احمد رعایت خواهد شد، اما به هر تقدیر پیش از چاپ، فتوکپی آنرا برای بازبینی نهایی، راهی محضرتان خواهم کرد. بار دیگر از محبتتان سپاسگزارم.

با تجدید ارادت: سیاوش بشیری

رونوشت با ابراز سپاس دوباره از راهنمایی صمیمانه‌ای که به دریافت روایت تازه از آقای مهندس رمضان نصر اصفهانی انجامید برای سرکار خانم کیان حاج‌سیدجوادی فرستاده می‌شود.

با سپاس: سیاوش بشیری

نامه‌های
سیاوش بشیری
به
کیان کاتوزیان



پنجم آبان ماه ۱۳۶۷- پاریس

سرکار خانم کیان حاج سیدجوادی

با سپاس بسیار، دریافت گرامی نامه‌ی ۱۹ اکتبر شما را اعلام می‌دارد و صمیمانه از همتی که به زعم خود برای روشن شدن حادثه‌ای از حادثه‌های انقلاب مبذول داشته‌اید قدردانی می‌کنم. کاش این نوع همت‌ها در سایرین نیز یافت می‌شد.

خانم عزیز:

آسان‌تر از آنکه گمان می‌کنید طعنه‌ها، نیش‌قلم‌ها و تهمت‌های کم و بیش نشأت گرفته از احساسات شما را فراموش کرده و حتا گله‌ای هر چند مختصر از آن ندارم. دست کم، در این کتاب - قصه ساواک - کوشیده‌ام داور نباشم و داوری را به خوانندگان بگذارم. آنچه هم که در مورد شما و آقای علی‌اصغر حاج سیدجوادی در کتاب آمده نقل قولی است از یک مصاحبه شونده که با رعایت اصل امانت و پس از سیری طولانی در انبوه اسنادی که در کتاب ملاحظه می‌فرمایید، به اعتبار احترام به رای دیگران، سطرهایی از کتاب را به خود اختصاص داده است. می‌دانید که روایت این حادثه، به هر حال غیر انسانی بارها و به دفعات در کتاب‌ها، اعلامیه‌ها و روزنامه‌ها انتشار یافته و تکذیب یا تصحیحی نیز بر آن نشده است. خوشبختانه نامه‌ی شما هنگامی رسید که مقدمات چاپ دوم کتاب فراهم می‌شود و این فرصتی است تا آن قسمت از نامه‌ی شما را که به شرح ماجرا اختصاص یافته در پانویس همان صفحه نقل کنم. بی‌شبهه نیاز به کسب اجازه از شما خواهم داشت.

اما در ارتباط با اصل حادثه چون صفحات چندی از یکی از مجلدات کتاب طوفان در ۵۷ این قلم‌زن به آن مربوط خواهد شد، هم نیاز به گفتگو با سرکار مطرح است و هم با نشانه‌های مورد اشاره در نامه به گفتگو با دیگران خواهم نشست.

اشاره‌های شما به آقای دکتر ناصر کاتوزیان و تیمسار سپهبد باقر کاتوزیان به آنسان که مورد نظر سرکار است مورد تایید ارادتمند نمی‌تواند باشد. و باور کنید نمی‌دانم تصادفی بود یا نه که وصول نامه‌ی شما هم زمان بود با مروری

کنجکاوانه در کتاب گذری بر انقلاب ایران نوشته‌ی آقای دکتر ناصر کاتوزیان و همچنین عکس‌برداری از اصل سندی که ضمانت قدوسی معدوم را از تیمسار کاتوزیان حکایت می‌کرد.

خانم عزیز:

حتا لحظه‌ای تردید نداشته باشید که صاحب این قلم، نه در گستره‌ی عواطف یا رابطه‌های فردی، که در آن‌چه به ایران بستگی پیدا می‌کند مخالف جدی، مصمم و با پوزش از این خودستایی، خستگی‌ناپذیر آقایان علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی و دکتر ناصر کاتوزیان بوده و باقی خواهم ماند، اما این همه سبب نمی‌شود که چشم خود را بر حقایق ببندم و یا از فرصت‌هایی که برای روشن شدن لحظه‌های تاریک تاریخ ایران پیش می‌آید غفلت کنم، بنابراین امیدوارم باور کنید با چه صداقتی فرصت دیدارتان را گرامی خواهم داشت. همچنین سپاسگزار خواهم شد چنانچه نام کوچک آقای مهندس نصر را نیز مرقوم فرمایید تا نیاز به تماس دیگری با برادر ایشان نباشد.

با سپاس و احترام:

سیاوش بشیری

S. Bashiri

16, RUE D'ALSACE
92300 LEVALLOIS PERRET
FRANCE

Tel: (1) 47 31 30 02

سیاوش بشیری می‌نویسد:

پنجم آبانماه ۱۳۶۸ - پاریس

سرکار خانم کیان حاج سید جوادی

با سپاس بسیار ، دریافت گرامی نامه ۱۹ اکتبر شما را اعلام می‌دارم و صمیمانه از همتی که ب‌زعم خود برای روشن شدن حاشیه ای از حاشیه های انقلاب می‌ذول داشته اید قدردانی می‌کنم ، کاش این نوع همت ها در سایرین نیز یافت می‌شد .
خانم عزیز :

آسان تر از آن که گمان می‌کنید طعنه‌ها ، نیش قلمها و تهمت های کم و بیش نفات گرفته از احساسات شما را فراموش کرده و حتی گله ای هر چند مختصر از آن ندارم . دست کم ، در این کتاب - قصه ساواک - کوشیده ام داور نباشم و داوری را به خوانندگان بگذارم . آنچه هم که در مورد شما و آقای علی اصغر حاج سید جوادی در کتاب آمده نقل قولی است از يك مصاحبه شونده که با رعایت اصل امانت و پس از سیری طولانی در انبوه اسنادی که در کتاب ملاحظه می‌فرمایید ، به اعتبار احترام به رای دیگران ، سطرهایی از کتاب را به خود اختصاص داده است . می‌دانید که روایت این حادثه ، بهر حال غیر انسانی بارها و بدفعات در کتابها ، اعلامیه ها و روزنامه ها انتشار یافته و تکذیب با تمحیی نیز بر آن نهدده است - خوشبختانه نامه شما هنگامی رسید که مقدمات چاپ دوم کتاب فراهم می‌شود و این فرمتی است تا آن قسمت از نامه شما را که به شرح ماجرا اختصاص یافته در پانویس همان صفحه نقل کنم . بی‌شبه نیاز به کسب اجازه از شما خواهم داشت . اما در ارتباط با اصل حادثه چون صفحات چندی از یکی از مجلدات کتاب توانان در ۵۷ این قلمزمن به آن مربوط خواهد شد ، هم نیاز به گفتگو با سرکار مطرح است و هم با نشانه های مورد اشاره درنامه به گفتگو با دیگران خواهم نشست .

اشاره های شما به آقای دکتر ناصر کاتوزیان و تیمسار سپهبد باقر کاتوزیان به آن سان که مورد نظر سرکار است مورد تایید ارادتمند نمی‌تواند باشد . و باور کنیـــــــم نمی‌دانم تصادفی بود یا نه که وصول نامه شما همزمان بود با مروری کنجکاوانه در کتاب گزری بر انقلاب ایران نوشته آقای دکتر ناصر کاتوزیان و همچنین عکسبرداری از اصل سندی که ضمانت قدوسی معدوم را از تیمسار کاتوزیان حکایت می‌کرد .

خانم عزیز :

حتی لحظه ای تردید نداشته باشید که صاحب این قلم ، نه در گستره مواطف بسا رابطه های فردی ، که در آنچه به ایران بستگی پیدا می‌کند مخالف جدی ، مصمم و بسا پوزش از این خودستایی ، خستگی ناپذیر آقایان علی اصغر حاج سید جوادی و دکتر ناصر کاتوزیان بوده و باقی خواهم ماند ، اما اینهمه سبب نمی‌شود که چشم خود را بر حقایق ببندم و با از فرصت هایی که برای روشن شدن لحظه های تاریک تاریخ ایران پیش می‌آید غفلت کنم ، بنا بر این امیدوارم باور کنید با چه صداقتی فرصت دیدارتان را گرامی خواهم داشت . همچنین سپاسگزار خواهم شد چنانچه نام کوچک آقای مهندس نمر را نیز مرقوم فرمایید تا نیاز به تماس دیگری با برادر ایشان نباشد .

با سپاس و احترام : سیاوش بشیری

۲۴ آبان ماه ۱۳۶۸ پاریس

سرکار خانم کیان حاج‌سیدجوادی

با سپاس فراوان وصول‌نامه ۷ نوامبر سرکار را اعلام داشته، امتنان خود را از بابت اعلام نشانی آقای مهندس نصر تقدیم می‌کنم. همین امروز طی نامه‌ای به‌عنوان ایشان تقاضای همتی کردم که بی‌شبهه با ابراز آن، شهادتی در خور توجه به این حادثه خواهد بود.

ارادتمند، عادت به تکرار مطالب ندارد و ناگزیر پاسخ بسیاری از آنچه را که در این نامه مرقوم داشته‌اید، در پاسخ قبلی من خواهید یافت. همیشه سپاسگزار همت شما برای این مکاتبه‌ها هستم.

با سپاس دوباره و احترام: سیاوش بشیری

S. Bashiri

16, RUE D'ALSACE
92300 LEVALLOIS PERRET
FRANCE

Tel (1) 47 31 30 02

سیاوش بشیری
می‌نویسد:

۲۴ آبانماه ۱۳۶۸ پاریس

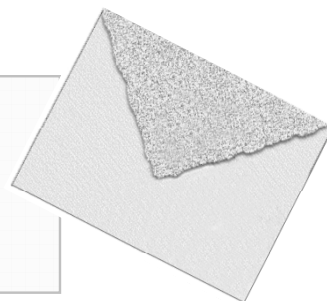
سرکار خانم کیان حاج سید جوادی

با سپاس فراوان وصول نامه ۷ نوامبر سرکار را اعلام داشته ، امتنان خود را از بابت اعلام
نشانی آقای مهندس نصر تقدیم می‌کنم . همین امروز طی نامه ای بهمنوان ایشان تقاضای همتی کردم
که بی‌شبهه با ابراز آن ، شهادت در خور توجه به این حادثه خواهد بود .
ارادتمند ، عادت به تکرار مطالب ندارد و ناگزیر پاسخ بسیاری از آنچه را که در این نامه
مرقوم داشته اید ، در پاسخ قبلی من خواهید یافت .
همیشه سپاسگزار همت شما برای این مکاتبه ها هستم .

با سپاس دوباره و احترام : سیاوش بشیری



نامه‌ی
بابک امیر خسروی
به
نورالدین کیانوری



۲۰۰۹/۱۲/۶

دوست ارجمند جناب آقای حاج سیدجواد

پس از سلام

نامه‌های گذشته را تنظیم می‌کردم به این یکی برخورددم. از این جهت
برایتان می‌فرستم تا ببینی که ارادت من به شما سال‌ها قبل از شناخت از
نزدیک بوده است!

به هر حال یادی از گذشته است.

مراتب ارادت مرا به بانو کیان برسانید.

ارادتمند: بابک امیرخسروی

پی‌نوشت: در ضمن فکر می‌کنم اصل نامه‌تان را هم داشته باشم. آیا به دردتان

می‌خورد؟

۷۷/۴/۱۹

رفیق گرامی کیا^۱

پس از سلام. این نامه را به دنبال اطلاعیه‌ای که منوچهر درباره عدم موافقت شما
برای چاپ نامه‌ی [علی اصغر] حاج سیدجواد داد، می‌نویسم.^۲ اذعان می‌کنم نگرارش نامه
را در کمال تلخکامی و یاس انجام می‌دهم، بدون اینکه بفهمم چرا مخالفت کرده‌اید و
چرا به اهمیت این موضوع از نظر فعالیت‌های عمومی ما چه در تلاش ایجاد جبهه ضد

۱- منظور نورالدین کیانوری است که در این مقطع زمانی عضو هیات اجرایی، دبیر دوم و مسئول
شعبه‌ی تشکیلات حزب توده‌ی ایران بود.

۲- منظور منوچهر بهزادی است. وی عضو کمیته‌ی مرکزی حزب توده / ایران، مسئول بخش اروپای
غربی تشکیلات حزب و عضو هیات تحریریه بود.

دیکتاتوری و چه از جهت اتخاذ تدابیر و ابتکارات لازم برای احیاء موقعیت و وجهه حزب توده نکرده‌اید. من یک بار دیگر آنچه را [که] تلفناً به تو و رفیق بهزادی گفته‌ام و آنچه که پیشنهاد می‌کردیم، تکرار می‌کنم.

حاج‌سیدجوادی نامه‌ی مفصلی نوشته است (در ۴ دی ماه ۱۳۵۵) که یک نسخه‌ی آن تاحدی تصادفاً به دست ما رسیده بود. فعلاً این نسخه تنها نسخه‌ی کامل موجود در اروپاست. نسخه‌ی دیگر آنکه در ماه فوریه به مقصد [ابوالحسن] بنی‌صدر فرستاده شده بود، به دست [صادق] قطب‌زاده می‌افتد. او هم برای بهره‌گیری شخصی به بنی‌صدر نمی‌دهد و اطلاع هم به او نمی‌دهد و وقتی بنی‌صدر از جریان مطلع می‌شود، قطب‌زاده می‌گوید که برای چاپ به امریکا فرستاده است. رفیق ما که این نسخه به دستش می‌رسد،^{*} به حامل آنکه از نزدیکان حاج‌سیدجوادی است می‌گوید که اگر برای چاپ بدهد، به حزب توده ایران خواهد داد. و آن شخص موافقت می‌کند (بنابراین شخص حاج‌سیدجوادی هم از چنین امکانی باخبر است). رفیق ما دو سه تا از مقاله‌های تو را درباره‌ی جبهه‌ی ضد دیکتاتوری به آن شخص می‌دهد و او خوانده و از مقالات خوشش می‌آید. می‌گوید که «من کمونیست نیستم ولی اگر چنین جبهه [ای] تشکیل بشود، من می‌پیوندم.» لازم به اضافه کردن است که این شخص که فعلاً به ایران مراجعت کرده است احتمالاً در تابستان بار دیگر به اروپا خواهد آمد و احیاناً می‌شود و شاید هنوز هم بشود از طریق او با حاج‌سیدجوادی تماس برقرار کرد.

از آنجایی که نامه‌ی قبلی او حتا بعد از اینکه از طرف جبهه ملی توزیع شده بود، حزب ما آن را چاپ و حتا از رادیو عیناً قرائت شد، من هیچ‌گونه دلیلی بر مخالفت رفقا با انتشار نامه‌ی اخیر او نمی‌دیدم و نمی‌بینم. با این تفاوت که این بار امکان آن به دست آمده بود که سازمان و حزب ما اولین تشکیلاتی باشد که به چنین کاری دست زده است. طبق اطلاعاتی که اینجا به دست ما رسیده است، حاج‌سیدجوادی از عدم انتشار

^{*} البته این رفیق با تلفن با من مشورت کرد و نظر مرا خواست. من هم با توجه به اهمیت مسئله و در نظر گرفتن این که نامه‌ی قبلی او را چاپ کرده بودیم به او توصیه کردم که این تنها نسخه را به دست بیاورد. بقیه‌ی صحبت‌ها مربوط به عمل آن رفیق است.

نامه‌اش و نرساندن آن به ایران از جبهه‌های‌ها گله کرده است. بنی‌صدر به نوبه‌ی خود از عمل قطب‌زاده به شدت عصبانی است و با مخالفت‌هایی که با قطب‌زاده دارد به انتشار این سند از جانب ما وسیله‌ی مهمی برای افشاء حریف حرام‌زاده‌اش پیدا می‌کرد. در مقابل ندانم کاری جبهه‌های‌ها و تنگ‌نظری‌ها، اقدام سریع ما مسلماً سمپاتی نیروهای طرفدار حاج‌سیدجوادی را بطرف حزب ما جلب می‌کرد و صداقت و پی‌گیری ما را در مبارزه با دیکتاتوری محمدرضاشاه و تشکیل یک جبهه‌ی ضد دیکتاتوری واقعی به همگان نشان می‌داد.

در مذاکرات تلفنی با تو و سپس منوچهر برای من روشن شد که اگر رفقا آن نسخه‌ی ناکامل را که به دستشان رسیده است، چاپ نکرده‌اند، صرفاً به علت اشکال تکنیکی نظیر ماشین‌کردن و چاپ‌کردن بوده است. راستش اگر در تلفن با تو تردیدی داشتم، بعد از تلفن منوچهر و توضیحات او یقین حاصل کردم که واقعاً اشکال رفقا مسائل تکنیکی بوده است.

لذا پیشنهاد ما این بود که با اضافه کردن مقدمه‌ای در توضیح مواضع ما و علت چاپ آن از جانب حزب و حذف نامه‌ی مفصل واسلاو هاول به ترتیب آن کلاه شرعی [ای] که پیشنهاد کردم واحد ما تمام کار تهیه و انتشار آن را به عهده بگیرند و بعد آن را برای توزیع در اختیار شما قرار بدهد. رفیق بهزادی بر اساس استنباط خود و اطلاعی که از کم و کیف قضیه داشت با نظر من موافق بود و قرار شد که معیناً با تو در میان بگذارد. به خصوص من مایل به آن بودم چون قبلاً از نوعی عدم موافقت تو بر اساس "اشکالات فنی" مطلع بودم. طرح مجدد مسئله از جانب من لذا از یک طرف به علت اهمیت موضوع و توجه به این نکته بود که انتشار خلاصه شده‌ی آن بیش از آنکه نتیجه‌ی منفی بدهد فایده دیگری نخواهد داشت. زیرا در آینده‌ی نزدیکی چاپ کامل آن از جانب جبهه ملی در دسترس همگان قرار خواهد گرفت. دیگر کسی (و حتا رفقای ما) دنبال متن مثله شده و دستچین شده‌ی ما نخواهند رفت. زیرا مردم می‌خواهند موضع حاج‌سیدجوادی را در مجموعه‌ی آن و با تمام نقاط قوی و ضعف آن بشناسند. از طرف دیگر تقاضای مجدد من به این علت بود که همان طوری که یادآوری کردم بعد از مذاکره‌ی تلفنی با رفیق بهزادی برای من تقریباً مسلم شد که اشکال فنی بوده است. لذا امید انجام این کار که به صحت آن و مثبت بودن آن و در خیر و صلاح حزب و

جنبش بودن آن ایمان دارم در من قوت گرفت. روز شنبه در کوی دانشگاه که ما معمولاً روزنامه‌ی بزرگ دیواری تهیه می‌کنیم و اخبار ایران و غیره را به اطلاع همگان می‌رسانیم، این بار درباره‌ی این نامه و جملاتی از محتوی آن را نقل کردیم. بی‌اندازه از طرف دانشجویان و سازمان‌های مختلف استقبال شد و پرسش‌های زیادی درباره‌ی چاپ و انتشار آن مطرح کردند. تحت تاثیر آن هوشنگ پیشنهاد کرد که ماشین زدن آن را فوراً شروع بکنیم تا وقت تلف نشود.^۳ من به او گفتم که بهتر است تا دوشنبه صبر بکنیم تا نظر قطعی رفقا برسد. ولی چون امید زیادی به موافقت رفقا می‌رفت و از آنجایی که در این عمل فقط سرعت کار لازم است تا از دیگران سبقت جست، ما رفقای را برای انجام آن تجهیز کردیم که با شور زایدالوصفی به انجام آن پرداختند و هم اکنون بخشی از آن انجام شده است که فعلاً جلو آن را گرفتیم و از چاپش صرف‌نظر کردیم.

دوشنبه شب که از نظر منفی رفقا مطلع شدم معلوم شد که تو نه به من حقیقت و فکر واقعی خودت را گفته‌ای و نه به منوچهر که در کنار تو و به مراتب بیش از من مورد اعتمادت می‌باشد. چه اشکالی داشت که همان وقتی که سؤال کردم به جای گفتن اینکه امکان ماشین کردن و چاپ کردن سندی به این تفصیل را ندارید یک‌باره و صریحاً می‌گفتی که با محتوی آن موافقت ندارید. شاید نگران آن بودی که سؤال بشود پس چرا نامه‌ی قبلی او را که جنبه‌های منفی‌اش بیشتر و جنبه‌های مثبت آن کمتر بود، آن هم بعد از اینکه سازمان‌های دیگر چاپ و منتشر کرده بودند، پخش گردید؟ من در حقیقت محرک تو را از چنین تصمیمی نمی‌فهمم. مسئله‌ی چاپ و انتشار نامه‌ی حاج‌سیدجوادی از نظر من در چهارچوب مبارزه‌ی ما برای تشکیل جبهه‌ی ضد دیکتاتوری، افشاء رژیم، تشویق عناصر دموکرات برای اتخاذ ابتکارات مختلف برای شکستن سد سکوت و یخبندان کشور است. در شرایط کنونی سیاسی ایران و به خصوص ضعف سازمانی ما و دیگر نیروهای اپوزیسیون کدامند آن نیروهای انفرادی و گروهی که می‌توانند شاخه‌ی محافظه‌کار و معتدل چنین جبهه‌ای را تشکیل بدهند؟

۳- منظور هوشنگ بهزادی است.

کدامند آن نیروهایی که می‌توانند با کمی جسارت دست به ابتکاراتی در داخل کشور بزنند که در عین حال سینه‌هایشان با گلوله‌های ساواک مشبک نگردد؟ امتیاز افرادی نظیر حاج‌سیدجوادی در این است که در عین داشتن تمام خصوصیات لازم دل و جرأت مبارزه را هم دارد و اهل ریسک هم می‌باشد. فکر من این بود که ما با عمل خود سمپاتی گروه او را جلب می‌کنیم و در حقیقت نوعی همکاری را آغاز می‌کنیم. بالاخره باید از جایی شروع کرد. کدام همکاری [ای] را سراغ داری که در اجرای آن، برای گرفتن چیزی، چیزی از دست نمیدهی؟ مگر بازی شاه و لله باشد و یا دیکتات یکی بر دیگری باشد. لذا من در چاپ این نامه، یک حساب سیاسی می‌دیدم که بُرد زیادی داشت.

وانگهی دیر یا زود چاپ شده‌ی آن از طرف سازمان‌های دیگر به دست همه خواهد رسید.

آرزوی من این بود که ابتکار این کار به دست حزب بیافتند تا استفاده‌های سیاسی لازم از آن برداشت شود. تصور من این است که تو اهمیت سیاسی این کار را نفهمیدی و در سطح یک کار روتین به آن نگاه کردی و به این ترتیب فرصت مناسبی از دست ما رفت. ریشه‌های تلخکامی و یأس و تأسف من هم همین جاست.

با سلام‌های رفیقانه

۱۲۰۲۰۵۰۲ . بابک
دوست ارجمند من، حاج‌سیدجوادی، مرا از شما
با نام مبارک‌گذاشته با تسلیم سوگندم به این فکر بخور
از این جهت بر آنم می‌فرستم تا ببینی که ارادت
من به شما سال‌ها قبل از شناختن از
نزدیک بود. است! است!
بر ما یاد داز که شسته است.
بر حسب ارادت برای ما نو کنیم بر ما سید -
و نویسنده: د. محسن مکرملی اصل نام خانوادگی: مکرملی و نام کوچک: محسن آریا

19. 4,77

۴۰ الباقی من باقی من مشورہ کر (نظر کرنا) ملے۔ ہم پر یہ ہے کہ در نظر کرنا کہ ماہی اور چپ کر کہم (دوستی کر کہم)

[illegible]

[illegible]

چکیده‌ی نامه‌ی سرگشاده

علی اصغر حاج سیدجوادی

به محمد رضا شاه

(بابک امیر خسروی)

۲۰۰۳/۵/۱۲

سرور گرامی جناب آقای حاج سیدجوادی

پس از عرض سلام.

در رابطه با مطالب نامه‌ی ۱۵ دسامبر ۲۰۰۳ شما که نوشته بودید: "نامه‌ی اول مرا حزب توده چاپ کرد و در مقدمه چیزی شبیه به این مضمون نوشته شده بود که: با وجود اینکه حاج سیدجوادی با کمونیسم دشمن است، اما به لحاظ اهمیت مطلب نامه آن را منتشر می‌کنیم." من در جا به جا کردن نامه‌های گذشته به مطلب پیوست برخوردی که به صورت مقاله‌ای در مجله‌ی آرمان، ارگان جوانان دموکرات چاپ شده بود. اصل چاپ شده در دستم نیست اما فکر کردم دست‌نویس آن برای‌تان جالب باشد لذا ارسال می‌شود.^۱

ارادت‌مند

بابک امیرخسروی

نامه‌ی سرگشاده‌ی آقای علی اصغر حاج سیدجوادی به شاه

"این صدای یک فرد و یک انسان نیست. صدای یک نسل و فریاد یک جامعه و ندای تاریخ است"

(برگرفته از متن نامه)

آقای حاج سیدجوادی به دنبال نامه‌ی ۲۷ بهمن ۱۳۵۴ خود، سند - نامه‌ی مفصل دیگری در ۲۳۰ صفحه‌ی ماشین شده به تاریخ ۴ دی ماه ۱۳۵۵ تنظیم کرده و از طریق [نصرت‌الله] معینیان به شاه فرستاده است. هم اکنون نسخه‌های متعدد رونویسی شده‌ی

۱- آنچه در آرمان، «نشریه‌ی دبیرخانه‌ی خارجی سازمان جوانان و دانشجویان دموکرات ایران»، سال سوم، شماره‌ی ۲، اردیبهشت ۱۳۵۶، صفحه‌های ۸ تا ۱۳ چاپ شده، متن کامل نوشته‌ی آقای امیرخسروی نیست. یک صفحه و چهار خط پایانی آن نوشته حذف و پیش‌گفتاری بر آن افزوده شده که متن کامل آن را می‌آورم: "آقای دکتر حاج سیدجوادی به دنبال نامه‌ی ۲۷ بهمن ۱۳۵۴ خود، نامه‌ی مفصل دیگری در ۲۳۰ صفحه‌ی ماشین شده به تاریخ ۴ دی ماه ۱۳۵۵ تنظیم کرده و از طریق معینیان به شاه فرستاده است. نسخه‌ای از این نامه به دست ما نیز رسیده است."

آن، در ایران دست به دست می‌گردد. طبق اطلاعات واصله، متن کامل این سند از طرف سازمان‌های ایرانی خارج از کشور در زیر چاپ است و به زودی در اختیار همگان قرار خواهد گرفت.

آقای حاج‌سیدجوادی در این سند با شجاعت و صراحت شایان تحسینی، رژیم خودکامه‌ی سلطنتی، دستگاه جنایت‌پیشه‌ی ساواک، سیاست خانه‌برانداز اقتصادی و فرهنگی و اجتماعی دولت شه ساخته و پرداخته را بر باد انتقاد گرفته، ترجمان احساسات و خشم‌ها و اندیشه‌ی ده‌ها و ده‌ها هزار روشنفکر و روشن‌بین ایرانی می‌شود که "شاهد

در این نامه هم آقای دکتر حاج‌سیدجوادی رژیم ترور و اختناق را مورد انتقاد شدید قرار می‌دهد و به ویژه مسئولیت شخص شاه را در استقرار رژیم دیکتاتوری پلیسی متذکر می‌شود. ما در زیر، به علت محدودیت صفحات، فقط تکه‌هایی از این نامه را به اطلاع خوانندگان گرامی می‌رسانیم.

شایان ذکر است که میان دید و برداشت ما و آقای دکتر حاج‌سیدجوادی در مسائل سیاسی، اقتصادی و اجتماعی ایران و جهان تفاوت‌های جدی وجود دارد به ویژه در مسئله‌ی کمونیسم و دموکراسی و ارتباط این دو، اختلاف ما اصولی و اساسی است.

در حالی که ما معتقدیم سوسیالیسم، برای نخستین بار در تاریخ بشری، دموکراسی برای خلق زحمتکش را امکان‌پذیر ساخته و کمونیسم این دموکراسی را باز هم به مرحله‌ی عالی‌تری خواهد رساند، نظریات آقای دکتر حاج‌سیدجوادی در این زمینه، متأسفانه بر پایه‌ی آنتی‌کمونیسم سنتی قرار دارد و ولی قصد ما در اینجا توضیح نظر خودمان در این زمینه، که بر همگان روشن است، و بحث با آقای دکتر حاج‌سیدجوادی نیست. انتشار تکه‌هایی از نامه‌ی آقای دکتر حاج‌سیدجوادی از جانب ما برای نشان دادن این واقعیت است که حتا عناصر غیرکمونیست و هوادار سرمایه‌داری و دموکراسی بورژوازی نیز به مخالفت با رژیم استبدادی شاه برخاسته‌اند، برای تاکید به این نکته است که افراد، سازمان‌ها و نیروهای گوناگون، با مواضع مختلف سیاسی و ایدئولوژیک، اگر صادقانه علیه رژیم استبدادی شاه مبارزه کنند، می‌توانند متحد شوند و می‌توانند مورد تایید ما قرار گیرند. "آرمان، برگرفته از سایت آرشیو/سناد و نشریات/پوزیسیون/ایران: http://www.iran-archive.com/daneshjooyane_demokrat

افول کامل ارزش‌های انسانی و تعمید هراس‌آور فساد و تباهی اجتماعی هستند" ولی در برابر جهنمی که ساواک برپا کرده است و "منطقی" که رژیم به کشور تحمیل نموده است، امکان بیان مخالفت از آنان سلب شده است.

آقای حاج سیدجوادی در این باره چنین می‌گوید: "مضحک‌ترین جنبه‌های تبلیغاتی رژیم که حتا در دوران قاجار نیز سابقه نداشته است، این است که در منطق رژیم هیچ سری برای کلمه «نه» گفتن نباید بلند شود. در منطق رژیم همه‌ی سرها یعنی میلیون‌ها سر مردم ایران باید دایم همه‌ی اعمال و کردار رژیم را تایید کنند و دست‌های آن‌ها باید دایم در حال شکرگزاری و ستایش و نیایش از رژیم ایران به هوا بلند باشد. نه گفتن در برابر رژیم و اعمال ضد قانون اساسی آن در منطق سازمان امنیت و دادرسی ارتش و بازجویان آشکار و پنهانی آن‌ها جز شکنجه و تحقیر و دشنام و کتک‌زدن و سوزاندن بدن‌ها و کشیدن ناخن‌ها و شکستن دست‌ها و پاها، هیچ قانونی را نمی‌شناسند و مرادف با خیانت است." (ص ۷۵)

آقای حاج سیدجوادی آنچه را که در نامه به شاه از گفتن مستقیم آن ابا دارد، با به کار بردن شیوه‌ی قیاس، در سیمای محمدعلی شاه‌ها و سلسله‌ی قاجار و لویی شانزدهم‌ها بیان می‌کند و از مقالات روزنامه‌ها و مجلات خارجی و مصاحبه‌های محمد شاه استفاده می‌نماید.

استدال‌های قضایی او در دفاع از قانون اساسی و متمم آن، منطق محکم و صریح او در رد تبلیغات وسیع رژیم در تلاش آن‌ها برای تحمیل مفهوم «نظام شاهنشاهی» به مردم آن به مثابه یک امر ذاتی، لایتغیر، طبیعی و مقدس، که گه با خوی و سرشت ایرانی در هم آمیخته و بالای همه چیز قرار دارد، بدون شک از بخش‌های برجسته‌ی این سند می‌باشد. از خود نامه استمداد بجوئیم:

نظام شاهنشاهی متناقض با قانون اساسی است

«گو اینکه از چندی قبل در تعاریفی که از کیفیت نظام سیاسی ایران به عمل می‌آید به ضرورت وجود نظام شاهنشاهی در کنار قانون اساسی تکیه می‌شود، ولی این حقیقت تاریخی را نباید فراموش کرد که قانون اساسی ما مولد انقلاب مشروطه یعنی قیام ملت ایران در برابر استبداد مزمین و مخرب سلطنت قاجاریه بود و در

نتیجه‌ی همین انقلاب و قیام سیاسی و اجتماعی ملت در قانون اساسی ما سلطنت مطلقه و خودکامه‌ی قاجار به سلطنت مشروطه تبدیل شد...»

«... اگر بخواهیم نظام شاهنشاهی را به‌عنوان یک مفهوم ذاتی و بدون قید مشروطیت یعنی حدود و قیودهایی که حوزه‌ی اقتدار و اختیارات مقام سلطنت را مشخص می‌کند بپذیریم، این سؤال مطرح می‌شود که در نظام شاهنشاهی آن‌طور که به صورت کنونی به‌عنوان یک مفهوم عام و مستقل از قانون اساسی مورد تأکید قرار می‌گیرد، بنابر این باید هم شامل سلطنت استبداد خودکامه شود و هم شامل سلطنت مشروطه. و یا اینکه نظام شاهنشاهی طبق این منطق به اعتبار اینکه سلطان مطلق‌العنان باشد یا مقید به مشروطه، هم معتقد است که شاه مافوق همه‌ی قدرت‌هاست و با داشتن اختیارات تقنینی و اجرایی و قضایی در راس همه‌ی قدرت‌ها قرار دارد و هم معتقد است که قوای مملکتی ناشی از ملت است و وزرا نمی‌توانند احکام شفاهی و کتبی پادشاه را مستمسک قرار داده و سلب مسئولیت از خودشان بنمایند.

اجتماع این دو نقیض در زمینه‌ی یک نظام سیاسی کشور غیر ممکن است:

«مسئله‌ی دیگر اینکه اگر نظام شاهنشاهی بدون ذکر قید مشروطه یک مفهوم ذاتی در نظام سیاسی کشور ماست، در این صورت دوران پُر از ویرانی و انحطاط و استبداد سلطنت قاجار را در کجای این نظام باید قرار داد؟ آیا در مفهوم نظام شاهنشاهی، اگر پادشاه سلطانی مستبد و بی‌اعتنا به حقوق اساسی ملت باشد، باید ملت از قیام برعلیه استبداد و تلاش برای آزادی خودداری کند؟ و یا اگر رژیم کلیه‌ی حقوق و اصول ناشی از قانون اساسی را که ملت برای به‌دست آوردن آن دست به انقلاب مسلحانه زده است نادیده بگیرد می‌تواند در متن حقانیت و مشروطیت نظام شاهنشاهی به حاکمیت استبدادی خود لباس قانونی بپوشاند؟ (صفحات ۸ تا ۱۰)

«... دیگر تکیه بر نظام شاهنشاهی به‌عنوان موضوعی مستقل از قانون اساسی و در کنار آن نه اینکه از نظر حقوقی و سیاسی معنایی ندارد، بلکه به طور صریح و آشکار مخل بر این اصل است که قوای مملکتی ناشی از ملت می‌باشد زیرا ملت سلطنت

استبدادی و پُر از فساد و تباهی خاندان قاجار را که طبعاً جزئی از نظام تاریخی شاهنشاهی ایران محسوب می‌شود مضمحل کرد و سلطنت مشروطه را جایگزین سلطنت مستبد آنان نمود و برای تبیین حدود حاکمیت قوای مملکت که می‌باید ضامن حفظ آزادی‌ها و حقوق اساسی ملت ایران باشد، قانون اساسی را تدوین و تصویب نمود. (ص ۸)

« به این ترتیب اگر بخواهیم نظام شاهنشاهی را به صورتی که رژیم سیاسی ما از عنوان کردن آن و گذاشتن آن در کنار قانون اساسی اراده می‌کند به‌عنوان یک اصل ذاتی در نظام سیاسی کشور قبول کنیم باید بگوییم که عمل پدران ما در قیام علیه استبداد و ظلم و بی‌کفایتی خاندان قاجار و سلطنت آن‌ها عملی برخلاف نظام شاهنشاهی بود. زیرا سلاطین قاجار نیز در مشروعیت و حقانیت سلطنت استبدادی خود تردیدی نداشتند. آن‌ها مردم را طبق تلقی خود از قدرت، رعایای خود می‌دانستند و سلطنت را در صورت استبدادی و خودکامه، خود و دیعه‌ای الهی و امری خارج از اراده مردم و بیرون از اختیار و حقوق اجتماعی آن‌ها می‌دانستند. » (ص ۱۱)

شاه سلطنت می‌کند نه حکومت

«... تناقض از آنجا آغاز می‌شود که بین تلقی مقام سلطنت از قدرت و کاربرد آن و تلقی قانون اساسی از قدرت و کیفیت استفاده آن به تدریج تفاوت فاحشی به وجود آمده است.

« اگر جامعه‌ای از طریق آزادی بیان و حق مشارکت آزادانه‌ی سیاسی اجتماعی در سرنوشت حال و آینده خود دخالت نداشته باشد و در تعیین معقول‌ترین و سالم‌ترین و متعادل‌ترین اشکال استفاده از قدرت سیاسی در حیات اجتماعی خود اختیار نداشته باشد، بدون تردید حق مسلم و مطلق او از بین نخواهد رفت. اگر استفاده از این حق مسلم و مطلق در چهار چوب قانون و از راه‌های منطقی و سازنده به او داده نشود، دیر یا زود از طریق خشونت و از راه‌های انقلابی برای به دست آوردن این حق قیام خواهد کرد. » (ص ۲۶)

«اگر بخواهیم مسئله را با زبانی صریح‌تر عنوان کنیم باید بگوییم که بین تلقی

مقام سلطنت از قدرت و شیوه‌های شخصی قدرت که به وسیله‌ی ایشان در قوای سه گانه و فعالیت آن‌ها اعمال می‌شود و برداشت قانون اساسی از قدرت و اختیارات مقام سلطنت اختلاف و فاصله‌ی عمیقی وجود دارد. یعنی اعلیحضرت، در اعمال قدرت و رهبری خود را به‌طور کلی و مطلق فعال مایشاء می‌دانند در حالی که قانون اساسی، اصولاً شاه را از مسئولیت مبری کرده است، اعلیحضرت کشور را در حال حاضر با فرامین کتبی و شفاهی و بدون مراجعه به مجلسین و بدون صوابدید با وزرا اداره می‌کنند؛ در حالی که قانون اساسی ما دولت را در زمینه‌ی اداره‌ی کشور در مقابل مجلسین مسئول می‌داند و این چنین دولت در قانون اساسی ما به طور مطلق از متابعت از دستورهای کتبی و شفاهی مقام سلطنت منع شده است.» (ص ۳۳)

«... وقتی در قانون مصرح است که پادشاه از مسئولیت مبری است و دولت در برابر مجلسین مسئول است و احکام کتبی و شفاهی پادشاه برابر دولت لازم‌الاتباع نیست، آیا جز این است که پادشاه باید سلطنت کند و حکومت از آن ملت و نمایندگان منتخب واقعی ملت است؟» * (ص ۳۵)

«... این مسئله احتیاجی به تذکر ندارد که علت اصلی و اساسی انقلاب مشروطیت ما و انگیزه‌ی قیام مسلحانه‌ی پدران ما در برابر استبداد حکومت قاجار همین بود که حکومت قانون جانشین حکومت روش‌های شخصی و سلیقه‌ها و نظریات و تمایلات فردی شود. البته قانونی که منبعث از مصالح اجتماعی و اقتصادی اکثریت جامعه‌ی ایران باشد، نه مولود منافع خصوصی فردی یا طبقاتی گروه حاکم. قانونی که به مصداق ماده‌ی ۲۹ اعلامیه جهانی حقوق بشر در شرایط جامعه دموکراتیک و به منظور تامین شناسایی و مراعات حقوق و آزادی‌های دیگران و برای رعایت مقتضیات صحیح اخلاقی و نظم عمومی و رفاه همگانی وضع شده باشد.»

«... قانون واجب‌الاحترام و لازم‌الاتباع، قانونی است که در شرایط جامعه دموکراتیک وضع شود و شرایط جامعه دموکراتیک یعنی واضع قانون باید نماینده منتخب و

* تاکیدها از بابک امیر خسروی است.

واقعی اکثریت جامعه و نماینده‌ی خواست‌ها و نیازهای آن‌ها به عدالت اقتصادی و امنیت اجتماعی و سیاسی در مجلس و انجمن‌های شهری باشد.» (ص ۴۷)

مدت‌هاست که شاه و دستگاه تبلیغاتی‌اش با الهام از گوبلزها و ماکارته‌ها با ایجاد یک کارزار و جو ضد کونیستی و ضد توده‌ای، و انتصاب صفاتی نظیر اجنبی‌پرست و خائن به منافع ملی، به کمونیست‌ها صفاتی که شایسته و در خور خودشان است، آن‌ها را مهدورالدم اعلام کرده شکنجه می‌دهند، به زندان می‌اندازند و اعدام می‌کنند. به دنبال این زمینه «اعلام» شده، همان‌طوری که شاه بارها به مخبرین خارجی گفته است تمام مخالفین خود را مارکسیست و کمونیست می‌نامد. لذا همه را شکنجه می‌دهد و نابود می‌سازد.

حاج سیدجوادی این توطئه را فاش می‌کند. ولی به این اکتفا نکرده، قدم فراتر می‌گذارد و استدلال می‌کند که مارکسیسم یک واقعیت جهان‌شمول شده است که چه بخواهیم و چه نخواهیم باید با این واقعیت ملموس خو بگیریم. به نامه مراجعه بکنیم:

شمشیر داموکلس مارکسیسم و حزب توده

«اما اینکه مارکسیسم و حزب توده به صورت شمشیر داموکلس بر سر ملت ایران آویخته شده است هرگونه مخالفت و اعتراض و انتقادی از طرف دستگاه‌ها و مقامات دی‌نفع به مارکسیست‌ها نسبت داده می‌شود، گذشته از آنکه برای مارکسیسم و مارکسیست‌ها هاله‌ای از قدوسیت و شهادت و جهاد در راه ظلم و فساد و استبداد به دست عملی استبداد و مبلغین و تئورسین‌های نظام سیاسی ایران ساخته می‌شود، واقعیت این است که از هنگامی که مانیفست کمونیسم به دست مارکس و انگلس نوشته و منتشر شد صد و سی دو سال می‌گذرد، یعنی از سال ۱۸۴۴ به این طرف مارکسیسم به عنوان یک عقیده اجتماعی از زندگی سیاسی روزانه اروپایی خصوصاً و عقیده سایر کشورهای جهان عموماً مطرح شد و از آن هنگام تاکنون و مخصوصاً از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه این عقیده و روش‌های اجتماعی و اقتصادی آن زندگی میلیون‌ها انسان و بلکه متجاوز از یک میلیارد نفر از مردم کره زمین را در بر گرفته است. و گذشته از آن امروز احزاب کمونیست و مارکسیست در کشورهایی از جهان نظیر فرانسه و انگلیس و بلژیک و فنلاند و

ایتالیا و پرتغال و سوئد و نروژ و دانمارک و هلند و هندوستان و دیگران به صورت نهادهای و بنیادهای قانونی رژیم سیاسی این کشورها در آمده است ... مقصود از ذکر این مختصر این است که ما اکنون در مقابل یک پدیده‌ی جهانی به نام مارکسیسم قرار داریم که به‌عنوان شیوه‌ای از راه حل‌های اجتماعی و اقتصادی در گروهی از کشورها مستقر شده و در گروه دیگری از کشورها به صورت جزئی از بنیادهای سیاسی رژیم، شناخته شده‌است. به این ترتیب کشور ما نیز نظیر همه‌ی کشورهای جهان مخصوصاً کشورهایی که مارکسیسم به حکومت نرسیده و یا اصولاً به کلی ممنوع می‌باشد در مقابل یک واقعیت ملموس و زنده قرار داریم که طبعاً به جای فرار از برابر این واقعیت باید دیر یا زود در برابر آن قرار گیریم. و اگر خود در برابر آن قرار نگیریم، جبر حوادث ما را در برابر آن قرار خواهد داد.» (ص ۵۲ و ۵۳)

«نظام استبداد در حقیقت همه‌ی مردم را در مقابل دو قطب قرار می‌دهد. به این ترتیب که هر فردی از افراد جامعه اگر با رژیم استبداد موافق نباشد مارکسیست است. طبق منطق رژیم هیچ مخالفی نمی‌تواند مارکسیست نباشد و هر مارکسیستی طبق قانون مجرم و قابل تعقیب و عملاً فردی یاغی به شمار می‌رود. پس هر مخالفی با روش‌های اجتماعی و اقتصادی رژیم با مال مجرم و خطاکار و محکوم می‌باشد.» (ص ۵۶)

« ... چه کسی در ایران می‌تواند ادعا کند که حضرت علامه‌ی مجاهد آقای طالقانی که یک عمر در راه اسلام واقعی قدم و قلم زده است، مارکسیست است؟ آیا آقای هویدا از علامه مجاهد حضرت آیت‌الله خمینی وطن دوست‌تر و نسبت به استقلال وطن ما با حمیت‌تر است؟ و چه کسی می‌تواند ادعا کند که دختر بیست ساله‌ی آقای طالقانی که اکنون گویا به حبس ابد محکوم شده است و ده‌ها و صدها نفر از جوان‌ها اعم از روحانی و غیر روحانی که اکنون به جرم‌های ساخته و پرداخته سازمان امنیت و دادرسی ارتش و بازجویی‌های آمیخته با شکنجه در زندان‌های ایران به سر می‌برند، مارکسیست هستند؟» (ص ۵۰ و ۵۱)

آقای حاج‌سیدجوادی بعد از افشاء و طرد پایه‌های ایدئولوژیکی رژیم در مسائلی نظیر «نظام شاهنشاهی» و «آنتی کمونیسم» بیمارگونه، به این عوام فریبی ارزان قیمت

شاه و رژیم می‌پردازد که گویا رژیم ایران مستقل - ملی بوده و تابع هیچ «ایسم» و ایدئولوژی صادراتی نمی‌باشد. و انصافاً به خوبی حق مطلب را ادا می‌کند:

بدزدید و بخريد، بخريد و بدزدید.

این است «ایسمی» که معرف رژیم ایران است.

«رژیم ما می‌گوید که تابع هیچ ایسمی و هیچ ایدئولوژی‌ای نیست و هیچ فکر صادراتی را قبول ندارد. بسیار خوب، ولی باید بگویم که چه چیز را قبول دارد؟ مثلاً در همین مسئله‌ی اجاره خانه و وضع مسکن و قیمت زمین، دولت ایران به چه ایسمی معتقد است؟ اگر روش کوبا در القای اجازه خانه غلط است و یا روش غربی‌ها در خارج کردن زمین به‌عنوان یک شیئی تجارتي و کالای خصوصی نادرست است، پس چه روشی درست است؟ روشی که زمین را از متری پنج ریال در مدتی کمتر از ده سال به پنجاه هزار ریال و صد هزار ریال بالا ببرد و از دو هزار تومان حقوق ماهیانه یک آموزگار، هزار و پانصد تومان آن را کرایه خانه ببلد و یک متر زمین و سنگ و آهن و گچ و آهک به متری سی هزار و چهل هزار و پنجاه هزار ریال و بالاتر به فروش برسد و همه‌ی دارندگان مشاغل عالی دولتی و غیر دولتی با استفاده از همه‌ی نفوذهای فوق‌العاده، خود تبدیل به بساز و بفروش بشوند، یعنی شعار برنامه‌های عمرانی یک جامعه این بشود که: بدزدید و بخريد و بخريد و بدزدید و بدزدید و بفروشید و بفروشید و بدزدید، یعنی ترتیب یک مسابقه بزرگ آزاد برای غارت. یعنی زندگی بهتر فقط در گرو دزدیدن بیشتر است. آیا ایسمی که رژیم برای جامعه آورده، این است؟ ولی باید انصاف داد که این ایسم شباهتی با هیچ‌یک از ایسم‌های امروز جهان ندارد.» (ص ۱۰۱)

«یکی از خصوصیت‌های بارز ایسم رژیم ملی ما این است که بخش خصوصی و شاخه‌های پر منفعت فعالیت‌های آن در همه‌ی سطوح زیر سیطره مقامات عالی دولتی قرار دارد... به این ترتیب بخش دولتی و بخش خصوصی در رشته‌های اساسی فعالیت‌های اقتصادی و مالی و در طرح‌های پُر هزینه و گران، دست در دست هم در راه غارت هر چه بیشتر و سریع‌تر خزانه‌ی ملت و منابع کشور پیش

می‌روند و در زیر پای آن‌ها چرخ‌های قانون صیقل خورده و سریع و بدون مانع حرکت می‌کند. و به همین دلیل نیروهای سرکوب کننده مجهز به آخرین وسایل آماده‌اند تا کوچکترین اعتراضی را از ریشه سر به نیست کنند و هر گونه اختلالی را در اجرای این برنامه انقلابی ملی! در نطفه خفه کنند. زیرزمین‌های شکنجه با مامورین مجرب و دلسوز آماده‌اند تا هرگونه فکر و اندیشه مخالفی را برای همیشه نابود کنند، آن‌چنان‌که اصولاً فکر کردن به خاطر کسی خطور نکند. سانسور آماده است تا هیچ خبری نعش خفته و خواب‌آلوده‌ی اکثریت خاموش شده را تحریک نکند.» (ص ۱۰۲)

«البته فراموش نشود که غالب این بانک‌ها به کسانی تعلق دارد که گروه‌های صنعتی دارند و هم در کرسی‌های سنا و مجلس شورا به‌عنوان نماینده‌ی ملت نشسته‌اند! یعنی هم در رشته‌ی صنعت و هم در امور مالی و هم در کار قانون‌گذاری، فئودالیت اقتصاد و سیاسی و بازرگانی جدید دوران انقلاب سفید را تشکیل می‌دهند و ثروت و دارایی منقول و غیر منقول این افراد در خارج و داخل کشور سر به ده‌ها میلیارد ریال می‌زند. این آقایان هستند که با این وضع و موقع اجتماعی و اقتصادی خود می‌خواهند برای اکثریت محروم ملت ایران، برای کارگران و کشاورزان و کارمندان کم درآمد و پیشه‌وران ما قوانین مرفعی وضع کنند و بین مستاجر و موجر رابطه‌ی قانونی عادلانه ایجاد نمایند و از منافع اکثریت در برابر امتیازات کلان اقلیت و گروه‌های حاکم ایران دفاع نمایند!!» (ص ۱۲۲)

ادعای نامه‌ی آقای حاج سیدجواد علی‌ه رژیم حاکم بر ایران، به آنچه که گفته شد محدود نمی‌شود. تضاد فاحش طبقاتی، ماهیت واقعی انقلاب شاه و ملت و فاجعه‌ای که به دست این رژیم در انتظار ملت ایران است بخش دیگری از سند او را تشکیل می‌دهد.

این چه انقلابی است که ...

« ... هرگز چیزی به نام انقلاب در کنار فساد وجود ندارد و هرگز یک گروه حاکم و یک نظام سیاسی مسلط نمی‌تواند هم فاسد باشد و هم با فساد مبارزه کند. هم خود منشاء و مولد ضایعات اجتماعی و اقتصادی باشد و هم مامور رسیدگی به ضایعات

شود. هم باعث و بانی فساد و مروج و مبلغ آن باشد و هم مجری انقلاب و مقتن انقلاب و داور اعمال انقلابی باشد. و یک نظام سیاسی نمی‌تواند هم قانون اساسی را قبول داشته باشد و هم آزادی بیان و حق اندیشه و تفکر انتقادی را از مردم سلب کند. هم صاحب بزرگترین اندوخته‌های مالی و بانکی باشد و هم با بی‌عدالتی اقتصادی و اجتماعی مبارزه کند...

«این چه انقلابی است که درآمد و اندوخته و اموال منقول و غیر منقول بانیان انقلاب را در مدتی کوتاه از صفر به صد و از صد به هزار و از هزار به میلیون و از میلیون به میلیارد و از یک میلیارد به میلیاردها می‌رساند؟ این چه انقلابی است که کشاورزی را نابود می‌کند و یک کشور را به صورت یک واردکننده‌ی محض همه‌ی محصولات اعم از کشاورزی و صنعتی در می‌آورد و چاپ و انتشار کتاب را به حداقل خود می‌رساند و بحث و گفت و شنودهای اجتماعی را تعطیل می‌کند و زندان‌ها را لبریز از محکومین سیاسی می‌نماید و کمترین مخالفت را با شدیدترین عقوبت سرکوب می‌کند؟ و میلیاردها دلار پول نفت را چنان آتش می‌زند که اکنون برای قرض کردن با شرایط سنگین دست طلب به سوی منابع سرمایه‌داری بین‌المللی دراز می‌کند. و این چه انقلابی است که به جای رواج دادن اخلاق حسنه انسانی اعم از قناعت و خودداری از تجمل و اسراف و گریز از تشریفات بخش مهمی از سرگرمی‌اش را تجمل و تشریفات و سور و ضیافت‌های افسانه‌ای تشکیل می‌دهد.» (ص ۱۹۳)

«واقعیتی که در کوچه و خیابان و در چهار دیوار زندگی اکثریت جامعه ما می‌گذرد، با آنچه که در پشت دیوارهای قصور و ابنیه صاحبان قدرت و دفاتر پُر تجمل مقامات عالی کشور و در ضیافت‌ها و مجالس عیش و نوش اغنیا سپری می‌شود و با آن چه که در جلسات رسمی و کمیسیون‌ها و سمینارها برگزار می‌گردد تفاوتی فاحش دارد. بین آن چه در نطق‌ها گفته می‌شود و در گزارش‌ها و سخنرانی‌ها منعکس می‌گردد، با آن چه که در درون شرایط اجتماعی و اقتصادی اکثریت مردم جریان دارد، خلأی عظیم و وحشتناک به چشم می‌خورد. خلأی که شیخ آن به صورت یک فاجعه هر روز غلیظ‌تر و بزرگ‌تر می‌گردد ... من با تمام هوش و حواس خود صدای ترک خوردن و شکاف برداشتن سقف‌هایی را که بر سر قدرت سیاسی

کشور گسترده شده است می‌شنوم و در هنگامی که دستگاه‌های تبلیغاتی دولت و مشاطه‌چی‌های گوناگون آن همچنان بر چهره پُر چروک و بیمار و نزار نظام سیاسی کشور سرخاب و سفید آبی غلیظ از دروغ‌های رنگارنگ می‌مالند و جارچی‌های رژیم در کوچه پس کوچه‌های تاریک و بی‌فروغ زندگی پُر از فقر و مسکنت اکثریت جامعه دائماً مردم را به خواب راحت و خاموشی و سکوت دعوت می‌کنند به یاد گفته مرد انقلاب اکبر یعنی لنین می‌افتم که می‌گوید نظامی که به حال زوال می‌افتد و جامعه‌ای که از شدت فساد و استبداد به جان می‌رسد، به چنان حالتی می‌افتد که دولت دیگر قدرت حکومت کردن ندارد و جامعه و مردم غیر قابل حکومت می‌شوند. و اکنون رژیم اندیشه و دغدغه‌ای جز حفظ خود و ادامه‌ی موجودیت خود به هر قیمت ندارد و مردم نیز با استفاده از همه‌ی وسایل و راه‌هایی که برای فرار از مسئولیت فراهم شده هدفی جز نجات خود از چنگ مشکلات زندگی و گرانی روزافزون مایحتاج روزانه از هر راه ممکن و از هر وسیله‌ی مشروع و نامشروع ندارند.» (ص ۲۰۴)

آقای حاج سیدجوادی در نامه‌ی مشروح خود فراوان از اعمال ساواک «از اختناق فکری و سیاسی و فرهنگی که هم اکنون چون کابوس بر فضای زندگی مردم ایران پنجه انداخته است» صحبت می‌کند. نمونه‌ها می‌دهد. رسوا می‌کند، شلاق می‌کشد که متأسفانه ذکر همه‌ی آن‌ها در اینجا امکان ندارد. آنچه این نامه‌ی او را به طور اخص برجسته می‌کند، پی‌گیری او در منطق و صراحت و شجاعت او در بیان آن‌هاست. به همین علت به بیان فساد تن جامعه اکتفا نکرده و نشان می‌دهد که ماهی از سرش می‌گندد. آقای حاج سیدجوادی خواستار رسیدگی به حساب و فعالیت‌های مالی و اقتصادی دربار پهلوی و خاندان پهلوی است.

ام الفساد کجاست؟

«... فرمان می‌بایست برای اینکه از حداکثر اعتماد مردم برخوردار شود و حامل حداکثر ممکن اراده برای رسیدگی به ضایعات باشد، در درجه‌ی اول و به طور جدی و صریح رسیدگی به فعالیت‌های مالی و اقتصادی و انتفاعی سازمان‌های وابسته به دربار و افراد خانواده‌ی سلطنتی نظیر بنیاد پهلوی و بانک عمران و سایر موسسات

وابسته مستقیم و غیر مستقیم به این موسسات را مورد توجه قرار دهد. زیرا عوارض اجتماعی و سیاسی ناشی از فعالیت‌های مالی و انتفاعی این سازمان‌ها، گذشته از آثار منفی بیکران به روی اقتصاد کشور، خود یکی از عوامل اشاعه فساد و گسترش ضایعات اقتصادی و تبعیض‌های اداری و غارت ثروت‌های ملی و اموال عمومی از سوی سایر افراد و گروه‌های مالی و بازرگانی در بخش عمومی و خصوصی می‌باشد. امتیازاتی که اکنون در شهرک غرب تهران و اراضی خووردین و یا در سازمان خانه‌سازی اکباتان و سایر سازمان‌های متعدد که به طور مستقیم و غیرمستقیم به بنیاد پهلوی و بانک عمران و موسسات وابسته به افراد خاندان سلطنت تعلق دارد، نصیب دست‌اندرکاران آن‌ها می‌شود و چنان سرسام‌آور است که جز از طریق یک برنامه‌ی ضربتی و موثر که کمیسیون رسیدگی به ضایعات فاقد آن است، نمی‌توان از آثار مخرب آن بر وضع اقتصادی و اجتماعی کشور جلوگیری کرد ...»

«... وقتی روزنامه‌ها عکس مردمی را که به اتهام استعمال تریاک دستگیر می‌شوند با تفصیل و البته به دستور مقامات سانسور چاپ می‌کنند، پس ده‌ها هکتار اراضی که از سوی شاهپور محمودرضا در جنوب کرمان و سیرجان به زیر کشت خشخاش رفته است، صرف نظر از آنکه اراضی آن چگونه به دست آمده و چگونه برای کشت تجهیز شده است، و هر سال خوارها محصول آن به صورت تریاک ناب و به اصطلاح سناتوری و مافوق سناتوری به بازار می‌آید و با قیمت‌هایی بسیار گران‌تر از قیمت رسمی به مصرف‌کنندگان فروخته می‌شود، چه صیغه‌ای است؟ چگونه کاشتن و فروختن تریاک جرم نیست، اما کشیدن آن جرم است؟ ...»

آقای حاج‌سیدجوادی در خاتمه‌ی نامه‌اش تاکید می‌کند که «به هیچ دسته و گروه خاص و یا ایدئولوژی و مکتب سیاسی داخلی و خارجی بستگی ندارد و در برابر قانون اساسی و اصول آن و نظام مشروطه به‌عنوان خون‌به‌ای جان بازی‌های پدران ما در انقلاب مشروطه و تلاش آن‌ها برای استقرار عدالت اجتماعی و حقوق انسانی و ریشه‌کن کردن قدرت‌های مطلقه‌ی فئودال در همه‌ی سطوح سیاسی و اجتماعی و اقتصادی سر تعظیم و تکریم و اطاعت فرو می‌آورم.»

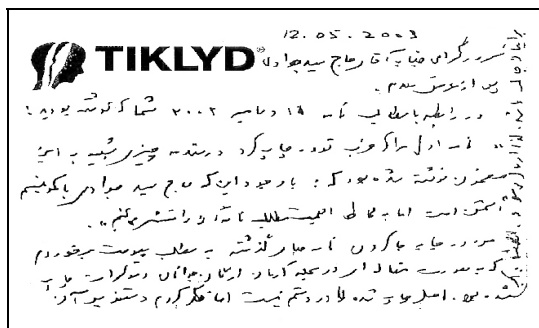
آقای حاج‌سیدجوادی البته شیفته نظام مشروطه است. او می‌گوید:

«... به اعتقاد من با نظام مشروطه آن‌چنان‌که قانون اساسی ما تعیین کرده است و اصولی که در قانون اساسی ما پیش‌بینی شده است، به شرطی که نبودن از دخالت قوای سه‌گانه اجرایی و تقنینی و قضایی در کار یکدیگر و حوزه‌ی اختیارات قانونی آن‌ها جلوگیری کرد، می‌توان عدالت اجتماعی و اقتصادی واقعی را بدون توسل به خشونت آن‌چنان‌که شامل اکثریت افراد ملت گردد تامین کرد و بدون اینکه نظام سیاسی مشروطه به نظام سیاسی مطلقه تبدیل شود و یا دستخوش هرج و مرج آشفته‌گی و آشوبی گردد، حقانیت و مشروعیت آن را تثبیت و ثبت کرد.» (ص ۲۲۶)

البته ما تا آنجا که احیاء مشروطه و قانون اساسی ایران در جهت واژگون کردن رژیم مطلق‌العنان و استبدادی کنونی قرار بگیرد، با ایشان موافقیم. ولی تصور خوش‌باورانه‌ی اینکه عدالت اجتماعی و اقتصادی واقعی بتواند از طریق آن تامین بشود، موافق او نیستیم. یک چنین عدالتی، به خصوص اگر منافع اکثریت مردم زحمتکش شهر و ده منظورمان باشد، فقط از طریق تغییر بنیادی در زیر بنا و روبنای کشور ما می‌تواند تامین گردد، که برای رسیدن به آن مسلماً چارچوب قانون اساسی احیاء شده هم کافی نمی‌باشد. البته نکته‌ی مورد اختلاف ما با مسائل مطروحه در نامه فقط به همین نکته محدود نمی‌شود. اما هدف ما در اینجا وارد شدن در این گونه مطالب نمی‌باشد. به خصوص اینکه ما نه آن محیط جهنمی را که نامه در شرایط آن نگارش یافته از نظر دور می‌داریم و نه مخاطب نامه را که سلطانی است مستبد و مبتلا به بیماری خود بزرگ‌بینی.

تایید ما از سند - نامه‌ای که آقای حاج‌سیدجوادی، به علت پشتیبانی بی‌دریغ ما از تمام افراد و نیروها و سازمان‌هایی است که به اشکال مختلف در چارچوب متفاوت و با دورخیزهای متنوع علیه دیو استبداد ایران صادقانه مبارزه می‌کنند. که الحق آقای حاج‌سیدجوادی با نامه‌ی سرگشاده‌ی خود قدم قابل‌تحسینی در آن جهت برداشته است. امضا آرش^۲

۲- آرش، نام تشکیلاتی بابک امیرخسروی است در آن مقطع زمانی. او عضو کمیته مرکزی حزب توده / ایران و مسئول واحد آن حزب، در فرانسه بود.





آرمان

نشریه‌ی صبرنامه‌ی فارسی
سازمان جوانان و دانشجویان دمکرات ایران

سال سوم، شماره ۲
اردیبهشت ۱۳۵۶

نامه دکتر حاج سیدجوادی به شاه

ترور و اختناق

"بسیارترین جنبه‌های تبلیغاتی رژیم که حتی در دوران ناچار نیز سابقه نداشته است اینست که در منطق رژیم هیچ سببی برای کشته شدن نباید باشد. مردم ایران باید دایم همه افعال و کردار رژیم را تأیید کنند و دستهای آنها باید دایم در حال تکرار و ستایش و تائید از رژیم ایران به هوا بلند باشد." کفر در برابر رژیم و افعال ضد قانون اساسی آن در منطق سازمان امنیت و دادرس ارتش و بازجویان آشکار و پنهانی آنها که چهره‌نگار و تحقیر و دشنام و توهین و سوزاندن بدن‌ها و کتک زدن و شکنجه و شکنجه با سبیل‌ها و پاها "عج قاتلانی شاد" مراد از این تبلیغات و سبیل‌ها برای تحقیر "سکس" شاهنشاهی "مردم" به متوجه یک امر ذاتی و لایتنر طبیعی و حدس که گو با پاخوی و سرکشت ایرانی در هم آمیخته و پالای همه چیز قرار دارد، میگویند:

آقای دکتر حاج سیدجوادی، بدنبال نامه‌ی ۲۷ پرم ۱۳۵۱ خود، ناحی‌طعل دیگری در ۲۳ صفری، ماهین شدیم تا به ۱۳۵۵ تنظیم گسترده‌وار طریق معینان به شاه فرستاده است. نسخه‌ای از این نامه بدست‌مانز رسیده است. در این نامه هم آفسای دکتر حاج سیدجوادی رژیم ترور و اختناق را مورد انتقاد شدید قرار می‌دهد و بویژه مسئولیت شخص‌شاه را در استقرار رژیم دیکتاتوری پلیسی مندرک می‌شود. ما در زیر به بحث جدیت صفحات، فقط‌تکه‌هایی از این نامه را به اطلاع خوانندگان گرامی می‌رسانیم. شایان ذکر است که همان دید ویرایشی با آفسای دکتر حاج سیدجوادی در رسائل سیاسی، اقتصادی و اجتماعی ایران و جهان تفاوت‌های جدی وجود دارد. به ویژه در مسئله‌ی حکومت و دیکتاتوری و ارتباط این دو اختلافات اصولی و اساسی است. در حالیکه ما معتقد به سوسیالیسم، برای نخستین بار تاریخ بشری، دیکتاتوری خلق زحمتکشی را امکان پذیر ساخته و حکومت این دیکتاتوری را باز هم به مرحله‌ی عالی‌تری خواهد رساند. نظریات آفسای دکتر حاج سیدجوادی در این زمینه، متضاد و برپایه اتی حکومت سنتی قرار دارد. ولی قضاوت را بگذاریم

« این صدای گدازنده فردر که این زن نیست. صدای گدازنده فردر که این زن نیست. »

[illegible]

است. مال قضائی اور دروغ از قاتلین سزا دہم کن، و دخلت حکم در مع اور در جہانائے
 دہم در دہش آتہ برار غیش منہم، و فلان ساعہ ہر ہر مردم کن، بشاہ کیہ ام دانی، و کاشغیر
 و سندس کہ گرا، ہائی درست ایانی درام آیفہ و ہای ہم چہ ترار آرد، ہوں شک از غیش

ص ۴۴ از نامه حاج محمد عسکری.

institutions

نمایه

۱

ابوالخیر، ابوسعید / ۲۷
ابریشمچی، مهدی / ۲۵، ۵۲، ۵۳، ۱۱۴
احمدزاده، طاهر / ۳۹، ۱۳۱
استالین، ژوزف / ۴۹
اسکندری، پروانه (فروهر) / ۱۳۶
اسفندیاری، عالم / ۱۱۹، ۱۴۲، ۱۵۹
اسماعیلی، علی / ۱۰۷، ۱۱۶، ۱۶۳
اسماعیلی، امیل - دارا / ۱۶۰، ۱۶۲
اسماعیلی، لثا - نور / ۱۶۳

آ

آزرم، نعمت (میرزازاده) / ۱۹، ۱۴۸، ۱۷۴
آل احمد، جلال / ۴۸
آل احمد، شمس / ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۹
۱۵۱، ۱۹۰
آنتوان - یل / ۱۶۵
آنن، رژه / ۱۴۳
آیرم / ۱۴۳، ۱۴۴

- افغان، مسعود/ ۳۶
اقبال، عارف/ ۳۷
اقبال، محمد/ ۳۱، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱
الزا/ ۷۸
امام حسین/ ۵۳
امام رضا/ ۵۳
امام زمان/ ۷۴
امیری فراهانی/ ۱۶
امیرخسروی، بابک(آرش)/ ۴، ۱۵۸، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۹، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۲۸
امیرکبیر، میرزا تقی خان/ ۱۲۳
امینی، علی/ ۲۲، ۳۷، ۱۳۲، ۱۵۲
اویسی، غلامحسین/ ۲۹
ایرج میرزا/ ۱۲۸
ایزدی، شیده/ ۳، ۹۱، ۹۲، ۹۵، ۱۰۰، ۱۰۱
- ب
- باهنر، محمد جواد/ ۱۳
بختیار، شاپور/ ۲۱، ۲۲، ۲۹، ۳۰
برژ، میشل/ ۳۳
برومند، عبدالرحمان/ ۲۲، ۲۹
برومند، رضا/ ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۴۰، ۱۴۱
۱۴۲، ۱۶۲
بشیری، سیاوش/ ۴، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۰۲
- بنی صدر، ابوالحسن/ ۱۳، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۳۱، ۱۳۶، ۲۰۶، ۲۰۷
بنی صدر، فیروزه/ ۳۱
بهار، ملک الشعرا/ ۱۲۸
به آذین (محمود اعتمادزاده)/ ۲۰، ۱۴۶، ۱۴۷
بهزادی، منوچهر/ ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۰۸
بهزادی، هوشنگ/ ۲۰۸
بیضایی، بهرام/ ۱۶۹
- پ
- پاکدامن، ناصر/ ۱۹، ۲۱، ۴۹، ۱۳۶
پهلوی، اشرف/ ۲۹، ۹۶
پهلوی، رضاشاه/ ۲۲
پهلوی، رضا/ ۱۵۲
پهلوی، محمدرضا شاه/ ۴، ۱۴، ۲۱، ۲۵، ۳۷، ۳۸، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۵۳، ۸۲، ۹۶، ۱۲۴، ۱۳۱، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۵۲، ۱۵۸
۱۷۱، ۱۹۱، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۲۶
پهلوی، محمود رضا/ ۲۲۷
پورتراب، اقدس/ ۴۴
پوروکیل، جواد/ ۲۹
پیشداد، امیر/ ۲۲، ۳۱، ۳۲، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۵۱، ۷۱، ۱۰۱
پیکاسو، پابلو/ ۱۳۴

ت

تارکوفسکی، آندره / ۱۰۶

تروتسکی، لئون / ۱۳۴

تنی / ۱۶۷

ج

جزنی، بیژن / ۱۳۱

جوادی، عباس / ۱۵، ۱۶، ۱۶۴

جوادی، مریم / ۱۵، ۱۶

چ

چاپلین، چارلی / ۱۴۱

چاتوشسکو، نیکلای / ۸۲

چیتگر، حمید / ۲۹

ح

حاج سیدجوادی، شمس‌الدین / ۳۲، ۱۱۶

حاج سیدجوادی، علی‌اصغر / در بسیاری از

برگ‌های این کتاب.

حاج سیدجوادی، لیلا / ۳، ۷، ۱۱، ۱۶،

۱۷، ۳۲، ۳۳، ۴۲، ۴۳، ۵۰، ۶۹، ۷۹،

۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۷،

۱۱۶، ۱۲۸، ۱۳۳، ۱۴۹، ۱۵۱، ۱۵۲،

۱۵۴، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۷،

۱۶۸، ۱۷۶، ۱۹۰

حاج سیدجوادی، نگار / ۳، ۴، ۷، ۱۱، ۱۶،

۳۰، ۳۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۵۰، ۵۵، ۶۹،

۷۵، ۷۶، ۷۸، ۷۹، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۹۳،

۱۰۶، ۱۰۷، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۲۸،

۱۳۳، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۹، ۱۵۲، ۱۵۴،

۱۶۰، ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۶۸،

۱۷۶، ۱۹۱

حافظ شیرازی / ۷۳، ۸۵، ۱۶۱

حکمت، بیژن / ۴۰

خ

خاتون / ۷۰

خامنه‌ای، علی / ۹۵، ۱۱۰

خاناباا تهرانی، مهدی / ۲۱، ۴۰، ۴۹

خانلری، مولود / ۲۱، ۲۲

خبره‌زاده، علی‌اصغر / ۱۵۱

خلخال، صادق / ۲۰، ۹۶

خمینی، روح‌الله / ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۲۲، ۲۶،

۳۹، ۵۴، ۷۳، ۹۵، ۱۱۰، ۱۲۲، ۱۳۱،

۱۳۷، ۱۳۸، ۱۸۱، ۲۲۲

خیابانی، موسی / ۲۰، ۵۳، ۱۱۴

خیابانی، مینا / ۵۳

د

دالی، سالوادور / ۱۳۴

داوری، عباس / ۳۵، ۳۷

دانشیان، کرامت‌الله / ۱۱۴، ۱۳۱

دوبوار، سیمون / ۱۳۴

س

ساتوریان، سوریک / ۱۶۱، ۷۰

سارتر، ژان پل / ۱۳۴، ۲۲

ساعدی، غلامحسین (گوهر مراد) / ۴، ۱۹،

۱۴۵، ۱۴۷

سامع، مهدی / ۲۱

سعدی / ۱۶۱، ۱۷۰

ش

شادکام یزدی / ۲۹

شانمن، رالف / ۳۷

شرفکندی، صادق / ۲۹

شریعتی، علی / ۳۶، ۱۱۲

شریعتمداری، سید کاظم (آیت‌الله) / ۱۴

شفا، شجاع‌الدین / ۴۶، ۴۷

شفیعی، سید علی / ۱۵۲، ۱۵۶

شفیق، شهریار / ۲۹

ص

صدام، حسین / ۲۶، ۳۵، ۵۳، ۷۳، ۱۷۲

صدر حاج سیدجوادی، احمد / ۳۷، ۵۴

صدر حاج سیدجوادی، شهرزاد / ۳۱، ۳۵،

۱۱۴، ۳۶

صدر حاج سیدجوادی، علی / ۳۶

صوراسرافیل، بهروز (کتانه سلطانی) / ۱۳۲

ر

ربیعی، اشرف / ۲۰، ۳۱، ۱۱۴

رجایی، محمدعلی / ۱۳

رجوی، مسعود / ۴، ۱۲، ۱۳، ۲۰، ۲۱،

۳۰، ۳۱، ۳۵، ۳۶، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱،

۵۲، ۵۳، ۵۴، ۹۵، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۴۹،

۱۷۲، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۴

رشیدی مطلق، احمد / ۱۳۷

رضایی، آذر / ۱۱۴

رضایی، خلیل‌الله / ۳، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴،

۱۳۱

رضایی، صدیقه / ۱۱۴

رضایی، مهدی / ۱۱۳

رفیع، محمود / ۱۲

روحانی، محمدرضا (صالح رمکی، مزدک) /

۱۷، ۴۰، ۴۱

روحانی، فاطمه / ۱۷

روستا، کامبیز / ۲۱

روسو، ژان ژاک / ۴۸، ۱۶۰، ۱۶۹

روکار، میشل / ۶۶، ۶۷

ز

زهری، محمد / ۱۱

ط

طالقانی، محمود / ۱۹، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۳۹، ۲۲۲

طاهر / ۳۹

طبری، احسان / ۲۰

طلوعی، ابوالحسن / ۵۳، ۵۴

طلوعی، ماهرخ / ۵۳، ۵۴

ع

عضدانلو قاجار، مریم (رجوی) / ۵۲، ۵۳، ۹۵، ۱۱۴

عضدانلو قاجار، محمود / ۳۱، ۳۵، ۱۱۴

علی آقا / ۲۸

علی بابایی، احمد / ۱۹، ۲۳، ۳۱، ۳۸، ۱۱۲

ف

فاطمی، شاهین / ۲۳، ۱۵۲

فرخزاد، فریدون / ۲۹

فردوسی، حکیم ابوالقاسم / ۴۲، ۴۶، ۱۶۱

فروهر، داریوش / ۱۳۶

ق

قاجار، محمد شاه / ۲۱۷

قاجار، محمد شاه / ۲۱۷

قاسملو، عبدالرحمان / ۲۱، ۲۳، ۲۹، ۴۹

قائم مقام فراهانی / ۱۲۳

قطب زاده، صادق / ۲۲، ۱۳۹، ۲۰۶، ۲۰۷

قوام نژاد، مهدی / ۹۳

ک

کاتوزیان، ابوالقاسم / ۴۲

کاتوزیان، باقر (سپهبد) / ۱۹۹، ۲۰۰

کاتوزیان، محمدعلی / ۴۲

کاتوزیان، مرتضی / ۲، ۲۷، ۷۲، ۷۳، ۸۵

۸۷، ۱۲۸، ۱۲۹

کاتوزیان، ناصر / ۲۷، ۴۳، ۷۳، ۸۴، ۹۷

۹۸، ۱۰۴، ۱۹۹، ۲۰۰

کاظمیه، اسلام / ۴، ۲۳، ۱۳۶، ۱۴۴

۱۴۵، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۶، ۱۶۴

کشاوری، غلام / ۲۹

کشاوری، صدر، هوشنگ / ۱۹، ۲۳

کورش، هخامنشی / ۳۹، ۱۷۰

کیانوری، نورالدین / ۴، ۲۰، ۱۵۸، ۲۰۴

۲۰۵

گ

گنجی، منوچهر / ۲۳، ۱۵۲

گل سرخی، خسرو / ۱۱۴، ۱۳۱

ل

لیاسچی، قاسم (حاج) / ۱۹، ۲۳

لاجوردی، اسدالله / ۱۵، ۶۲

- لا رین، قاسم / ۲۹
 لاهیجی، عبدالکریم / ۲۳، ۳۲، ۳۷، ۷۵، ۱۱۰، ۱۸۲، ۱۸۳
 لاهیجی، نوشی(نوشین) / ۳۴، ۱۸۴
 لنین، ولادمیر ایلیچ / ۲۲۶
 لورن، سوفیا / ۱۴۳
 لویی شانزدهم / ۱۶، ۲۱۷
 لین، دریا / ۱۶۶، ۱۶۷
 لین، علی / ۱۶۶، ۱۶۷
- م**
 ماسالی، حسن / ۲۱، ۴۰، ۴۹
 مالخاسیان، زوارت / ۷۰، ۱۶۱، ۱۶۶، ۱۶۷
 مانی / ۱۶۱
 متین دفتری، هدایت / ۱۹، ۲۱، ۳۷، ۳۸، ۴۰، ۴۱، ۱۳۶
 متین دفتری، مریم / ۴۱، ۱۳۶
 محبتی / ۲۸
 محسن / ۵۹
 مدنی، احمد / ۲۳، ۱۳۵
 مدیر شانه چی، محسن / ۱۰۸
 مدیر شانه چی، محمد(حاج) / ۳، ۱۹، ۲۳، ۳۸، ۶۲، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۴
 مرتضوی، باقر / ۲
 مزدک / ۱۶۱
 مسعودی، بنفشه / ۲
- مسعودی، خانم / ۱۳۶، ۱۳۷
 مسعودی، منوچهر / ۱۳۶، ۱۳۷
 مشایخی، ناهید / ۱۶۶، ۱۶۷
 مصباح کریمی، فاطمه / ۱۳
 مصدق، محمد / ۳۸، ۴۱، ۴۸، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۲۳، ۱۳۱، ۱۳۸، ۱۶۱، ۱۸۲
 مظلومان، رضا / ۲۹
 معینیان، نصرت الله / ۱۳۸، ۲۱۵
 ملکی، خلیل / ۳۸، ۱۳۸
 ممکن، مهدی / ۲۱
 مهابادی، هادی / ۲۱
 مهاجر، ناصر / ۵
 مولانا، جلال الدین / ۱۶۱، ۱۷۸
 مومنی، باقر / ۲۳، ۱۶۴
 میتران، فرانسوا / ۱۵، ۱۴۳
 میرمطهری، عصمت / ۱۲۷
 میرزازاده، رویا / ۴، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۴۹
 میرزازاده، نیما / ۱۴۹
- ن**
 نزیه، حسن / ۲۳
 نصر اصفهانی، رمضان / ۴، ۲۹، ۳۳، ۳۴، ۹۷، ۱۶۰، ۱۸۷، ۱۹۲، ۱۹۷، ۲۰۰، ۲۰۲
 نصر اصفهانی، پری / ۶۰
 نصر اصفهانی، پرستو / ۳۴
 نصر اصفهانی، نوید / ۳۴

نصر، ولی‌الله / ۶۸، ۷۲
 نیرومند، بهمن / ۲۱، ۴۰
 نیرومند، پرویز / ۳۴
 نیرومند، زری (زرین) / ۳۴، ۳۷، ۱۴۹

و

وجدانی، علی (سرهنک) / ۹۷، ۹۸، ۱۳۱،
 ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۷
 وزیر، قمرالملوک / ۱۲۸
 وکیلی‌راد، علی / ۲۲
 ولتر، فرانسوا / ۴۸، ۱۶۹

ه

هاول، واسلاو / ۲۰۷
 هاشمی‌رفسنجانی، علی‌اکبر / ۹۵
 هزارخانی، منوچهر / ۲۱، ۴۰، ۱۳۷
 هدایت، صادق / ۱۴۶
 هدایتی، هادی / ۴۸
 هوشنگ، بهزادی / ۲۰۸
 هوگو، ویکتور / ۴۸، ۷۰، ۱۶۹
 هویدا، امیرعباس / ۲۲۲

ی

یحیی (استاد) / ۱۲۸

- *Displaced*

- Kian Katouzian(Hadj Seyed Djavadi)

- Cover design by Banafsheh Massoudi

Based on a painting by Morteza Katouzian(*Alonge the Desert*)

- Printed in Germany by BM- Druck service

- Published by *Noghteh Books*

- First edition: winter 2010



In Europe :

Noghteh

B.P.157

94004 Créteil, Cedex

France

In USA :

Noghteh

P.O Box 8181

Berkeley,CA,94707-8181

USA

E.mail : nashrenoghte@yahoo.fr

Displaced

Memoirs of Exile

Kian Katouzian
(Hadj Seyed Djavadi)

